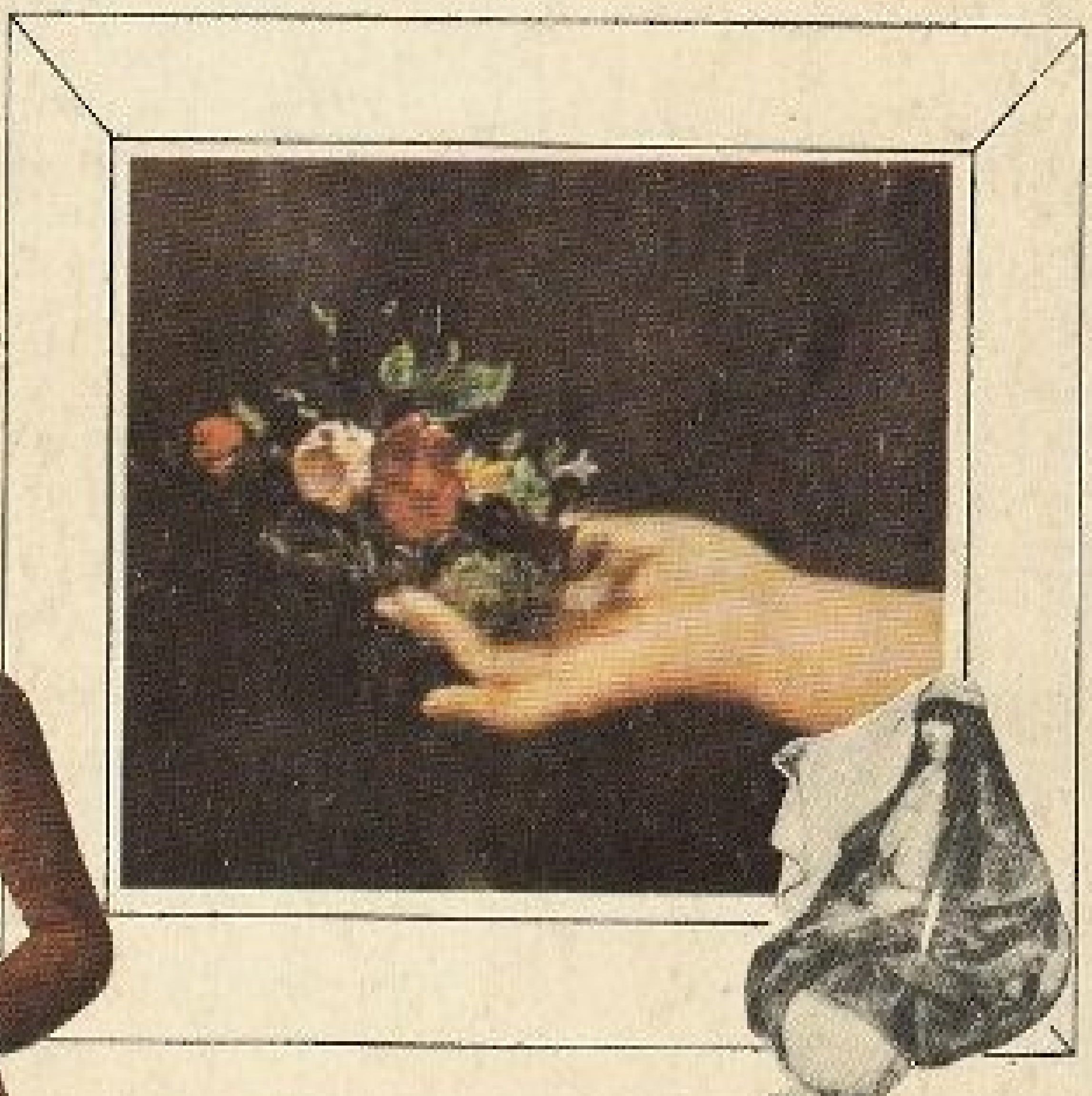
مجموعهٔ متون و اسناد تاریخی

کتاب هفتم (قاجاریه)

نشر تاریخ ایران

۸





خاطرات تاج السلطنه

به کوشش

منصوره اتحادیه (نظام مافی)

سیروس سعدوندیان

فهرست مندرجات

هوالمستعان

مقدمه

«خاطرات تاج‌السلطنه»، دختر ناصرالدین‌شاه قاجار، در عداد معروفترین، مفیدترین، و مهمترین حیات‌نامه‌های بازمانده از آن عصر در شمار است. این شهرت، فایدت، و اهمیت نخست ناظراست به‌شخصیت نگارنده، پس آن گاه به‌محتوای تاریخی اثر. اهمیت آن در ربط با شخصیت نگارنده، نخست به‌سبب جنسیت اوست: که تنی است ازنسوان؛ و دیگر، مقام و منزلت اجتماعی وی: که شهزاده‌ایست در زمره‌ی پردگیان حرم سلطنت. این اهمیت اما، در ربط با محتوای تاریخی اثر، نخست از آنروست که نگارنده در پرتو و به‌سبب امنیت جانی و مالی مترتب برمقام اجتماعی خویش،ازآزادی بیان فزونتری برخوردار است نسبت به‌سایرین؛ ودیگر، از آندر که نمونه‌ایست گویا از برخورد مظاهر مدنیت و فرهنگ شرق و غرب درآن مقطع زمانی، و نیز حالات، تأثیرات، و پی‌آمدهای برخورد مزبور نزد فردی از طبقات زبرین اجتماع؛و سرآخر، به‌لحاظ آگاهی برآداب ورسوم خواتین حرم. لهذا، اثر حاضر،به‌ویژه آن کسان را بکار آید که به‌پژوهش در تاریخ اجتماعی و فرهنگی ایران در سده‌ی پیشین‌ذیعلاقه‌اند.

در این وجیزه، بیشتر به‌شرح شیوه‌ی نگارش و نگرش تاج‌السلطنه، و محتوای تاریخی و اجتماعی خاطرات وی پرداخته خواهد شد؛ تا ترجمان احوالش؛ چه، اوخود هرآنچه را که باید تسطیر کرده است. مع‌هذا، تسوید سطوری چند درین باب، لازم می‌نماید.

تاج‌السلطنه در سنه‌ی ۱۳۵۱ هجری قمری، از صلب ناصرالدین‌شاه قاجار و ازبطن توران‌السلطنه تولد یافت. مادرش ازقجران بود و دختر عم پدر[1]. از اوان تولد،

---

۱. طبق تحریر تاج‌السلطنه: پدر مادر وی مدتی درکرمان و بلوچستان حکومت داشته است. درعداد حکام آن خطه، تنها سه‌تن را می‌شناسیم که‌عموهای ناصرالدین‌شاه باشند. نخست، فیروزمیرزا؛ دیگر، خسرومیرزا؛ سرآخر، خانلرمیرزا احتشام‌السلطنه. فیروز میرزا را دختری‌بدان‌نام نبوده است. لاجرم، بازمی‌مانند دو تن اخیرالذکر؛ که بین این دونیز، این احتمال که خسرو میرزا نیای‌مادری تاج‌لسلطنه باشد، قوی‌تراست از مورد دیگر. خسرومیرزا همان شهزاده‌ایست‌که به‌گاه سلطنت محمدشاه قاجار، کور و نفی‌بلدگشته، به‌اردبیلش تبعید نمودند. تاج‌السلطنه نیز در متن خاطرات، اشارتی‌دارد بدایی و اقوام مادری خویش که در اردبیل سکنا داشتند.

رك: سرگذشت پرماجرای تاج‌السلطنه. وحید، ج ۱۳، ش ۷ (مهرماه ۱۳۵۴، شوال ۱۳۹۵): ۷۵۷، ۷۵۸

علی‌الرسم، به‌دایه‌اش سپردند؛ و در هفت‌سالگی، به‌مکتب فرستادند. تحصیلاتش به‌جایی نیانجامید؛ چرا که، «اخلاق بد و خودسری و عدم اعتنای» وی به‌تعلم، معلم را ناچار ازآن داشت که «از معلمی صرف‌نظر نموده و نقال» شود. چه، «معلم اگر می‌خواست به‌درشتی و ضخامت وترس» وی را مطیع سازد، «دده‌جان راضی نشده»، اورا «منع می‌کرد». دوسالی بدین برنیامد که از مکتب‌خانه خارج گشته؛ به‌نامزدی حسن‌خان شجاع‌السلطنه، پسر محمدباقرخان سرداراکرم، درآمده؛ درسنه‌ی ۱۳۱۴ ویرا بدو عقد بستند. این پیوند اما، از آنروی که ناخواسته بود و علیرغم تمایل، سرانجام به‌متارکه منتهی گشت. درعهد شباب، و به‌رغم بیزاری نخستین وی از تحصیل، به‌اکتساب معارف راغب گشته، به‌آموختن موسیقی، نقاشی، زبان فرانسه، و مطالعه‌ی ادبیات، تاریخ،وفلسفه دل بست. این دلبستگی نیز، به‌رغم عدم تعمیق مطالعات، در شیوه‌ی تفکر وی سودمند افتاد.

فرهیختگی تنی از پردگیان حرم، گر چنین عنوانی را در خور باشد، مقوله‌ایست نه‌چندان بدیع؛ ازآنروی که از بدو سلطنت قجران، در سلك خواتین ایشان مواردی ازاین‌دست را شاهدیم. بااین تفاوت که در آن سنوات، آن فرهیختگی به‌صورت تشاعر روی می‌نماید و درقالب ادبیات منظوم تظاهر می‌یابد؛ و به‌گاه حیات تاج‌السلطنه، ودر ارتباط مستقیم با جو سیاسی زمان، و به‌علت رواج انگارگان نوین اجتماعی، به‌شکل اخذ مظاهری از مدنیت و فرهنگ غربی پدیدار می‌گردد. مع‌هذا، و به‌رغم تفاوت محتوا و بار فرهنگی، انگیزه‌ی آن تشاعر و این تظاهر، یکسان می‌ماند و همگون. اگر خواتین حرم فتحعلی‌شاهی را، جز ظاهر و صورت، مشاعره‌ی با سلطان نیز به‌کار دلبری می‌آید؛ تاج‌السلطنه را هم تظاهر فلسفی ـ اجتماعی، در جلب‌توجه وکسب تشخص مفید می‌افتد. آنجای که کسب معارف را انگیزه‌ای باشد از ایندست، پرمسلم که مکتسب راجز ثمری اندك، سطحی، و بی‌ریشه طرف نمی‌بندد؛ چندانکه، تاج‌السلطنه را نیزطرفی نبسته‌است و به‌کاری نیامده است جز سبقت ازسایر نسوان. همو گوید: «تمام زن‌های ایرانی، از بزرگ [و] کوچك، چه ازاقوام، چه از خارج، بامن درموضوع خوشگلی چهره‌ام عداوت داشته؛ و بیشتر عداوت آن‌ها شدید می‌شد وقتی که‌می‌دیدند این‌خوشگلی، توأم شده است بایك حسن معاشرتی و یك مهربانی [و] اخلاق و عادات خوبی. من خیلی میل داشتم به‌تحصیل؛ و در تمام شبانروز، هروقت فرصتی داشتم تحصیل می‌کردم. ازین‌روی هم در حرف، در صحبت، در اخلاق، [و] در اطلاعات بر زن‌ها [و]خانم‌ها سبقت داشتم. وأین بیشتر اسباب عداوت شده‌بود. مرا از هرجهت آراسته می‌دیدند. من در تمام مدت عمر، در تحت یك عداوت عمومی زندگانی کرده‌ام.»

رهاکنیم. خاطرات تاج‌السلطنه، تاریخ حیات اوست از بدو تولد الی متارکه‌ی باشوهر. نگارنده در آغاز اثر، که دیباچه‌مانندیست و افتتاحی بربیان واقعات سنوات عمر، سبب تحریر خاطرات راخواهش معلم و پسرعمه‌ی خویش ذکر می‌کند. تظاهرات وتمایلات فرهنگی یاد شده، درشیوه‌ی نگارش و نگرش، نیز در محتوای تاریخی اثر

حاضر مؤثر افتاده؛ همین تأثیر مسبب تمایز و تفاوت آنست از سایر آثار مشابه. تأثیر مطالعه‌ی ادبیات و خاصه رمان‌های فرنگی، چه به‌زبان اصلی و چه بازگردان فارسی‌آن، در شیوه‌ی نگارش خاطرات عیان است. چنانکه، این اثر را از صورت معمول ومرسوم روزنامه‌گونه‌ی خود خارج، و به‌تحریر رمانی تاریخی قرین گردانیده است. کوشش تاج‌السلطنه در تصویرسازی و توصیف مناظر و مرایا به‌عنوان تمهیدی بر ذکر حوادث، کنکاش در حالات روحی و خصوصیات اخلاقی و رفتاری، نیز وصف صورت و ظاهر شخصیت‌های مذکور در اثر، همچنین بافتمان دستوری پاره‌ای از جملات گواه همین تأثیر و موجب همان تمایز است.

به‌جهت توضیح بیشتر موارد فوق‌الذکر، با توجه به‌حوصله‌ی این مقال، تنها به ذکر دو نمونه از هریك بسنده خواهدشد:

الف ــ تصویر سازی و توصیف مناظر و مرایا: «در شب پنجشنبه، سلخ‌ربیع‌الاول ۱۳۳۲، ۷ دلو؛ یك عصری که هوا ابر و تیره‌ومانندافکار وخیالات خودم محزون و غم‌دیده‌بود، دراتاق نیمه‌روشنی نشسته و مشغول به‌نقاشی بودم. برف به‌شدت می‌بارید وهیچ‌صدایی جز وزش باد مسموع نمی‌شد. صمت‌وسکوت غمناکی سراپای وجودم را احاطه نموده، وبراو افزوده نمود روشنایی قرمزرنگ ملایمی که از بخاری ساطــع‌و لامع‌بود.»

یااینکه: «مادونفر جوان که تقریباً من بچه واوجوان حساب می‌شد، دراین‌سکوت مطلق‌شب، بایك قدم‌های ثابت و خفیفی درروی ریگ‌ها حرکت کرده. ماه که بایك جلوه‌ی غریبی مشغول نورفشانی بود، تماشاکرده، به‌فکر مخصوص خود مشغول بودیم. سکوت وخاموشی درین خیابان سراسر راگرفته؛ فضا به‌اندازه[ای] خالی از صدا بودکه رقیق‌ترین حرکت و دقیق‌ترین آهنگ را می‌داد انعکاس. بازسکوتی که حکم‌فرما بود، چنان می‌نمود که کاینات به‌خواب رفته‌وسربه‌بالین برادر مرگ نهاده‌اند. تاریکی شب هم بالین سکوت همدست شده و به‌موجبات اندیشه وهراس می‌افزود. گوش به‌هرسو که توصیه می‌نمود، از اهتزاز پرده‌های سامعه مأیوس بازمی‌گشت. فقط‌جنبش‌شاخساردرختان که از وزش‌ملایم نسیم شب است، انعکاس می‌داد و گاه‌گاهی رشته‌ی سکون را ازهم می‌گسلانید.

نظاره کننده را مایه‌ی تسلی، تنها یك منظره بود: فروغ ستارگان را که به‌طور غیرمنظمی درگنبد واژگون چرخ نیلگون پراکنده؛ و روشنایی ملایم ماه که از شکاف برگ‌های درخت‌ها به‌زمین افتاده ویك حال ترس ووحشتی احداث می‌نمود. انبوهی اشجار برتیرگی دهشتناك این‌رو افزوده، و تاریکی ملالت‌آور این سایه‌ها را دوبرابر می‌نمود»

ب‌ــ کنکاش در حالات وصفات و خصوصیات شخصیت‌ها: «عمارت... خوابگاه ...مخصوص پدرم بود. واین عمارت سپرده‌شده‌بود به‌آغانوری خان خواجه، که درواقع اعتمادالحرم بود... دراینجا، لازم است شرحی ازاین خواجه بشما بنویسم. سن او،تقریباً

چهل. چهره زردرنگ، خیلی کریه و بدصورت. باصوتی ناهنجار؛ مخصوصاً درمواقعی که‌به‌اصطلاح: «قرق» می‌کرد، صدای اورا ازمسافت[۱۲] خیلی زیادی می‌شد استماع نمود. همیشه، شال سفیدی به‌روی لباس آبی‌رنگ چرك کثیفش بسته، و دسته کلیدخیلی بزرگی را بدان آویزان نموده؛ چوبدست بسیار ضخیمی هم دردست داشت. وخیلی سفاك بی‌باك، و باعموم به‌یك رسمیت فوق‌العاده رفتار می‌نمود. و مخصوصاً درب اندرون‌به‌این خواجه سپرده شده بود، و باکمال دقت، مواظب عابرین بود؛ و هرکس به‌حرمسرای داخل می‌شد یا خارج می‌گشت، به‌اجازه‌ی او بود. حتی، خانم‌ها پس از تحصیل‌مرخصی ازاعلیحضرت سلطان، باید ازآغانوری خان هم اجازه گرفته؛ اگر صلاح نمـی‌دید، مرخص نمی‌نمود. تقریباً سی‌چهل خواجه‌ای که در حرمسرای مستخدم بودند، تمام از طرف اعتمادالحرم به‌او سپرده شده بود. و خیلی جدی در تکالیف خود بود و خیلی بیش از رئیس خود سختگیر و مواظب بود. وتمام خانم‌ها به‌اوسپرده شده‌بود.

سواد فارسی نداشت؛ لیکن، فقط قرآن را توانسته بود یادبگیرد که‌به‌صوت بلند درمواقع بیکاری تلاوت نماید. ازنهاد اوچیزی درست نمی‌دانم؛ لیکن، می‌دانم که‌دهاتی بوده است. لیکن در طفولیت، اورا به‌حرمسرای می‌آوردند و درزیردست پدرم تربیت شده و در سرای سلطنتی نشو و نما می‌کند؛ وآن جوهر استبدادوسختگیری راازطفولیت ملکه‌ی خود می‌سازد. وهمین استبداد واخلاق جدی او، اورا به‌مراتب عالیه رسانیده، فرمانفرما می‌سازد. مثلا: اگر کسی در حال نزع بود و طبیب‌لازم می‌شد، اگر برحسب اتفاق آقانوری حمام بود، آن مریض باید بمیرد بدون طبیب؛ و امکان نداشت‌مردی داخل حرمسرا شود جز به‌همراهی او. باری، این بود کلیددار ونایب مناب کل در حرمسرای و عمارات.»

یا اینکه: «دراینجا، شرحی از صورت و شمایل این همبازی‌های خودبه‌طوراختصار به‌شما می‌نویسم... این دخترها تمام بیسواد وبی‌ادب؛ صحبت‌های آن‌ها خیلی ساده و بازاری. صورتاً یکی دوتا ازآن‌ها مطبوع. یکی ازآن‌ها سفیدباموهای‌طلایی وچشم‌های آسمانی رنگ؛ همیشه متفکر و محزون؛ خیلی‌بردبار و حلیم؛ خیلی موذی و تفتیش کننده. و اغلب، این دختر غمناك مشغول آوازه‌خوانی و نغمه‌سرایی بود. یکی ازآن‌ها سبزه باموهای سیاه انبوه، چشم‌هایی درشت و قدری تابدار. خیلی‌پرحرف‌و سبك؛ رقاص قابلی و مضحکه‌ی عجیبی. تمام ساعات عمر مشغول اختراع حرف خنده‌داری یا حرکت لغوی. و اغلب، به‌قدری آشوب‌کرده می‌خندید، که اسباب تغیر دده‌جان و مورد ملامت ولعن واقع می‌شد. سایر همبازی‌ها همین قسم‌ها، مختلف و متفاوت بودند. ولی، هیچ یك قابل معاشرت یك دختر جوانی نبوده؛ بلکه، دوری از این قسم‌معاشرین‌ضروری‌بود.»

ج ــ بافتمان دستوری غیر معمول پاره‌ای جملات:«آه! چه روز شوم و چه‌ساعت نحسی بود که من‌درتمام عمر، آن‌ساعتی‌که سلب‌شد ازمن آزادی واقتداروتزدیك‌شد به‌من نفرت و انزجار، فراموش نمی‌کنم. و همیشه، آن‌روز منحوس را دشمن داشته لعنت [و] نفرین می‌نمایم.»

یااینکه:«هرروزعصر، من داشتم پنج بلیط مجانی که دامـاد بـرای عروس می‌فرستاد...»

گزینش این شیوه از نگارش در تحریر اثر حاضر، موجب گشته است که انبوهه‌ای ازجزئیات دقیق درباب شخصیت‌ها، روابط فیمابین افراد، آداب ورسوم، و حوادث تاریخی مذکور گردد.

جنبه‌ی دیگر آن‌تمایلات فرهنگی یاد شده، پرداختن به‌تحلیل حوادث ورخدادهای زمان حیات نگارنده است ازجانب وی. این تحلیل اکثراً، توأم است با خرده‌گیری بروضع موجود. این خرده‌گیری نیز متأثر است از جو فرهنگی ـ سیاسی حاکم، و خاصه مباحث رائج فیمابین محافل منورالفکران. درنگرش به‌خویشتن وبـرسایرین، بزرگترین عامل سازنده را محیط اجتماعی می‌داند و ازآن میان سهم محیط خانوادگی و تعلیم وتربیت اولیه را برتر می‌دارد. این نگرش اما، به‌یکسان اعمال نگشته، در ربط باموضوع ومورد نگرش، فزونی وکاستی می‌گیرد. آنجای که مورد و موضوع نگرش حالات و خصایص خود اوست، تمامی آن حالات و خصایص معلول محیط اجتماعی است و خرده‌گیری‌ها راجع به‌اجتماع؛ و در آنجای که مورد سایرین‌اند، خاصه که بغضی نیز درمیان آید، سهم محیط اجتماعی فراموش گشته، تمامی خرده‌گیری‌ها به‌افراد راجع است.

گذشته ازاین، گاه نیز بروز ناخودآگاه تمایلات پایدار طبقاتی، که تاج‌السلطنه کم‌وبیش منکر آنست و مدعی آزادیخواهی و برابری انسان‌ها، به‌ظهورناهمگونی‌دیگری می‌انجامد در نگرش و قضاوت‌های وی. زان جمله: از سویی، درباب «دده» و «ننه»ی خویش می‌نویسد: «دایه‌ای از اواسطالناس برای من معین شد؛ دده وننه‌هم ازهمان قسم. واین دده، مخصوصاً باید سیاه باشد؛ زیراکه، بزرگی و بزرگواری آن عصر، منوط به‌این بودکه دربندگانی که خدا ابداً فرق نگذاشته، الاتغییر جلد، ــ واگر به‌نظرانصاف بنگریم، دردرگاه پروردگار سیاه‌وسفیدی منظور نیست ــ بیچاره‌ها را اسیر وذلیل نموده واسباب بزرگی و احتشام خود قرار داده، «زرخرید» می‌گویند. مثل بهایم، این بیچاره‌ها را باپول بیع‌وشری نمایند.» و از دیگرسوی، می‌نویسد: «سررا بلندکردم. دیدم یك نفر کنیز بی‌سروپا یك شمع روشن‌کرده، دردست‌گرفته وازبـالای سر شاه (مظفرالدین‌شاه) سرازیر شده.»

ویااینکه می‌آورد: «شام شاه راآوردند، درعمارت حاضرکردند. کنیز سیاهی‌که «خازن اقدس» لقب گرفته بود، حوری و عزیز کرده، طرف مهر برادرم بود، آمد؛ به‌شاه خطاب کرد: «قربان! شوم حاضر است.... ما می‌ریم اون اتاق شوم می‌خوریم.»

بایك نگاه‌های خیره‌ی تعجب‌آمیزی، به‌تمام این تئاتری که پرده به‌پرده برای این ملت بیچاره بالا می‌رفت نگاه‌کرده، سرخودرا حرکت عجیب می‌دادم. واز شدت حیرت نمی‌شنیدم صدای برادر را که می‌گفت: «بیائید بامن شام بخورید!»

بایك حال بهت و اضطرابی، مثل اشخاص مست به‌راه افتاده، از پله‌های عمارت

بالا رفته، وارد راهروی سراسر شدیم. یك خوانچه‌ی بزرگ گذاشته، دروشام شاه‌را حاضر کرده بودند. شاه وماها در سر خوانچه نشسته، مشغول خوردن شام شدیم. چیزی که‌از تعزیه کم داشت: موزیك. شام صرف وما برخاسته، اجازه گرفته، مرخص شدیم.
این زحمت اخیر، دیگر تاب‌وتوان را ازمن سلب کرد و به‌کلی بستری وبیچاره‌ام ساخت.»

واز همین دست است این تناقض که: درعین حال که«فرمانروائی مطلق» را«تباه کننده‌ی اخلاق» برمی‌شمارد، هیبت و قدرت ناصرالدین‌شاهی را پسندیده، برفروپاشی تدریجی آن اقتدار مرثیه می‌سراید.

به‌هر تقدیر، در سنه‌ی ۱۳۴۳ هجری قمری، و بدانگاه که تاج‌السلطنه به تحریر خاطرات خویش می‌پردازد، فضای سیاسی ایران دیگرگونه فضایی است. بحث‌مشروطیت، حریت، و مساوات برسرهرکوی و برزن بلند وزمانه‌را سرناسازگاری پیشه است. پس عجب نیست که شهزادگان نیز مسلك دگرگون کنند و به‌همرنگی جماعت کوشند، حال که سلطنت مطلقه از دست شده است. تاج‌السلطنه را دراین‌میان، چنان تب‌تندی عارض است که حتی برناصرالدین‌شاه نیز تهمت مشروطه‌خواهی! می‌نهد.

در پرتو تأثر از جو سیاسی جامعه، و در پناه آزادی بیان حاصل ازامنیت جانی ومالی، راقم به‌خرده‌گیری بروضع موجود می‌پردازد؛ و ازاینرو، حقایق بسیاری‌درباب حکومتگزاران قجری به‌رشته ی‌تحریر درمی‌آید. این خرده‌گیری‌ها اما، پیش و بیش ازآنکه به‌نظام حکومتی حاکم بازگردد، به‌افراد وآحاد حکومتگزار راجع است. گذشته ازین، ملاك سنجش دراین داوری‌ها نیز اوضاع و احوال عصر ناصری است. به‌سبب تعلق خاطر راقم به‌پدر و ضدیتش باجانشین وی، اوضاع آن عهدواحوال‌رجال حکومتگزارش، به‌رغم خرده‌گیری‌هایی اندك که برایشان وارد آمده، در ذهن تاج‌السلطنه به«آرمان عهد»ی بدل گشته است عیارسنج و محك زن. زان جمله می‌نویسد: «صدراعظمی و وزارت در دوره‌ی سلطنت برادر عزیز من، خیلی شبیه تعزیه‌شده بود: که دقیقه‌به‌دقیقه، تعزیه‌خوان رفته، لباس عوض کرده، برمی‌گردد. هیچ مطمئن نبود کسی از صدارت یا وزارت یا حکومت. این برادر عزیز من، به‌حرف یك بچه‌ی دوساله، یك صدراعظمی رافوری معزول؛ و به‌حرف یك مقلدی، یك وزیررا سرنگون می‌کرد. ازجمله: قوام‌الدوله‌ی بدبخت را سوار الاغ وارونه کرده، از شهر به‌شمیران بردند؛ برای اینکه اتابك بااو بدبود و میل داشت اورا معزول کند از وزارت مالیه. وزیر مالیه که سوار خر وارونه بشود و از شهر به‌شمیران برود، خوب مقیاسی است برای وضع امورات وبرای فهم ترتیبات دربار هرج [و] مرج، بی‌قانونی.

«هرکس مسخره بود، بیشتر طرف توجه بود؛ هرکس رذل‌تر بیشتر مورد التفات بود. تمام امور مملکتی، دردست یك مشت اراذل اوباش هرزه‌ی رذل. مال مردم، جان مردم، ناموس مردم تمام درمعرض خطر و تلف. تمام اشخاص بزرگ عالی عاقل، خانه نشین؛ تمام مردم مفسد بیسواد نانجیب، مصدر کارهای عمده‌ی بزرگ.

از آنجایی که جزء همیشه تابع کل است، این اثرات شوم در مردم هم اثر کرده، تمام ساعات شبانروز به‌فسق [و] فجور، قمار، حرکات ناشایست عمرمی‌گذرانــدند: کلاه‌برداری، دزدی، مال مردم خوری رواج داشت. تمام مردمان با حس وطن‌دوست مآل‌بین، درخانه‌های خود نشسته، شبانروزی را به‌حسرت می‌گذرانیدند. تمام پسرهای خودرا حاکم ولایات نموده خون‌ومال مردم را به‌دست این مستبدین خونخوار داده بود. درحقیقت، برای‌این‌ملت بیچاره، این‌سلطان چاه عمیقی بود که انتهانداشت و تمام‌پول ایران، سهل‌است طلاهای روی کره را اگردرو می‌ریختند پرنمی‌شد...

«همین‌قسم، این برادر عزیز من، چون تهیه برای ایران‌وایرانیان دید وبه‌یك سرعت فوق تصوری خرابی ایران را کمربست، هر روز با تیشه ریشه‌ی این ملت‌بیچاره رادرآورده، وبه‌انواع اقسام بدبختی را از مجراهای غلط به‌داخل مملکت نفوذ می‌داد. دوباره، قصه استقراض پیش‌آمد و برای مسافرت دوم فرنگ تهیه دیــده می‌شد. این این‌استقراض هم تمام شد و مجدداً مسافرت‌کرد. ازین سفر فقط چیزی‌که مفید بود: چند قسم اسلحه بود که به‌پیشنهاد ممتازالسلطنه، سفیرمقیم درپاریس، ابتیاع شد؛ ویك سفرنامه، که از قلم معظم خوداین‌برادر عزیز بود. یکی ازجمله‌های اواین است:ـ

«امروز که روز پنجشنبه بود، صبح رفتیم آب خوردیم. پس ازآن، آمده قدری گردش کردیم. چون یك‌قدری ازآب ماباقی‌بود، دوباره رفته خوردیم. پس، رازان آمده؛ دریك قهوه‌خانه نشسته، چایی خوردیم. بعد ازآن، پیاده به‌منزل آمدیم. فخرالملك [و] وزیر دربار آنجا بودند. قدری گوش فخرالملك کشیده، سربه‌سر وزیر دربار گذاشتیم. پس ازآن، وزیر دربار تلگرافی به‌ما دادکه درو، تفصیل عمل‌کردن بواسیر آقای صدیق‌الدوله بود. خیلی خوشحال شدیم. ناهار کرده، استراحت کردیم. چون شب جمعه بود، آسیدحسین روضه‌خواند؛ گریه کردیم. نمازانازلزله خوانده، خوابیدیم.»

«ما می‌توانیم ازین شخص مآل‌بین دوراندیش به‌واسطه‌ی پیشنهاد اسلحه تشکر کنیم؛ زیرا که امروز تمام استقلال و آسایش راه و طرق واداره‌ی معظم ژاندارمری، به‌واسطه‌ی داشتن این اسلحه‌است. لیکن، ازین کتاب تشکری نداریم؛ زیرا که یادگار ملامت‌خیز ملت را منتقل می‌کند، که سیزده سال اسیر چنین شخصی بودیم که مدرك وقوه‌ی مغزی عقل او این بوده است.»

وجه مشترك اکثر انتقاداتی از ایندست، سوای خرده‌گیری برافراد، تحسروتعلق راقم است به‌عهد سلطان ماضی.

ازدیگرمآثر تمایلات فرهنگی راقم، اعتقادات اوست درباب حریت نسوان. این اعتقادات، حاصلی است از مباحث محافل منورالفکران عصر؛ خاصه، آن گروه کــه «آرمانشهر» خویش را درغرب یافته، تقلید بی‌چون و چرای پندار وکردار غربیان راخواستارند. بحث وی دراین زمینه، تا بدانجای که برتعلیم وتربیت‌نسوان راجع است، ازمنطقی صحیح برخوردار است. مع‌هذا، در دنباله‌ی بحث، آنجای که بدناحق رفع

نواقص موجود جامعه را مشروط به‌برداشتن «نقاب» و «حجاب[۲]» می‌کند، نه‌تنها تمامی آن منطق نخستین برباد می‌رود، بلکه به‌تجاهل یا جهالت می‌کشد. در جوامعی ازآندست وتحت نظامی چنان که نظام حکومتی قجران، نه‌تنها آزادی نسوان، که نخست آزادی انسان مسلوب گشته است. درچنین اوضاعی، پرداختن به‌مسائلی از ایندست جزقندرون محافل روشنفکری نیست. تاج‌السلطنه در این بحث، از سر جهل یا تجاهل، یکسر ازیاد می‌بردکه تمامی نقایص موجود معلول وجود او وامثالهم، و حاصل نظام حکومتی حاکم است نه‌نقاب وحجاب.

می‌نویسد: «درمسافرت تبریز، درتمام عرض راه و دهات، زن ومردرا بایکدیگر بدون حجاب مشغول کار می‌دیدم. درتمام یك‌ده، یك‌نفریایك بیکار دیده نمی‌شد. یك‌نفر مستخدم من خواستم در راه برای خود بگیرم؛ هیچیك ازین دهاقین راضی نشدند و زندگانی آزاد صحرایی خود را نفروخته. تمام این دهاقین وزارعین، مردمان باشرف وافتخاری هستند. یك نفر زن فاحشه در تمام دهات وجود ندارد؛ زیرا که زن و شوهر تامقابل یکدیگر ثروت نداشته باشند، همدیگر رانمی‌گیرند. وپس‌ازآن هم چون‌روی ایشان بازاست، همدیگر را خودشان انتخاب می‌کنند. وبعد ازعروسی هم، بالمشارکه، درتمام روز شب باهم مشغول زراعت ورعیتی هستند.

پاسبان ونگاهبان زن، شوهرش است. مصاحب‌ومونس شوهر، زن‌است. هیچ‌وقت این‌دو روح شریف ازیکدیگر غفلت نکرده، جز خود نمی‌بینند. تمام آن محبت‌ها و صمیمیت‌ها و سادگی زندگانی را درباره‌ی یکدیگر مصرف می‌کنند، وهمیشه خوشبخت وشادکام زندگانی می‌کنند، واولاد [و] اعقاب باشرف و افتخار از خود به‌یادگار می‌گذارند. صدهزار برابر، اخلاق دهاقین و صحرانشینان بهتر از اخلاق مردمان شهریست. واین نیست مگر، از عدم احتیاج و بی‌آلایشی و یك اتحاد روحانی صمیمی، که‌به‌واسطه‌ی اجتماع و عدم خیالات فاسد غیر مشروع است. هزارها مفاسد اخلاقیه از همین روی بستن‌زن‌ها درین مملکت نشر داده شده‌است.»

این درست‌که زن رعیت‌پاك‌است وعفیف؛ مع‌هذا، پاکی اوزا علتی است سوای آنچه تاج‌السلطنه می‌پندارد. فساد اخلاق «مردمان شهری» ــ بخوان «طبقات زبرین اجتماع» ــ از وجود نظام ارتجاعی ــ اشرافی حاکم سرچشمه می‌گرفت، نه ازآنچه تاج‌السلطنه می‌پندارد. زن در شیوه‌ی معیشت پردگیان حرم و معاشرین ایشان بود که به‌بطالت، فساد، و تجمل پرستی می‌گرائید. این تباهی اخلاقی ریشه در نظام حاکم‌داشت؛ چه، تاج‌السلطنه نیز با برداشتن نقاب و حجاب، نه‌تنها به‌صراط مستقیمی نیفتاد، بلکه به‌فسادی فزونتر گرائید. آشنایی سطحی باتمدن و فرهنگ غربی، و تغییرماهیت دادن مظاهر آن تمدن و فرهنگ در شرق و نزد طبقات زبرین اجتماع، به‌نابودی هویت‌مقلدین انجامید.

بازپسین تمایل تاج‌السلطنه، تعلق خاطر به‌عقاید «طبیعیون» بود؛ تمایلی که تنها

۲ــ غرض از «نقاب»: پوشانیدن روی، و غرض از «حجاب»: پوشانیدن موی زنان است.

بی‌اخلاقی محض را موجب آمد. همو به‌گاه ندامت خویش ازاین تمایل مـی‌نویسد: «متملقین، مذهب وجدیت من دراوامر آسمانی راهم مخالف با خیالات فاسد خوددیدند؛ خواسته پاك مرا از قید مذهب خلاص کرده، بعد با کمال آسانی ازشوهرم جدا کنند. یك‌نفر از اقوام نزدیك من که خیلی عالم فاضل بود، ولی بی‌اندازه مرا دوست‌می‌داشت، بلکه یك عشق پرشدت و حرارت به‌من داشت، خود را برای این‌کار حاضر کرد. به‌من تکلیف کرد: «فلانی بیائید تحصیل کنید؛ فرانسه‌بخوانید. شخص بیسواد انسان‌نیست.» من هم به‌واسطه‌ی اینکه فوق‌العاده راغب بودم، قبول کردم. این جوان نجیب، هفته[ای] سه‌روز به‌من درس می‌داد. در تنفس و موقع استراحت، صحبت مذهبی می‌کرد و از «طبیعیون» قصه می‌کرد. من در اوایل خیلی متغیر شده؛ بااو مجادله می‌کردم. بعد، کم‌کم گوش می‌کردم. پس‌از مدتی، باورکردم. اول کاری که کردم، تغیر لباس دادم: لباس فرنگی، سربرهنه. درحالتی که هنوز درایران، زن‌ها لباس فرم‌قدیم را داشته. پس ازلباس، ترك نماز وطاعت راهم کردم؛ زیرا که‌با «کرست» و آستین‌های تنگ‌لباس‌های چسبیده، وضو ساختن [و] نماز کردن مشکل بود. پس ازینکه نماز ترك شد، تمام‌مذاهب واعتقادات را باطل شمرده، می‌گفتم: «رعد، رعد است؛ برق، برق. درخت فلان است؛ انسان فلان.»

مثلا: من تا سن هیجده‌سالگی، به‌حرف دده‌جان معتقد بودم که: زنجیر آسمان را ملك می‌کشد و خداوند غضب می‌کند، صدا ی‌رعد می‌آید. ولی، این معلم عزیز من به‌من گفت: «این‌ها لاطایل است. رعد [و] برق از تصادفات بخار تولید می‌شود؛ و به‌من علمی ثابت کرد. یااینکه: «تو می‌گویی: زمین در روی شاخ گاو زرد ایستاده. دروغ است؛ زمین کرویست و به‌چیزی تکیه ندارد.»

وهرچه روز به‌روز در تحصیل پیش می‌رفتم، برلامذهبی دامن زدم؛ تااینکه، به‌کلی طبیعی شدم. واین حرف‌ها چون برای من تازگی داشت. میل داشتم به‌مادرم، کسانم، [و] بچه‌هایم تعلیم کنم. درموقعی که من شروع به‌صحبت می‌کردم، مادرم مرا لعنت ونفرین می‌کرد؛ می‌گفت: «بابی‌شدی!» کسانم استغفار می‌فرستادند، دورمی‌شدند، گوش نمی‌کردند. فقط، متملقین و مفسدین و مغرضین خوشحال بودند، و به‌من تحریـك می‌کردندکه: «آری! راه ترقی این است.»

«انسان کامل چون هرکس از علم بهره می‌برد؛ ولی، من از علم ضرر بردم. چون فهم اساسی دنیا و کره و زندگانی وخلقت، باعث‌این‌شد که من معتقد به‌یك‌عقیده نباشم وهیچ اتکایی وترس ازکسی نداشته باشم. پس، وقتی که‌ازهیچ چیز نترسیدم‌و به‌هیچ معتقد نبودم، هیچ‌کاری راهم در دوره‌ی زندگانی بد نمی‌دانستم و مـی‌گفتم: «آن اشخاصی که به‌امورات زندگانی شخصی ایراد می‌کنند، خودشان قابل درك‌زندگانی لذیذ نیستند؛ حسودی می‌کنند، با اینکه عوام احمق هستند، نمی‌فهمند.»

غافل ازینکه: من احمق و عوام شدم؛ و با اتحاد یك جماعتی. برای چه؟ برای جلب نفع‌وفایده؛ که هرکس ازیك راهی منتظربود: یکی از حیث ترقی، یکی از حیث

ثروت، یکی از حیث لذت. و همین قسم، خوب‌مستعدشدم‌برای‌هر کاری که ضرر من دراوبود.

به‌کلی غرق خیالات جدیدی، و آن عقاید کهنه به‌کلی خارج شده بود. درآن زمان تصور می‌کردم: اگر اطاعت شوهرم را نکنم، یا به‌حرف مادرم مطیع نباشم: ناچار درآتش جهنم می‌سوزم. پس، تعبد ی واز ترس؛ قبول داشتم. اما، حالا خیر؛ می‌گفتم: «انسان مختار و آزاد خلق شده. انسان خلق شده برای خورد، خواب، عیش، عشرت، آزادی. و به‌همین قسم، کم‌کم خیال آزادی در من قوت پیدا می‌کرد. ازبس که تاریخ ورمان‌های فرنگی را این معلم من خوانده بود و تعریف شهرهای قشنگ روی دنیا کرده بود و به‌من‌حالی کرده بود فقط دنیا همین تهران نیست؛ من دیوانه‌وار میل رفتن اروپا راداشتم. و همین میل، درمن قوت گرفت و باعث متارکه‌ی من باشوهرم شد.»

خاطرات تاج‌السلطنه بلحاظ درج مطالبی ازایندست، که به‌کار ریشه‌یابی تاریخی کیفیت و کمیت ثمرات گوناگون برخورد مظاهر فرهنگ و مدنیت شرق و غرب‌می‌آید، بس‌مفید فایدت تواند بود.

کلام آخر آنکه: خاطرات تاج‌السلطنه نسختی است خطی به‌شماره‌ی ۵۷۴۱، موجود در گنجینه‌ی نسخ خطی کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران. این نسخه، مسوده‌ایست ازنسخه‌ی اصلی خاطرات؛ و آغاز و انجام آن، چنین:

آغاز:

«تاریخ حالات ایام زندگانی خانم تاج‌السلطنه، که بخط خودشان بقید تحریر درآورده‌اند. وازروی اصل نسخه استنساخ می‌شود. مورخه‌ی یوم دوشنبه، ۱۹ ربیع‌الثانیه، سنه‌ی ۱۳۴۳ هجری؛ مطابق ۲۵ عقرب ۱۳۰۳ شمسی، خانم مزبوره، دختر مرحوم ناصرالدین‌شاه‌قاجار است.»

انجام:

«بقیه‌ی این کتاب، هنوز به‌دست نیامده است. تا اینجاکه به‌دست‌آمده‌است، ازروی‌اصل نسخه‌ی تحریری خود مصنف این‌کتاب، خانم تاج‌السلطنه، صبیه‌ی مرحوم مغفور ناصرالدین‌شاه، که بنا به‌خواهش و حسب فرمایش حضرت مستطاب اجل عالی آقای آقا میرمحمدعلی‌خان آزد کابلی، معاون محترم سفارت جلیله‌ی دولت عالیه‌ی افغانستان در تهران، به‌قلم ین حقیر «رحمت‌الله داعی طالقانی» ملازم سفارتخانه‌ی جلیله، نقل و تحریر یافت. تهران؛ به‌تاریخ‌دهم جمادی‌الثانی، مطابق ۱۶ جدی ۱۳۰۳ تمام شد. مستخدم سفارتخانه.»

والسلام خیرالختام

منصوره اتحادیه (نظام مافی)

سیروس سعدوندیان

خاطرات تاج‌السلطنه

تاریخ حالات ایام زندگانی خانم تاج‌السلطنه، که به خط خودشان بقید تحریر درآورده‌اند، و از روی اصل نسخه استنساخ می‌شود . مورخه‌ی یوم دوشنبه، ۱۹ ربیع‌الثانیه، سنه‌ی ۱۳۴۳ هجری؛ مطابق ۲۵ عقرب ۱۳۰۳ شمسی.

خانم مزبوره، دختر مرحوم ناصرالدین‌شاه قاجار است.

در شب پنجشنبه، سلخ ربیع‌الاول ۱۳۳۲، ۷ دلو؛ یك عصری که هوا ابر و تیره ومانند افکار وخیالات خودم محزون وغم‌دیده بود، دراتاق نیمه روشنی نشسته و مشغول به‌نقاشی بودم. برف بشدت می‌بارید وهیچ صدایی جز وزش بـاد مسموع نمی‌شد. صمت وسکوت غمناکی سراپای وجودم‌را احاطه نموده، و براو افزوده نمود روشنایی قرمز رنگ ملایمی که از بخاری ساطع ولامع بود.

من تصور نمی‌کردم وفراموش کرده بودم جوان غمناکی‌راکه درپشت سر من، در صندلی دسته‌داری فرورفته و بایك نظر شفقت‌آمیز ملاطفت‌انگیزی، برقلم‌های بی‌اراده وغلطی‌که به‌روی صورت دختر جوانی‌که مشغول‌کشیدن بودم نگاه کرده و مکرر آه‌های پی‌درپی سوزانی می‌کشید.

بالاخره، گفت: شما خیلی زحمت می‌کشید و مغز خودتان‌را زحمت می‌دهید. خوبست یك‌قدری استراحت‌کنید. وهواهم تیره؛ نقاشی عجالتاً قدری مشکل است.

از این صدایی‌که هیچ منتظر شنیدن نبودم وخودرا تنها تصور می‌کردم، یك حرکت سریع شدیدی درمن تولیدکرد ویك‌مرتبه گفتم: آه! سلیمان! آیا شما اینجـا بودید؟

خنده‌ی غریبی کرد وگفت: شما به‌واسطه‌ی خیالات درهم وبرهم وناملایمی که دارید، همیشه اشخاص حاضر را، حتی خودتان‌را، فراموش می‌کنید. ومن بالاخره، از زیادتی فکر برشما می‌ترسم. خوبست هروقتی‌که گمان می‌کنید فکر خواهیدکرد، فوراً خودرا به‌حرف‌های مفرح وگردش درخارج ودیدن طبیعیات مشغول‌کرده، از اخبار تاریخ‌گذشته بخوانید.

بایك تبسم تلخی، بیخودانه فریاد زده، گفتم: آه! ای معلم وپسر عمه‌ی عزیز من! درحالتی‌که زمان گذشته‌ی من وزمان حال من یك تاریخ حیرت‌انگیز ملال‌خیزی است، شما تصور می‌کنید من به‌تاریخ دیگر مشغول بشوم؟ آیا مرور به‌تاریخ شخصی، بهترین اشتغال‌ها درعالم نیست؟

شانه‌ی خودرا حرکت‌داده، گفت: آه! تاریخی‌راکـه تمام خوب وبد نتایـج تجربه‌اش بشخص خودانسان راجع باشد، من تاریخ نمی‌دانم. حقیقتاً، اگر تاریخ

شما آن‌قدر عجیب وحیرت انگیز است، چرا اورا بهمن‌هم قصه نمی‌کنید تا استفاده کرده، فایده ببرم؟

گفتم: تاریخ من بقدری مهم وبه‌قدری دارای وقایع مشکله است‌که اگر یك‌سال تمام ساعات عمرم برای شما حکایت کنم، هنوز تمام نخواهد شد. وبه‌قدری گاهی محزون وگاهی مسرور است‌که اسباب تعجب شنونده خواهد شد.

بایك حال تجسس وکنجکاوی‌گفت: بهبه! واقع مطایبه یا شوخی می‌کنید؟

ولی، فوراً یك علائم راستی وجدیتی دربشره‌ی من ملاحظه نمودکه آن حال شوخی واستهزاء را فراموش کرده، متفکرانه [۲] گفت: آه! خانم! آیا امکان دارد شما برای من شرح حال خودرا نقل‌کنید؟

گفتم: خیر!

به‌طور رجاء، درخواست [و] خواهش‌کرد وباکمال جدیت از من خواست که برای ایشان بگویم. وهرچه من امتناع نمودم، او اصرارکرد.

بالاخره، گفتم: حال تقریر ندارم؛ لیکن، بهشما قول می‌دهم که تمام سرگذشت تاریخ خودرا برای شما تحریرکنم.

باکمال مسرت، تشکرگفت. لیکن، اینجا لازم می‌دانم اول از این معلم خود بعضی قصه‌ها گفته، خوب ایشان‌را معرفی کنم؛ پس از آن، شروع به‌حکایت نمایم.

این جوان، تولد شده است در ۱۱ محرم ۱۳۰۷. در مدرسه‌های مقدماتی مشغول تحصیل شده. در سن ۱۷ سالگی، در ۱۳۲۴، داخل در «انجمن فقر وعرفان» شده؛ قریب دوسه سال، در ریاضت زحمت پیروی عرفا وشعرا بوده. بعد، به «مدرسه‌ی‌سیاسی» داخل شده. از آنجاهم خیلی زود خسته، خارج شده و به «مدرسه‌ی صنایع مستظرفه» داخل؛ دوسال است مشغول نقاشی می‌باشد.

از تغییر وتبدیل زندگانی او، خوب ما می‌توانیم به‌اخلاق او پی برده، بفهمیم که این جوان، خیلی متلون ودارای یك عزم راسخی نبوده است. از قرار تحقیق، در سن هیجده ــ نوزده، یك شخص موهومی‌را درعالم خیال دوست می‌داشته وتمام حرکات «دان‌کیشوت» معروف را می‌کرده است. بالآخره، به آن معشوقه‌ی موهوم رسیده، وآن معشوقه درباره‌ی این عاشق مجنون خودش بی‌وفایی‌کرده؛ پس‌از زحمات زیادی‌که به‌این جوان وارد می‌آورد، بالاخره مسافرت‌کرده؛ این «آرتیست» معلم عزیز مرا به‌هجران دچار و تهدید می‌نماید.

در اخلاق او به‌قدر کفایت گفتم؛ حالا، قدری از شمایل او گفتگو کنم: صورت دلچسب نجیب مطبوعی باچشم‌های درشت سیاه دارد. بشره، متفکر وغمناك. گونه‌ها، فرورفته. رنگ‌چهره، تقریباً زرد. دماغی مانند منقار عقاب. و در دیدن او همیشه من به‌خاطر می‌آورم‌که زمانی‌که «تاریخ فرانسه» را می‌خواندم، دراینجا ازفامیل «پرنس دوکنده» هروقت مذاکره می‌شد، دماغ‌های آن‌ها را تشبیه به‌منقار عقاب می‌نمودند. خیلی ملایم وآرام. بازیردستان، متواضع وفروتن؛ باهمسالان داخل درعرفان، خیلی خوش‌مشرب. عاقل. این‌است، صورت وسیرت معلم‌من.

حال، شروع بسرگذشت وتاریخ زندگانی خود می‌نمایم، واین جوان عجیب‌را ابدی ممنون می‌سازم. ودرضمن، مروری به‌گذشته‌ی خود نموده، زحمات خودرا و [۳] نیکبختی سعادت خودرا به‌خاطر می‌آورم.

***

من در اواخـر سال یك‌هزار وسیصد ویك، در سرای سلطنتی متولد شده‌ام. مادرم از فامیل خودم ودختر عموی پدرم بود. وقتی‌که من متولد شده‌ام، او خیلی جوان وخوش صورت ودارای صفات حمیده بوده است؛ ازجمله: بی‌نهایت مـذهبی ومعتقد به‌عقاید دینیه، بلکه تمام ساعات عمر مشغول به خدا و نماز آیات [و] تلاوت کتب مقدسه.

اما، این تنها کفایت نمی‌کند برای اینکه همین‌طوری‌که شاهزاده خانم خوبی باشند، مادر خوبی باشند. زیراکه، در مادر چیزهایی‌که لازم است، داشته باشیم، درایشان نبود. نه‌اینکه، خدای نخواسته، من دراینجا مادر مقدس محترمه‌ی خود را تکذیب نمایم؛ نه! ایشان صاحب تقصیر نبودند. بلکه، عادات واخلاق مملکتی را باید دراینجا ملامت نمایم که راه طرق وسعادت‌را به‌روی تمام زن‌ها مسدود نموده، واین بیچارگان را در منتهای جهل وبی‌اطلاعی نگاه داشته‌اند. وتمام عیوب و مفـاسد اخلاقیه، به‌واسطه‌ی عدم علم واطلاع زن‌ها دراین مملکت تولید ونشر داده شده است.

اگرما به‌نظر دقت وعقل بنگریم، خواهیم دیدکه تمام اختراعات جدیده و کشفیات عالی بزرگ حمیده واطلاعات تجارتی وسیاسی وحربیه از مادر متولد شده است. زیراکه، تمام اشخاصی کـه مؤسس کارهـای بزرگ تاریخی بوده‌اند، اولاد مادرهایی بوده‌اندکه در ظل حمایت وتوجه مادران باعلم و پدران تجدد پرور بااطلاع پرورش یافته؛ وبه‌این واسطه، در صنایع واختراعات پیشقدم، وبه‌عالم تمدن‌خدمتگزار واقعی بوده‌اند. همین‌طور جنگجویان حقیقی واستقلال‌طلبان واقعی و آزادیخواهان صمیمی، از مادر متولد شده‌اند و در تحت تربیت مادران قابل نشو ونما نموده. مثل اینکه، طایفه‌ی «اسپارت» باکمال سبعیت و وحشیگری، به‌قدری اولادان خـوب و جنگجو تربیت می‌نموده‌اندکه سال‌ها استقلال خودرا محفوظ و پایتخت یونان، آتن، را خراب و ویران نموده‌اند. ازجمله: پسری از جنگ مراجعت وبه‌مادرش می‌گوید: شمشیر من کوتاه است. مادرش باکمال ملایمت به‌او مـی‌گوید: عـزیزمن! قدمـی جلوتر بگذار.

[۴] ودیگر، درابتدای استقلال روم، از اهالی «گل» به‌رومانیان حملـه برده وجنگ عظیمی نمودند. پس از مدتی، کار به‌صلح انجامید وبرای استحکام صلح، از طایفه‌ی رومانی گرو خواسته، چندین نفر را به‌رسم گرو دادند. ازجمله: دختری بود که در موقع استنطاق از بعضی مسائل «پولیتیکیه» که به عقیده‌ی آن دختر گفتنش باعث تخریب وعدم استقلال رومان‌ها بود، زبان خود را جویده ونصف نمود وبه‌روی سلطان انداخت وخودرا به‌رودخانه افکنده، بازحمتی به‌طایفه‌ی خود رساند.

آری! مادر خوب است‌که مربی اخلاق است؛ مادر باعلم است‌که دارای اولاد

با افتخار است. وباز همین مادرها است‌که امروز ما را دچار یك نوع بدبختی وغفلت استقلال شکنانه‌ای نموده، در اسفل السافلین دچار وسرگردان نموده‌اند؛ وبه‌کلی، آن احساسات وطن‌پرستانه وآن جدیت تجدد پرورانه‌ی باشرفانه، را از بدو طفولیت می‌رانیده‌اند؛ وجز خورد و خواب [و] اخلاق بد تن‌پروری، چیزی بما نیاموخته‌اند.

فرق است میان‌آنکه یارش در بر   با آنکه دوچشم انتظارش بردر[۱]

فرق است بین آنچه درطفولیت به‌شخص القاء بشود، تا آنکه پس از فراگرفتن خرافات و حرکات نالایق، درعین شباب خودآرایی نموده، تقلید از همسایگان نماید. هرچند انسان عاقل باشد، امکان‌پذیر نیست چیزهایی‌که درطفولیت تحصیل‌نموده ازخود دورکند. واگرهم بخواهد همرنگ جماعت بشود، صورت است، سیرت نیست.

پس، اول باب سعادت از مادر به‌روی اولاد گشاده شود. وبدبختانه، این باب سعادت به‌روی من مسدود، وتمام بدبختی‌های عظیم دوره‌ی عمرم از اینجا شروع شد:

دایه‌ای از اواسطالناس برای من معین شد؛ دده و ننه[۲] هم ازهمان قسم. و این دده، مخصوصاً باید سیاه باشد؛ زیراکه، بزرگی وبزرگواری آن عصر، منوط به‌این بودکه دربندگانی‌که خدا ابداً فرق نگذاشته، الا تغییر جلد، ــ واگر به‌نظر انصاف بنگریم، در درگاه پروردگار سیاه وسفیدی منظور نیست ــ بیچاره‌ها را اسیر وذلیل نموده واسباب بزرگی واحتشام خود قرار داده، «زرخرید» می‌گویند. مثل بهایم، این بیچاره‌هارا با پول بیع وشری نمایند. و چون [۵] سرای سلطنتی بود و مادر من دراین حرمسرای محترم بود وپدر مادر من چند سال به‌حکومت کرمان [و] بلوچستان مفتخر وسرافراز بود؛ بدین جهت، ازاین دده‌ها، بنده‌ها، زرخریدها در منزل ما به‌وفور بود. پس، از همین جنس یك بدل دده‌ی دیگر گهواره‌جنبان‌هم برای ما معین و معلوم شد؛ واطاقدار، صندوقدار، رختشوی‌هم باز از همین جنس.

از آنجایی‌که به‌این طایفه‌ی بدبخت به‌نظر احتقار همیشه نگاه کرده‌اند و با بهائم و وحوش فرقی نگذاشته‌اند، این بیچارگان در وادی جهل نشو و نما یافته و واقعاً «ح» را از «ب» تمیز نمی‌دهند؛ چه‌رسد به‌اجرای قوانین ورسومات متمدنه. این‌ها بودند اشخاصی‌که باید مرا بزرگ وتربیت نمایند؛ به‌اضافه‌ی خواجه باشی‌هم از همین جنس. وتکلیف این خواجه‌باشی‌هم این بودکه: مردم‌را به‌تعظیم وتکریم این بچه‌ی شیرخواره امر نمودن؛ اگر کسی برحسب اتفاق ملتفت ادای وظیفه نمی‌شد، باچوب‌دست باید از قرار مقدور بکوبد. این‌ها بودند اشخاصی‌که باید در تحت حمایت و پرستاری خودشان، من بیچاره را بزرگ نمایند. ومن ناچار باید مربای این مربی‌های مخصوص شده، مرغوب واقع شوم.

نظر به‌احترامات سلطنتی وتوسعه‌ی جا ومکان، منزل من واتباع من دور و جدا از منزل مادرم؛ و روزی دومرتبه، با اجازه مرا به‌حضور مادر محترمه‌ام برده وپس‌از

۱ــ اصل: دربر.

۲ــ اصل: نه‌نه.

ساعتی دوباره مراجعتم می‌دادند. تا اینکه کم کم بزرگ‌شده وبه‌راه افتادم. زمان طفولیت راکه به‌خاطر ندارم؛ ولی، از آنجایی‌که بچه‌ی باهوش وزرنگی بودم، از سن پنج سالگی خوب همه‌چیزرا به‌خاطر دارم. مخصوصاً، وقتی‌که می‌فهمیدم، دایه وننه و دده‌ی خودرا خیلی دوست می‌داشتم؛ مخصوصاً دده‌ی خودرا. دراینجا لازم است شرحی از صورت وشمایل او بنگارم که درنظر خوانندگان، این شخصه معروف باشد؛ چون‌خیلی درتربیت وتهذیب اخلاق من مجد بود.

این زنی بود میانه‌ی چهل، چهل وپنجسال. چهره‌ی خیلی سیاه، چشم‌های درشت، قد متوسط. خیـلی کمتر صحبت می‌کرد واگرهم ندرتاً صحبت می‌نمود، خیلی خشن ودرشت. این دده‌ی عزیز من، مادر مرا هم بزرگ نموده وبه‌اصطلاح: «دده خانمی» را به‌ارث برده بود. [۶] خیلی با قدرت و مسلط؛ وتمام اغذیه، اشربه، مأکول، مشروب‌خانه واختیارات تمام به دست او. بامن خیلی مهربان و درباره‌ی سایرین خیلی غیورو رسمی بود. مرا چنان به‌خودش عادت داده‌بودکه باوجود چهره‌ی موحش وهیکل مهیبی‌که داشت، اگر روزی برحسب اتفاق از من جدا می‌شد، تاشام گریه نموده، به‌هیچ چیز تسلی پیدا نمی‌کردم واز آغوش او لحظه‌ای دور نشده وبه‌جدایی او به‌هیچ علاجی شکیبا نبودم. ونظر به‌همین مسئله، من تاحال درچهره‌ی سفید بـه نظر تعجب واکراه نگریسته، وهمیشه اشخاص سبزه چهره‌را به‌یادگار دده‌ی عزیزم دوست می‌دارم.

نظر به‌انس وعلاقه[ای] که بین من و دده خانم موجود بود، به‌کلی از مادر عزیز محترمه‌ی خود کناره گرفته؛ واگر او مرا می‌خواست درآغوش گرفته ببوسد، گریه و فغانم بلند، و فوراً دوان دوان خودرا به‌آغوش دده‌ی عزیزمی‌کشانیدم. وهمیشه، درجیب ودست‌های سیاه پراعصاب او، تجسس می‌نمودم؛ واو همیشه به‌من تقدیم می‌نمود: یك قسم شیرینی مأکولی که بی‌اندازه دوست می‌داشتم. و خیلی میل داشتم به‌لهجه‌ی او صحبت نموده، وتمام عادات و حرکات اورا پیرو باشم. نظر به‌همین عقیده، پس از سال‌ها که زندگانی می‌کنم، هنوز هرکس از فامیل دده‌جان را می‌بینم، بی‌نهایت مسرور وبازبان خودشان خیلی واضح وسلیس باایشان تکلم می‌کنم. و این محبت دده‌جان، یك اتصال روحانی معنوی ازمن به‌سلسله‌ی دایه همیشه باقی گذاشته است.

معلم من! تعجب نکنید از اینکه تمام عادات واخلاق زمان طفولیت خود را به‌شما می‌نویسم. چون به‌شما قول داده‌ام‌که شرح زندگانی خودرا کاملا بنویسم، این است‌که از هیچ‌یك از دقایق او غفلت نورزیده و تمام را مجبور به‌نوشتن هستم. اما، ای‌کاش من می‌توانستم تمام این محبت‌هایی‌راکه نسبت به دده‌ی خود داشتم ودراینجا شرح می‌دهم، نسبت به‌مادر مقدسه‌ی خود داشته؛ ودر عوض یك سیاه غیرقابل، از مادرخود قصه می‌نمودم. افـوس‌کـه خیالات فاسد واختراعـات غلط، وبزرگی‌ها، ابهت‌ها ، هنرفروشی‌های بیجا، شیرینی محبت مادر وزمان طفولیت را به‌کام من‌تلخ؛ وبدبختانه، از آغوش مادر قابل پرستش دور وجدایم ساخته. ومن نمی‌توانم به‌شما برخلاف‌واقع

بنویسم.

از آن چیزهایی‌که من همیشه عبرت برده، حسرت می‌خورم؛ یکی مسئله‌ی شیر است: که چرا نباید مادر خودش اولاد خودرا شیر داده، درآغوش رأفت و محبت بپروراند. و چرا باید اولاد خودش را ازخود خارج نموده وبه‌دست غیر سپارد؟ در حالتی‌که دایه گرفتن برای بچه، باعث انزجار و نفرت اولاد به‌مادر می‌شود. وهمین‌طور، اولادرا درنظر مادر غیرمهم وغیرقابل ملاحظه[۷] می‌نماید وآن انس علاقه سادگی‌را مبدل به‌یك رسمیت غلطی می‌نماید؛ همین‌طورکه من بیچاره در بدو طفولیت، خودرا از محبت مشتعـله‌ی مادری برکنار دیده وبه‌کلی درمقام رسمیت دیدم. وهمین خود نکته‌ی بزرگی است برای تهذیب اخلاق وآتیه‌ی اولاد. مثل‌اینکه: خود من چهـار اولاد دارم، وامروز که تمام به‌حد رشد و کمال رسیده‌اند، باوجود اینکه منتهای سعی وکوشش را در تحصیل و تربیت ایشان نموده‌ام؛ معهذا، هرچهار، چهار اخلاق متفاوت دارند. ووقتی‌که درست به‌نظر دقت تفرس وتجسس می‌کنم، کوچ هستند از اخلاق دایه‌هاشان وابداً شباهتی به‌اخلاق من ندارند ومن وجود دایه‌های آن‌ها را در ایشان موجود می‌بینم. ودیگر اینکه، اگر من خود ایشان را شیرداده بزرگ کرده بودم وآن علاقه [و] انس توأم بامهر مادری شده بود، هیچ وقت ایشان را در سن طفولیت ترك و از پدر ایشان جدا نمی‌شدم؛ ولواینکه هزار قسم زجر و زحمت دیده ودرتمام ساعات عمر وشکنجه وعذاب بودم.

اگر ما درست به‌نظر دقت بنگریم، اول فریضه‌ی هرمادری است‌که تن‌پروری‌را کنار واولاد خودرا از خود دور وجدا نسازد، وباعث خرابی یك خانواده و یك عمر اولادش نشود؛ وبزرگی‌های ظاهری‌را برچیزهای طبیعی ومعنوی ترجیح نـدهد، وخود واولادش‌را بدبخت نخواهد. «از کوزه برون همان تراود که در اوست.» اول فریضه‌ی هرمادری، تهذیب اخلاق اولاد است؛ وتمام نجاح عمده‌ی عالم ازاخلاق گرفته می‌شود. مثل اینکه: در اواخر قرن نوزدهم، یکی از مشاهیر دانشمند فرانسه که در فلسفه‌ی اجتماع بشر نظری دقیق داشت ونوشتجات او سرمشق رفتار بزرگان ودانایان محسوب می‌گردید، «مسیو ژول‌سیمون» بود. درحالتی‌که نطق‌های آتشین خطبا در پارلمان فرانسه گوش شنوندگان را خسته می‌کرد، وقلم‌های نویسندگان ماهر وروزنامه‌ها مانند نیزه‌ی خارا شکاف به‌هم می‌خورد، وملت فرانسوی مثل مریضی‌که در انتخاب نوع دوا و شکل معالجه متحیر باشند این مناقشه را تماشا می‌نمود، «ژول سیمون» به تألیف کتاب اصلاح حقیقی اشتغال داشت.

این هیجان این جوش وخروش برای چه بود؟ برای پیدا کردن راه اصلاح حقیقی. جمعی به تنقیح قانون مملکت معتقد بودند. جماعتی انفصال مجالس مذهبی‌را از حکومت لازم می‌داشتند. برخی درترویج امور فلاحتی سخن می‌راندند. بعضی افزایش بودجه‌ی معارف و تنظیمات داخل آن‌را [۸] خاطر نشان مردم می‌کردند. یك دسته از اشخاص مجرب، کـه پیشاهنگ آن‌ها مسیو «ژول فری» معروف بود، آبادی و صلاح حال‌را در زیاد کردن مستعمرات فرانسه تصور می‌کردند.

دراثنای این تصادم افکار، «ژول سیمون» چه می‌گفت وچه می‌نوشت؟ این‌است خلاصه‌ی آن کتاب مستطاب:

«هراصلاح‌طلب وطن دوستی‌که می‌خواهد معایب کار را رفع‌کـرده، هیأت جامعه‌ی خودرا به‌مراتب کمال برساند؛ باید بداند کلمات مقدسه‌ی آزادی، برادری، برابری، دادگری با آنهمه تأثیرات دلپذیرکه متضمن آنست، وقتی مقرون به‌فایده می‌شود و[۳] نتیجه می‌دهد که اساس آن استوار باشد. فرض کنیم: برای یکی از طوایف عالم قانونی محتوی تمام شرایط آزادی وضع‌کردیم؛ معنی حریت‌را برتمام شئونـات زندگانی‌آن‌ها حاکم ساختیم؛ حکام را با معاونین درسرکار، ورقبای خارجی‌مقیدنمودیم. ازهمه‌ی اقدامات چه نتیجه[ای] به‌دست می‌آید؟ خوشبختی، آبادی. در صورتی‌که، افراد این طایفه از مقتضیات عصر آگاه باشند، از فراهم آوردن موجبات ترقی پیشرفت کار غفلت ننمایند؛ در جاده‌ی بی‌غرضی حرکت کنند؛ به‌دلالت علم و عمل پیش بروند تا به‌مقصد برسند. ما از داشتن حریت، اخوت، مساوات، عدالت وقتی منتفع می‌شویم‌که صاحب خلق‌کریم باشیم. تجارب تاریخی، اقوال فلاسفه و حکماء نظام، اساس هر شریعت و آئین به‌ما می‌فهماندکه: مکارم اخلاق روح کالبد نوع بشر، قوت معنوی اهل عالم، رکن متین کلمه‌ی اصلاحات است.

ریشه‌ی اخلاق کریمه که به نهال‌های نورس شباهت دارد، در دوجا می‌روید: این دو نقطه که محل روئیدن آدمیت است، کجا است؟ خانواده، مدرسه. آری! ریشه‌ی صفات حسنه وملکات فاضله، از قبیل راستی و درستی، دلیری، حب وطن، سودای سعی و عمل دراین دوجا می‌روید؛ وبا مراقبت باغبان مهربان خانه و آموزگارهوشیار مدرسه نواقص‌آن تکمیل می‌شود. این باغبان مهربان خانه کیست؟ مادر. مادر درباره‌ی اولاد مسئولیتش چیست؟ تربیت. علم، اطلاع، اصلاح ادبی و اجتماعی براصلاح سیاسی مقدم است. خلاف این را کاربستن، به‌آن ماند که کس بنیان خانه‌را محکم نسازد و سقف وایوان اورا به‌نقش ونگار آرایش دهد. چنانچه معلوم است، تربیت خانوادگی قبل از[۹] تربیت مدرسه شروع می‌شود. درواقع، اولی [و] اساس پیشرفت دویمی است. واین از جمله‌ی مواهب ومختصاتی است‌که خداوند به‌زنان ارزانی فرموده.

پس، اصلاحات اجتماعی یك قوم، مبدع سعادت یك ملت، معنی آب‌های شیرین و گوارای زندگانی یك طایفه، امید وصول به‌کاروان تمدن عصر حاضر منوط به‌اصلاح حال زنان و تربیت آنان است که ایشان اطفال خودرا خوب تربیت کرده؛ وگذشته از اینکه اولادهای آن‌ها خوشبخت وباسعادت می‌شوند، خدمت بزرگی‌هم به‌عـالم تمدن شده است.»

معلم من! شما نباید خسته و کسل شوید ازاینکه من گاهی از مطلب دورافتاده، بعضی قصه‌های تاریخی ذکر می‌کنم. برای اینکه، ذکر این نکات تاریخی را بدون اراده می‌نمایم و خیلی محزون و دلتنگ هستم‌که: چرا همجنس‌های من، یعنی زن‌های

۳ــ اصل: که نتیجه.

ایرانی، حقوق خودرا ندانسته وهیچ درصدد تکلیفات انسانی خود برنمی‌آیند؛ وبه‌کلی عاری و باطل برای انجام هرکاری، در گوشه‌ی خانه‌های خود خزیده و تمام ساعات عمر را مشغول کسب اخلاق بد هستند، و به‌کلی ازجرگه‌ی تمدن خارج گشته و در وادی بی‌علمی وبی‌اطلاعی سرگردان هستند. مثل‌اینکه: اغلب خانواده‌ها، درامروزی‌که به‌یك اندازه راه ترقی برای نسوان بازشده و می‌توانند دخترها را درمدارس بگذارند وآتیه‌ی آن‌هارا بهنور علم وکمال روشن نمایند، می‌گویند: این عیب است برای ما که دختر ما به‌مدرسه برود. وباز در یك همچه روزی، آن بیچاره‌ها را در مغاك هلاك وبدبختی پرورش می‌دهند. وغفلت دارند ازاینکه: این‌ها باید مادر اولادها باشند، و اولاده‌ای آن‌ها باید در تحت حمایت این‌ها تربیت بشود.

معلم عزیز من! این خانواده‌هایی است‌که اغلب، شاید به‌تمامی، علم را ننگ و عدم علم‌را افتخار می‌دانند. پر بیحوصله نشوید! از اینجا دوباره شروع به‌سرگذشت خود می‌نمایم.

اولا ، لازم است شرحی از صورت واخلاق طفولیت خود به‌شما بنویسم. من خیلی باهوش و زرنگ بودم؛ وخداوند تمام بال‌های سعادت را از حیث صورت به‌روی من گشاده بود. موهای قهوه‌ای مجعد بلند مطبوعی داشتم. سرخ و سفید؛ باچشم‌های سیاه درشت ومژه‌های بلند. دماغی خیلی با تناسب، ولب و دهن خیلی کوچك بــا دندان‌های سفید که جلوه‌ی غریبی به‌لب‌های گلگون من می‌داد. [۱۵] در سرای سلطنتی که نقطه‌ی اجتماع زن‌های منتخب شده‌ی خیلی خوشگل بود، صورتی‌خوشگل‌تر ومطبوع‌تر ازصورت من نبود. درواقع، یك بچه‌ی قشنگ قابل پرستش بودم. همان‌طور بازی‌ها و صحبت‌های من، تمام شیرین وجالب ناظرین بود. ویك قبول عامه‌ای در میان زن پدرها وتمام اهل سرای سلطنتی پیدا کرده بودم، که تقریباً اسباب زحمت وناراحتی من شده بود. زیراکه، درموقعی‌که برای بازی از منزل خارج شده وخیلی میل داشتم به‌میل خود دوندگی و تفریح نمایم، دقیقه به‌دقیقه دچار خانم‌هایی کــه عبور و مرور می‌نمودند شده؛ وآن‌ها برای بوسیدن ونوازش، چند دقیقه مرا معطل و از بازی باز می‌داشتند. کم‌کم، در مواقعی‌که دچار این مسئله می‌خواستم بشوم، فرارکرده، باکمال جدیت مشغول دوندگی شده، خودرا به‌آغوش ددهجان می‌انداختم. واگر برحسب اتفاق یکی از این اشخاص مرا عقب‌کرده، بالاخره می‌بوسید، از شدت غیظ آن بوسه‌را پاك کرده و باچشم‌های درشت سیاه خود یك‌نظر پرملامت بــه‌او می‌انداختم.

از دختران معقول و نجیب، لیکن از اواسط‌الناس، پنج شش‌نفر همبازی داشتم. تمام این دختران سالاً از من بزرگتر بودند؛ ولی، عقلاً خیلی از من کوچکتر. زیرا که، اغلب دربازی‌ها ودوختن پارچه‌ها و آوردن بعضی اشیاء، غلط‌کاری کــرده، مرا متغیر می‌کردند؛ ومن‌هم بادست‌های کوچك سفید خود آن‌ها را کتك زده، پس‌از کتك با آن‌ها مشغول بازی خود می‌شدم.

دراینجا، شرحی از صورت و شمایل این همبازی‌های خود به‌طور اختصار به‌شما

می‌نویسم؛ وبعد، شرحی از اتاق بازی خود و اشیایی‌که اسباب اشتغال طفولیت من بود. این دخترها تمام بیسواد وبی‌ادب؛ صحبت‌های آن‌ها خیلی ساده وبازاری. صورتاً یکی دوتا ازآن‌ها مطبوع. یکی ازآن‌ها سفید باموهای طلایی وچشم‌های آسمانی رنگ؛ همیشه‌متفکر ومحزون؛ خیلی بردبار وحلیم؛ خیلی موذی وتفتیش‌کننده. واغلب، این دختر غمناك مشغول آوازه‌خوانی ونغمه‌سرایی بود. یکی از آن‌ها سبزه باموهای سیاه انبوه، چشم‌هایی درشت وقدری تابدار. خیلی پرحرف وسبك؛ رقاص قابلـی و مضحکه‌ی عجیبی. تمام ساعات عمر مشغول اختراع حرف خنده‌داری یا حـرکت لغوی. و اغلب، به‌قدری آشوب‌کرده می‌خندید، که اسباب تغیر دده‌جان و مورد ملامت و لعن واقع می‌شد. سایر همبازی‌ها همین قسم‌ها، مختلف و متفاوت بودند. ولی، هیچ‌یك قابل معاشرت یك دختر جوانی نبوده؛ بلکه، دوری از این قسم معاشریـن ضروری بود.

اسباب بازی ازهرقبیل، هرقسم، متعددبرای من فراهم بود. لیکن، عشق‌غریبی به‌موزیك داشتم.[۱۱] وخیلی دوست داشتم تمام بازی من با پیانووارگ باشد. تمام روز را مشغول بازی، وعصرها را حسب‌المعمول به‌حضور اعلیحضرت تاجـدار پدر بزرگوار خود می‌رفتم. واغلب،مورد تحسین وتمجید واقع می‌شدم وبه‌من نوازش می‌کردند وهمیشه به‌من مرحمت می‌نمود. یك پول طلایی از جیب خود بیرون‌می‌آورد، ومکرراً می‌فرمود: «این دختر خوشگل است وشبیه بهشاهزاده‌های فتحعلی‌شاهی‌است!»

من به‌قدری ازپدرم می‌ترسیدم که هروقت چشمم به‌او می‌افتاد، بی‌اختیار گریه می‌کردم؛ وهرقدر به‌من نوازش می‌کرد، تسلی پیدا نمی‌کردم. چون من هیچ‌مردی را غیر از پدرم نمی‌دیدم، درنظرم این شخص فوق‌العاده وقابل‌ترس می‌آمد. وهمیشه آن پولی که از پدرم می‌گرفتم، باکمال ذوق وشعف برای دده‌جان بـرده، بااقسام نوازش‌ها به‌او می‌دادم. ودده‌جان هم مرا بوسیده، وعده می‌کرد که یك اسباب‌بازی جدید برای من ابتیاع نماید.

حال، لازم شد شرحی ازترتیب حرمسرای پدرم وعادات [و] اخلاق آن‌هابه‌شما بنویسم. البته، به‌من درموقع مطالعه‌ی این تکه خواهید خندید. زیرا که شما مرا عالم می‌دانید، نه‌دکتردر علم همه‌چیز. وبه‌اینکه من دراینجا مجبوراً مهندسی می‌کنم، به‌نظر تعجب خواهید نگریست. اما معلم من! شما خوب باید دانسته باشید که شاگرد شما، اطلاعاتش ازاین‌ها خیلی زیادتر است.

این سرای، واقع شده بود درمیان شهر که بایك حدودی محدود واورا«ارك» می‌نامیدند. حیاط خیلی بزرگ ووسیعی وبه‌فرم صدسال پیش ساخته شده بود. این عمارت مذکور، تمام اطراف او، شرق وغرب، جنوب وشمالش ساخته شده بود از اتاق‌های متصل به‌هم. وتمام دور این حیاط دومرتبه بود. در وسط این حیاط، عمارتی بود سه‌مرتبه که از حیاط مفروض شده بود بایك نرده‌ی آهنین آبی‌رنگ. در حقیقت، یك‌کلاه فرنگی قشنگی بود وبه‌انواع اقسام زینت داده شده، بهمد امروزه. واین‌عمارت را «خوابگاه» می‌نامیدند ومخصوص پدرم بود. واین عمارت سپرده شده بود به

آغانوری خان خواجه، که درواقع معاون اعتمادالحرم بود. وهمین‌طور تمام‌کلیدهای عمارت سلطنتی و درب‌های حرم، از اندرون وبیرون، سپرده به‌این خواجه بود.

دراینجا، لازم است شرحی ازاین خواجه بەشما بنویسم. سن او تقریباً چهل. چهره زردرنگ، خیلی‌کریه وبدصورت. با صوتی ناهنجار؛ مخصوصاًدرمواقعی کـه به‌اصطلاح: «قرق»می‌کرد، صدای اورا از مسافت[۱۲] خیلی زیادی می‌شد استماع نمود. همیشه، شال سفیدی به‌روی لباس آبی‌رنگ چرك کثیفش بسته، ودسته کلید خیلی بزرگی را به‌او آویزان نموده؛ چوبدست بسیار ضخیمی‌هم در دست داشت. و خیلی سفاك بی‌باك، وباعموم به‌یك رسمیت فوق‌العاده رفتار می‌نمود. ومخصوصاً درب اندرون به‌این‌خواجه سپرده شده بود، وباکمال دقت، مواظب عابرین بود؛ وهرکس به‌حرمسرای داخل می‌شد یا خارج می‌گشت، به‌اجازه‌ی او بود. حتی، خانم‌ها پس‌از تحصیل مرخصی از اعلیحضرت سلطان، باید از آغانوری خان هم اجازه گرفته؛ اگر صلاح نمی‌دید، مرخص نمی‌نمود. تقریباً سی‌چهل خواجه‌ای که در حرمسرای مستخدم بودند، تمام ازطرف اعتمادالحرم به‌او سپرده شده بود. وخیلی جدی وسور درتکالیف خود بود وخیلی بیش از رئیس خود سختگیر ومواظب بود. وتمام خانم‌ها به‌اوسپرده شده بود.

سواد فارسی نداشت؛ لیکن، فقط قرآن را توانسته بود یاد بگیرد که به‌صوت بلند در مواقع بیکاری تلاوت نماید. ازنهاد او چیزی درست نمی‌دانم؛ لیکن، می‌دانم که دهاتی بوده است. لیکن در طفولیت، اورا به‌حرمسرای می‌آورند و در زیر دست پدرم تربیت شده ودرسرای سلطنتی نشو ونما می‌کند؛ وآن جوهر استبداد وسختگیری را از طفولیت ملکه‌ی خود می‌سازد. وهمین استبداد واخلاق جدی او، اورا به‌مراتب عالیه رسانیده، فرمانفرما می‌سازد. مثلا: اگر کسی در حال نزع بود وطبیب لازم‌می‌شد، اگر برحسب اتفاق آغانوری حمام بود، آن مریض باید بمیرد بدون طبیب؛ و امکان نداشت مردی داخل حرمسرا شود جز به‌همراهی او. باری، این‌بود کلیددار ونایب مناب کل در حرمسرای وعمارات.

عمارات اطراف، تقسیم شده بود در میان تمام خانم‌ها که منسوب به‌سلطـان بودند. وبعضی حیاطهای داخل خارج هم داشت که درآن‌ها هم منزل دارند. تقریباً، اعلیحضرت پدر تاجدار من هشتاد زن وکنیز داشت. هرکدام ده الی بیست کلفت‌و مستخدم داشته؛ عده‌ی زن‌های حرمسرای به‌پانصد نفر، بلکه ششصد می‌رسید. وهمه روزه هم، یا خانم‌ها یا کلفت‌ها[و] خدمه‌ها ازاقوام وعشایر خود جماعتی‌را می‌ـ پذیرفتند؛ وهرروز، بالاستمرار در حرمسرای تقریباً هشت‌صد نهصد نفر زن موجود بود. وتمام این خانم‌ها منازل وحقوق واتباع، از کلفت[و] نوکر [و] تمام لوازم زندگانی در بیرون اندرون جداجدا داشته؛ وخیلی کمتر دیده می‌شد دوخانم باهم یك منزل داشته باشند. مگر، زن‌های تازه که از دهات واطراف اختیار می‌کردند، به‌دست خانم‌ها[۱۳] می‌سپردند که یك قدری آداب ورسوم را بفهمند؛ بعد منزل جداگانه به‌ایشان می‌دادند.

ازمیان تمام این خانم‌ها، فقط هفت الی هشت‌نفر بودند که اولاد داشته؛ ومابقی بدون اولاد بودند. کنیزهای سلطنتی در تحت اختیار یك‌نفر رئیس دریك حیاط جداگانه منزل می‌نمود[ند]. واین کنیزها تمام ترکمن وکرد بودند که در وقعه‌ی ترکمان اسیر آورده بودند. لیکن، تمام خوش‌چهره وقشنگ بودند. وبه‌اضافه‌ی کنیزی، صیغه هم بودند. و رئیس این‌ها هم ترکمان و «اقل بگه‌خانم» اسم داشت[۴]. خیلی زن کافی عالی تربیت شده‌ی خیرخواهی بود، وخیلی خوب این کنیزها را اداره نموده بود. مخارج این‌کنیزها تمام در دست خود او، وحقوقشان هم در دست خود او بود. وهرنفری یك مقداری برای مخارج اضافه از دولت داشته.

امین‌اقدس هم دستگاه جداگانه داشت وصندوقخانه‌ی کوچك سلطنتی در پیش او بود. واو تقرب یافته بود به‌واسطه‌ی یك برادرزاده‌ای که داشت. واین شخصه‌ی محترمه، کرد گروسی وازطایفه‌ی دهاقین وصحرانشینان بوده است. واین خدمتگزار بوده است در پیش جیران که در چندی پیش خیلی محترم و عزیزه در پیش حضرت سلطان بوده است. پس ازمرگ جیران، دده‌ی گربه می‌شود. وپس ازمرگ ومفقود شدن گربه، برادرزاده‌ی او که همبازی گربه‌ـ ملقب به‌ببری‌خان‌ـ بوده است، در پیش حضرت سلطان تقربی یافته؛ کم‌کم به‌واسطه‌ی آن برادرزاده، این کنیز ترقی کرده به‌مقامات عالیه‌ی بزرگ می‌رسد.

حال لازم است شرحی ازاین گربه‌ی عزیز که باعث ترقی خانواده‌ی امین‌اقدس شد، به‌شما بنویسم. این سلطان مقتدری که ما او را خوشبخت‌ترین مـــردمان عصر خودش می‌دانیم، اگر به‌نظر انصاف نگاه کنیم، فوق‌العاده بدبخت بوده است. زیراکه، این سلطان خودرا مقید به‌دوست داشتن زن‌ها نموده، وازاین جنس متعدد درحرمسرای خود جمع نموده بود. وبه‌واسطه‌ی رشك وحسدی که در خلقت زن‌ها ودیعه‌ی آسمانی است، این سلطان به‌این مقتدری نمی‌توانسته است عشق ومیل خود را به‌زن یا اولاد خود در موقع بروز وظهور بیاورد. وبه‌قدری خود را مغلوب نفس وهوا وهوس ساخته، وبه‌قدری غرق در تنعمات دنیوی بوده است، که اقتدارات سلطنتی‌را هم‌فراموش نموده.[۱۴] از آنجایی که هرانسانی یك مخاطب وطرف صحبت ویك نفر دوست و محب لازم دارد، واین شخص البته باید برسایرین سرکرده بشود؛ این سلطان مقتدر مقهور، وبه‌واسطه‌ی ملاحظه‌ی زن‌ها، این حیوان را طرف عشق و محبت قرار داده، اورا برتمام خانواده‌ی خودش ممتاز می‌سازد. عکس این‌گربه رامن درتمام عمارات سلطنتی دیده‌ام. گربه‌ی براق ابلقی با چشم‌های قشنگ وملوس. این‌گربه زینت‌داده می‌شد به‌انواع اقسام چیزهای نفیس قیمتی؛ وپرورش داده می‌شد با غذاهای خیلی عالی. ومثل یك نفر انسان، مستخدم ومواجب‌بگیر و مواظب‌کننده داشت. از جملــه: همین امین اقدس، دده‌ی گربه بود.

۴ــ اقل بگه یا اغول بگه، کنیز شاه بود. بنا به‌قول اعتمادالسلطنه اوایل امینه‌اقدس مباشر خوابگاه بود سپس اقل بگه جانشین اوشد وصیغه شاه نیزشد.

آه! معلم عزیزمن! اشك چشم‌های مراگرفت وبه‌بدبختی سلاطین رقت‌کردم. وبرای خود غرق اندوه وحزن شدم. وبه‌آن چیزهایی که مردم خوشبختی می‌دانند، از سلطنت، عزت، ثروت، استراحت، جاه‌طلبی، به‌یك نظر نفرت نگاه کرده؛ می‌بینم خوشبختی در نوع انسان موجود نیست واگرهم باشد، به‌اخلاق وصفات‌حمیده ودرویشی و عزلت محض است. مثل اینکه: یکی از مقالات «ارتوربرنرمان» دراینجا به‌خاطرم‌آمد که می‌نویسد: خوشبختی چیست؟ چگونه می‌توان آن‌را به‌دست آورد، یا بهترین وسایل برای نگاهداری او کدام است؟ این مطلب‌را انسان از بدو خلقت پرسیده و درتحقیق چگونگی آن رنج‌ها برده وفکرها کرده. لیکن، تاکنون به‌تحصیل جواب صحیح‌موفق نشده است. قبل ازآنکه هیکل بشر به‌لباس هستی ملبس بشود ونوع انسان در بسط زمین به‌وجود آید، حیوانات به‌طریقه‌ی فطریه‌ی خودشان همین‌گفتگو را داشته‌اند. بلکه، در اوقاتی که شیطان در آسمان‌ها به‌شرایط بندگی قیام می‌نموده است، همین فکر اورا اذیت می‌کرده. شك نیست که آدم نیز از حوا پرسیده است. سؤالی است بسیار قدیم. آدم از هرجنس وازهرقبیل که باشد، دراین موضوع تأمل می‌کند.این مسئله چندین میلیون سال مطرح مذاکرات مردم خواهد بود. مثلا: ماگمان می‌کنیم خوشبختی این است‌که انسان دستمال گردن قرمزی بزند وسنجاق الماس‌برلیانت[۱۵] درشتی در او نصب کند. مثل اینکه: «آوربن» سی‌سال به‌تجربه‌ی حالات هوام وامتحان طبایع حشرات مشغول بود وخود را خوشبخت گمان می‌کرد. «روکفلر» سی سال است به‌تجربه‌ی دلارها وجمع‌آوری پول‌های خود اشتغال دارد واین کار را وسیله‌ی سعادتمندی می‌داند. اطفال با داد وفریاد، پیر مردان با سکوت وسکون‌وآرامی‌خودشان را خوشبخت تصور می‌نمایند.

«یکی به‌اکتشاف قطب شمال رفته وخود را به‌انواع مهالك مبتلا ساخته، هرلحظه هزاربار مرگ را معاینه می‌بیند؛ وبه‌این خوشبختی با گرفتاری خرسند است. یکی به‌مهمانخانه‌ی معتبری رفته، در جلوی میز غذا می‌نشیند و ذائقه[را] از تناول‌اطعمه‌ی گوناگون محظوظ داشته، می‌گوید: معنی سعادت این است وسعادتمند چنین. «آنتونیوس» سعادت را در عشق؛ «بروتوس» در فخر؛ «ژول سزار» در جاه‌طلبی تصور نمود. اولی رسوا؛ دویمی مکروه، سومی مطرود. هرسه مقتول می‌شوند. «مارکوس اوریلیوس» امپراطور رومانی گفته است: سعادت در مباحث عقلیه، در تمول و شهرت، در مشتهیات و لذائذ نفسانی نیست. پس در کجا است؟ در مباشرت اعمالی است‌که عقل مقتضی آن باشد. اکنون دانستم که نیکبختی، به‌اختلاف زمان ومکان، اختلاف دارد وآن‌را با یك حد معین وصفت خاصی نمی‌توان توصیف نمود. دراین‌صورت، باید بگوئیم: شخص عاقل خوشبختی را در انجام کاری می‌داند کـه فایده‌ی آن به عالم انسانیت عاید گردد.

مثلا: اگر این پدر تاجدار من خودرا وقف عالم انسانیت وترقی ملت خود ومعارف وصنایع می‌نمود، چقدر بهتر بود تا اینکه مشغول یك حیوانی؟ واگر آن‌قدر زن‌ها را دوست نمی‌داشت وآلوده به‌لذائذ دنیوی نشده، تمام ساعات عمر مشغول سیاست

مملکت وترویج زراعت وفلاحت می‌شد، چقدر امروز به‌حال ما مفید بود؟ ودرعوض اینکه من در این تاریخ از گربه‌ی او مجبور شده صحبت می‌نمایم، از رعیت‌پروری، معارف طلبی، کارهای عمده‌ی سلطنتی می‌نوشتم چقدر با افتخار بود؟[۱۶] و اگر می‌توانستم اورا در عوض بدبخت، خوشبخت بنگارم؛ چه میزان دراین ساعت قلبم مسرور بود؟ افسوس! ای معلم عزیز من! که درآن عصر وزمان، تمام غرق غفلت بوده وبویی از انسانیت به‌مشامشان نرسیده، وبه‌قدری آلوده به‌رذائل وبدی‌ها بودندکه در قرن‌ها خرابی به‌یادگار گذاشته‌اندکه اصلاح‌پذیر نیست.

درهرحال، ناچار باید دوباره شروع کنم به‌قصه‌ای که تعجب از حکایت گربه ندارد. وپس ازاینکه عزت وسعادت این گربه‌ی بیچاره به‌سرحد کمال می‌رسد،خانم‌ها که شوهر عزیز خود را همیشه مشغول به‌او می‌بینند، به‌واسطه‌ی‌رشك ورقابت، به‌وسایلی که مخصوص به‌زن‌ها است متوسل، وبا پول‌های گزافی که خرج می‌کنند، گربه‌ی بدبخت‌را دزدیده و در چاه‌عمیقی سرنگون می‌سازند واین یك دلخوشی‌را هم ازپدر تاجدار بیچاره‌ی من منع می‌نمایند.

دراینجا، لازم است که به‌شما بنویسم و درواقع نصیحتی به‌شما بدهم. وآن این است‌که: شخص حسود همیشه در زحمت؛ وبه‌واسطه‌ی همین عیب، در تمام دوره‌ی زندگانی محبوس وسرگردان است. به‌خاطرم آمد در یکی از رمان‌هایی که‌خوانده‌ام، قصه‌ی دونفر دوست‌را می‌نویسد؛ اینجا لازم است شرح بدهم.

دونفر دختری که در طفولیت باهم در مدرسه دوست وانیس بوده، تقریباً خویشی نزدیکی هم باهم داشته‌اند، به‌عزم سیاحت به‌ممالك روسیه می‌روند. واین دو دختر هردو متمول وخوشگل بوده‌اند. در یکی ازشهرهای قشنگ روسیه اقامت‌نموده؛ روزها را در گردش وتفریح، شب‌ها را در تئاترها وباله‌ها می‌گذرانیده. وبه‌قدری این دو دختر باهم متحد ویگانه بوده‌اند، که یك روح در دوبدن. از قضاء یکی‌ازاین دخترها به‌جوان نجیبی عاشق وآن جوان هم به‌این دخترمایل می‌شود و قرار ازدواج می‌دهند. دختر دیگر ودوست صمیمی ازاین مسئله در دریای رشك وحسد غوطه‌ور و در بحر فکرت واندوه مستغرق می‌گردد. تا اینکه، قرارمراجعت به‌وطن‌خود می‌دهند که در آنجا عروسی نمایند. در مراجعت، دختر حسود می‌بیند کارتمام ومعشوقه‌به‌کام او شده است. درصدد مسموم کردن جوان برآمده، اورا مسموم می‌نماید. این مرگ ناگهانی، باعث سوءظن اهالی شده وحکومت این دودختر را دستگیر می‌کند. پس‌از اقرار به‌تقصیر، دختر بیچاره‌ی حسود را به‌حکم قانون در حبس ابدی مؤبد می‌نمایند.

[۱۷] حال انصاف بدهید که: آیا رشك وحسد سزاوار انسان است؟ انسانی‌که اشرف مخلوقات است، انسانی که دارای تمام صفات خدایی است؟ نه!نه! واین نکته‌نیز فراموش نشودکه: شخص حسود، هیچ‌وقت به‌مقصد نمی‌رسد.

به‌هرجهت، پس ازمفقود شدن گربه، حضرت سلطان کمال سختی را می‌نماید؛ لیکن نتیجه نمی‌گیرد. گربه مفقود ومعدوم، ودیگر ازعالم ارواح رجعتش مشکل. پس، این بچه که با گربه همبازی ومأنوس بوده، طرف التفات شاهانه واقع و جای

گربه را در پیش حضرت سلطان می‌گیرد وملقب به«منیجه»[۵] می‌شود. همان احترامات ورسومات گربه، بالمضاعف درباره‌ی آن طفل مجرا می‌شود.

حال، یك قدری از نژاد و صورت این کسی‌که در دوره‌ی زندگانی من اغلب بامن تصادف کرده است به‌شما می‌نویسم. وخوب اورا بشناسید واخلاق وصفات حمیده‌ی اورا به‌خاطر داشته باشید.

این طفل، تقریباً کور؛ یعنی: اتصال چشم‌هایش به‌واسطه‌ی درد زیاد، سرخ‌و مکروه بود. باوجود تمم تزئینات سلطنتی وتشریفات درباری، باز زیاد کثیف بـود. رنگی سبزه و صورتی غیر مطبوع، وقدی بی‌اندازه کوتاه داشت. از آنجایی‌که طبیعت نخواسته بوده است این طفل عزیز ازاو گله‌مند باشد، زبانش هم لال وکلماتش غیر مفهوم بود. ابداً تحصیل وسواد نداشت؛ ازتربیت وتمدن اسمی نشنیده بود. بیست‌سی‌نفر از بچه‌ها وپسران اواسطالناس همبازی، و به‌اصطلاح عالی‌تر: «غلام‌بچه» داشت. تمام ساعات شبانروز، مشغول شیطنت ودویدن دور حیاط واذیت کردن به‌خانم‌ها ومهمان‌ها بود. وابداً، کسی را قدرت چون وچرا وسؤال جواب نبود. در تابستان، خاك‌وسنگ حیاط؛ ودرزمستان، گلوله‌های برفی‌را به‌جای دسته‌گل‌ها به‌خانم‌ها تقدیم می‌نمود.واز هیچ حرکت وحشیانه روگردان نبود. ودارای اخلاق رذیله، حتی قتل. مثل اینکه: یك‌روزی، برای تفریح وبازی تفنگ را به‌روی خواجه خالی‌کرد که اسم اوعبدالله خان بود، وپای اورا مجروح ساخت. وهنوز، آن بیچاره یادگار زمان طفولیت اورا دارد ومی‌لنگد. وپدر این طفل‌هم در گروس چوپان بوده است. این است‌صورت وسیرت[۱۸] ونژاد کسی که ازاین به‌بعد دراین تاریخ، مکرر اورا ملاقات خواهم کرد.

هرساله، از ماه اول بهار اعلیحضرت پدرم مسافرت می‌کرد وتمام بهار، تابستان، پائیز را در گردش بود. میل زیادی به‌شکار وسواری داشت. اول به‌سرخه‌حصار تشریف می‌بردند برای «آش‌پزان». یکی ازتفریحات خیلی مطبوع خانم‌ها بود. اگرچه شما یقیناً تفصیل را می‌دانید؛ لیکن، من در اینجا به‌شما باز شرح می‌دهم.

دریکی از خیابان‌های مطول باغ چادر می‌زدند. عرض وطول این چادر، بیست ذرع. درتمام طول چادر، ازدوطرف مجموعه گذاشته؛ واز هرقبیل خوراکی دراو موجود بود. تمام اعیان، اشراف، وزراء باید بنشینند واین‌ها را پاك کرده، حاضر نمایند. وپس از حاضر شدن، پدرم اول با دست خودش در ظرف بریزد. وبعد باقی‌را ریخته، مشغول پختن بشوند. درتمام مدت طبخ آش، باید رقاص مطرب بزنند، وانواع بازی‌ها دربیاورند پس ازانجام. وخانم‌ها برای تماشا می‌رفتند. پس ازتماشا مراجعت کرده؛ آشپزها آمده قسمت می‌کردند. ویکی از غذاهای لذیذ خیلی مأکولی بودکه

۵ــ منیجه، یا ملیجك یا منیجك، غلامعلی عزیزالسلطان، است، وی برادرزاده امینه اقدس بود که در نزد شاه تقرب خاصی داشت واخترالدوله یکی از دختران شاه، به‌عقد او درآمد.

انسان ازخوردنش خسته نمی‌شد. پس ازاتمام آش‌پزان، به‌سلطنت‌آباد یا به‌نیاوران رفته؛ ازآنجا به‌طرف پشتکوه تشریف می‌بردند.

یکی از تفریحات دیگر پدرم هم اسب‌دوانی بود، که هرسال شب عید اسب‌دوانی می‌کردند. آن‌هایی که اول برای تفریح بوده است، اخیراً جزو تشریفات سلطنتی‌شده بود وباید حتماً مجرا شود؛ مانند: بازی پهلوان‌ها، که هرسال باید در سردرب تخت مرمر اعلیحضرت جلوس نموده وپهلوان‌ها در جلو بازی کرده، کشتی بگیرند. این پهلوان‌ها خالی از تماشا نبودند. درواقع، خیلی اسباب تفریح بود.

ازاین قسم تفریحات، در مدت شبانروز، به‌اقسام مختلف برای این خانم‌ها موجود بود. وهیچ نمی‌توان تصور نمود در عالم خیال، چنین زندگانی آسوده‌ی شیرینی برای نوع بشر. جز آن‌ها، هیچ‌کدورتی، هیچ‌زحمتی، هیچ درد وعقده‌ای درتمام سال به ملاقات آن‌ها نمی‌رفت. ومن یقین دارم اگرکسی ازآن‌ها می‌پرسید: زحمت چیست؟ بایك تعجب فوق‌العاده، خیره نگاه کرده، درجواب بی‌حرکت مانده، نمی‌فهمیدچیست. وهمین قسم وقتی که ستاره‌ی اقبالشان غروب کرد وپس از[۱۹] قتل سلطان‌ازسرای خارج شدند، درمدت اندکی تمام مردند؛ خیلی‌کم وبه‌ندرت ازآن‌ها باقی ماند.

باری، در زمان ظهور آن طفل سابق‌الذکر، من نبوده‌ام. این‌هایی که به‌شما می‌نویسم، قصه‌هایی است‌که درموقع استراحت، دده‌جان برای من نقل می‌کرد. وقتی که من بزرگ شده، تقریباً می‌فهمیدم، این طفل بزرگ وتقریباً ده دوازده ساله‌بود.

یك قدری هم لازم است از اخلاق وعادات خانم‌ها به‌شما بنویسم؛ وبعد شروع به‌قصه‌ی خود نمایم.

این خانم‌ها اغلب، دونفر سه‌نفر بایکدیگر دوست ورفیق بودند. اغلب روزها را به‌مهمانی وبازی «لاسکنه» ــ لاسکنه: صورت‌های مختلف الوان مضحك است‌که از مقوا درست می‌کنند ــ وصحبت‌ها وخنده‌ها به‌شام می‌رسانیدند. وتمام مذهبی ومقید به‌روزه ونماز بودند. همیشه، میل داشتند درتزئین ولباس بریکدیگر سبقت داشته،خود را فوق‌العاده جلوه داده، جلب نظر شاهانه را بنمایند. عصرها، هرروزه وبالاستمرار، دوسه ساعتی را مشغول توالت ولباس‌های رنگارنگ الوان بوده، خود را مثل رب‌النوع‌ها می‌ساخته وبه‌حضور حضرت سلطان می‌رفتند. ولی، امتیازی مابین هیچ کدام درپیشگاه حضرت سلطان نبود؛ مگر یك‌نفر ازآن‌ها که محبوب‌القلوب وبی‌اندازه طرف توجه بود. این زن جوانی بود تقریباً بیست‌ساله، قدبلند، باموهای سیاه‌وبشره‌ی لطیف سفیدی. چشم‌ها بی‌اندازه قشنگ ومخمور. مژه‌ها برگشته وبلند. خیلی خوش مشرب؛ خوش سلوك. باتمام مراحم حضرت سلطان، متواضع، فروتن، مهربان وخیلی ساده وبدون آرایش. پدرش باغبان؛ ازتحصیل تمدن به‌کلی عاری[۶].

۶ــ این زن معروف به‌خانم باشی یا باغبانباشی، دختر باغبان اقدسیه بود که با جیران، زنی‌که ناصرالدین‌شاه بسیار دوست می‌داشت شباهتی داشت. ر.ك. دوستعلی‌خان معیرالممالك، یادداشتهائی از زندگانی خصوصی ناصرالدین‌شاه، چاپ تهران، ۱۳۵۱، ص۴۸

واین زن را لازم است ما بشناسیم؛ زیراکه، اشخاص بدخواه وآن‌کسانی کـه به‌او رشك می‌بردند ونمی‌توانستند بااو درمقام عناد برآیند، اورا پس ازقتل حضرت سلطان، متهم ولکه‌دار نمودند. لیکن، من دامن اورا ازاین گناه‌بری می‌دانم. زیراکه اگر پدرم را دوست نمی‌داشت، اقتدارات شخصی خودراکه دوست می‌داشت وهیچ‌وقت راضی به‌قتل او وتنزل خود نمی‌شد.

خیلی میل داشتم مانند «ویکتورهوگو» یا مسیو «روسو»، مصنف قابل‌باشم واین تاریخ‌را فوق‌العاده شیرین ومطبوع بنویسم. اما، افسوس که جز به‌احتقار و خیلی ساده[۲۵] نمی‌توانم نوشت.

این بود ترتیب حرمسرای حضرت سلطان. حال که ما خوب همه را می‌شناسیم وبه‌اخلاق آن‌ها آشنا هستیم، باز می‌رویم برسر قصه‌ی خود.

درسن هفت‌سالگی، به‌امر حضرت سلطان‌مرا به‌مکتب خانه گذاشته، معلم ولله وخواجه برای من معین شد. اینجا، لازم است که این معلم عزیز زمان طفولیت مرا بشناسید. این مردی بود تقریباً سی‌ساله، با محاسن انبوه وچشم وابروی درهم‌رفته‌ی سیاه. وطنش گیلان، وسوادش تقریباً بد نبود. پسر قاضی وقضاوت را ارث‌می‌دانسته است. وقتی‌که پدرش می‌میرد، عمویش قضاوت را صاحب شده؛ این شخص به‌منزل صدراعظم متحصن می‌آید. اوهم برای اینکه این متحصن بیچاره را از سرخود باز نماید، برای معلمی من انتخاب می‌نماید.

لله جان من ازاقوام مادری خودم بود: دایی مادر بزرگ من. واین دایی‌جان «خان» بود؛ و در روزهای سلام، زره کلاه‌خود کرده، پر زرنگاری دردست گرفته‌ودر محضر حضرت سلطان حاضر می‌شد. وپس ازسلام، در خانه نشسته، بیکار بود. سن‌این لله‌جان، تقریباً چهل پنجاه سال. خیلی موقر، محترم، خیلی مواظب، درستکار؛بازیش خیلی بلندی .

مرا به‌مکتب‌خانه برده، خلعت‌ها داده، جشن‌ها گرفته. لیکن، من خیلی محزون وملول بودم که آزادی بازی ازمن سلب، وازاسباب‌بازی قشنگ، عروسك‌های ملوس خود جدا شده‌ام. اغلب روزها را بامعلم ولله‌ی خود قهر بودم، وبه‌هیچ علاجی درس نمی‌خواندم. مجبوراً، دخترهای همبازی را تأدیب کرده، کتك می‌زدند. لیکن، اثری دروجود من نداشت. خیلی لجوج وخودسر بودم واطاعت هیچکس را نمی‌کردم؛ و هرچه را خودم میل داشتم می‌کردم؛ وهیچ به‌تشرها [و] تأدیب بزرگترهـا اعتنا نداشتم. خودرا عقل کل ومالك‌الرقاب می‌دانستم. زیرا که از وقتی که عقلم می‌رسید ومی‌فهمیدم، تمام را جز تعظیم تکریم[و] تواضع چیزی ندیده وهرچه خواسته بودم برایم موجود بود. به‌این‌جهت، طاقت ناملایم را نداشته وخیلی زود از هرچیزی متأثر می‌شدم.

این معلم ناچار از معلمی صرف‌نظر نموده ونقال شد. تمام روز را نقل می‌گفت و حکایت می‌کرد، وخیلی کمتر به‌من درس وتعلیم می‌داد. باوجود این، از هیچگونـه اذیتی من در[۲۶] باره‌ی اوصرف‌نظر نکرده، همیشه آرزو می‌کردم که یا ناخوش

بشود یا بمیرد ومن چند روزی آزاد بوده، بازی شیطنت بنمایم. از قضا، این معلم هم جوان وخوش بنیه بود، هیچ وقت ناخوش نمی‌شد. تا اینکه یك‌روز جمعه، به‌غلام بچه‌های همبازی‌های خود گفتم: اگر شما کاری بکنید که معلم ما چندروزی بستری وناخوش بشود، من به‌شما ازاسباب بازی‌های خود یك قسمت عمده خواهم داد. این‌ها هم قبول وقرار دادند که تدبیری کرده، اورا اذیت کنند. ازقضا، در شنبه که مابه مکتب‌خانه رفتیم، یکی از غلام‌بچه‌ها که عباس‌خان نام بود باروت زیادی گرفته، در زیر معلم تا درب اتاق فتیله گذاشته؛ وقتی که خواستیم برای ناهار مرخص بشویم، سرفتیله را آتش می‌زند. معلم بیچاره ازهمه‌جا بی‌اطلاع، دوباره روی تشك خود می‌نشیند که ناگاه باروت آتش‌گرفته، تمام لباس وازکمر به‌بعد معلم بیچاره می‌سوزد.

عصر را تعطیل وما تقریباً یك‌هفته از درس خواندن آزاد بودیم. ولی، بعد فهمیدند که این‌کار را به‌امر من کرده‌اند. تقریباً چهارچوب کف دست من زدند، وبه‌واسطه‌ی همان چوب‌ها دیگر مرتکب بی‌احترامی نسبت به‌معلم خود نشدم. وچون تا آن‌زمان کتك نخورده بودم، به‌واسطه‌ی آن چوب‌ها، تقریباً یك‌هفته ناخوش وبستری بودم.

تمام روزهای تعطیل را من باکمال بی‌اعتنایی مشغول بازی بودم، وابداً خود را حاضر نمی‌کردم برای یاد گرفتن آنچه را که معلم می‌گوید. یك‌سال به‌همین‌منوال گذشت، وتمام ترتیب تحصیل من ازهمین قرار بود. واگر به‌نظر انصاف بنگریم، معلم هم زیادتر ازاینکه می‌آموخت بلد نبود؛ مقصودش امر معاش وگذران بود. آه و افسوس که من بیچاره، ازنداشتن یك‌معلم خوب بافهمی ازترقیات دوره‌ی زندگانی محروم؛ وامروز خوب می‌بینم که شخص بیسواد از جماد پست‌تر است.

«آدمی را علم باید دروجود   ورنه جان در کالبد دارد جماد»

پیش‌رفتن، یعنی: نزدیك شدن به‌حقیقت ونیکبختی. همان‌طور که آگاهی‌یافتن به‌تمام حقایق اشیاء از استعداد بشریت خارج است، به‌دست‌آوردن نیکبختی کامل نیز به‌اندازه‌ای دشوار است‌که انسان غالباً وجود آن‌را انکار می‌نماید. اما، باهمه‌ی این‌ها، انسان می‌تواند تا یك‌درجه به‌فهمیدن حقیقت وبه‌دست[۲۲] آوردن سعادت نایل‌بشود. قانون خلقت مارا از درك معانی بس چیزها محروم نموده. ماهم به‌این محرومیت اضطراری، یك محرومیت اجباری علاوه نموده‌ایم. چیزی‌را که می‌توانیم بفهمیم، نمی‌فهمیم. آن‌مقدار راحت وسعادتی را که ممکن است مالك بشویم، ازدست‌می‌دهیم. برای چه؟ برای نداشتن راهنمایی که آن‌را علم نام نهاده‌اند.

انسان با این تنه‌ی ضعیف، نه‌تنها حیوانات درنده‌ی قوی هیکل را زبون‌پنجه‌ی قهر وغلبه می‌دارد؛ بلکه، به‌طبیعت غالب آمده، خشکی به‌دریا، دریا را به‌خشکی تبدیل نموده. ازروی امواج خروشان بحار محیطه، از تونل‌های سهمگین کوه‌های بلند می‌گذرد. عرض وطول کره‌ی زمین به‌این عظمت‌را باقوه‌ی قادره‌ی برق وبخار می‌پیماید. ماهیت مواد سطح خاك، جسامت وحرکت ستارگان افلاك را می‌فهمد. بدایع اسرار آفرینش را درك‌کرده؛ وسایط تنعم نوع خودرا مهیا می‌نماید. این‌قوت‌فوق‌العاده

که شامل سعادت وضامن حسن انتصال است، ازکجاست؟ بی‌شبهه، ازعلم است. قدرت، ثروت، افکار عالیه، اخلاق حمیده، ترقیات گوناگون، همه‌ی این‌ها از نتایج علم‌است. وما به‌این نسبت، می‌توانیم ترقی را مترادف علم فرض کنیم.

اما، افسوس وباز هزار افسوس‌که درآن تاریخ، باب علم به‌روی‌نسوان ازهرجهت بسته وابداً راهنما ومعلمی ازبرای خود موجود نمی‌دیدند. وبه‌همین واسطه، تحصیل من خیلی کم وبالاخره هیچ‌بود؛ واین حرمان ابدی بامن انیس وجلیس. در هنگامی که «بیزمارك» از پاریس برمی‌گشت، می‌گفت: آنهمه فتوحات نمایان را باخود می‌برد. در یکی از مجالس به‌حاضرین گفت: ما بامعلم مدرسه به‌فرانسه غلبه‌کردیم.

دانشمندی براین سخن اعتراض کرده و می‌گوید، تأثیر استاد و آموزگار در تربیت اطفال و تقویت صفات آنان محقق است؛ اما، بیزمارك یك قوه‌ی معنوی را فراموش‌کرده و متذکر نشده، که آن تأثیر مادراست. بچه درصورتی از معلم بهره می‌برد، که تربیت خانوادگی او درست باشد. طفلی که اخلاق وعادات وی روی به‌فساد گذاشت، اطوار وحرکات ناشایست‌کرد و در لوح [۲۳] خاطرش نقش بست، وقتی‌که به‌معلم سپرده شد، به‌او چه‌می‌تواند بکند؟

همین‌طور من دراینجا معلم خود را بیخود تکذیب می‌نمایم. فرضاً: افلاطون وارسطو را به‌جای معلم گیلانی من می‌آوردند. با آن اخلاق بد و خودسری وعدم اعتنای من، چه می‌توانست کرد؟ والبته اگر می‌خواست به‌درشتی و ضخامت و ترس مرا مطیع نماید، دده‌جان راضی نشده، معلم‌را منع می‌کرد.

یك‌سال بدین منوال درس خوانده، سن من به‌هشت سالگی رسید. اغلب را می‌شنیدم که دده‌جان، عمه‌جان، ننه‌جان از عروسی من صحبت می‌کنند وخیلی‌زود مایل هستندکه مرا به‌شوهر داده، خلعت‌ها بگیرند، شیرینی‌ها بخورند. ومن‌هم بی‌اندازه خوشوقت می‌شدم‌که دارای یك آزادی کامل ویك خانه‌ی علیحده باشم. اغلب، از عوض قصه و حکایت، صحبت عروسی بود و دستورالعمل زندگانی آتیه. و من‌هم با یك دقتی گوش‌کرده، خوب در مخیله‌ی خود ثبت و ضبط می‌نمودم. مثلاً، از جمله: به‌قدری شوهر آتیه‌ی مرا درنظرم پست کرده بودند و مرا نسبت به او غالب و قاهر، که اغلب در عالم خیال، خیال شکنجه‌ها و عذاب‌ها [و] تحکم‌های گوناگون برای آن بیچاره فکرکرده؛ این را یك‌نوع بازی واسباب تفریح بـرای خود می‌دانستم. تا اینکه، بدبختانه آمد به‌سرم ازآنچه می‌ترسیدم.

در سال گذشته، مادر من دارای یك پسر شده بود۷. این پسر، خیلی لطیف، خوشگل، [با] موهای مجعد سیاه وخیلی طرف مهر و محبت مادرم بود. ازآنجایی که من خیلی بداخلاق نسبت به‌مادرم بودم واغلب را با دده‌جان مهر می‌ورزیدم، چندان مطبوع طبع مادر عزیز نشده؛ ودیگر اینکه به‌واسطه‌ی پیش‌بینی‌های عجیب

۷ــ توران‌السلطنه، مادر تاج‌السلطنه دارای دو فرزند، یك دختر، ویك‌پسر عضدالسلطنه شد. ر.ك. یادداشتها ص ۱۸۱

و آمال [و] آرزوهای خیلی بزرگ دور، پسر را برمن مقدم می‌داشته. ولی، نه در ظاهر، بلکه باطناً. لیکن، من به‌قدری باهوش ودقیق بودم، که ابداً نمی‌توانستند نکته‌ای را از نظر من مستور بدارند. نظر به‌این ترجیح، من بیشتر از مادر خود فراری و دلتنگ شدم. به‌قدری گاهی محزون می‌شدم‌که خودرا بدبخت‌ترین نوع بشر تصور می‌کردم. واز همان وقت، من یك قساوت قلب فوق‌العاده پیدا کرده، زندگانی را بایك حال مجنونانه‌ای شروع نمودم. همین حال باعث این شده بودکه از دده عمه‌ی عزیز خودم‌هم به‌یك اندازه منصرف و همیشه سرافکنده، مهموم شده [۲۴] بودم.

نمی‌دانستم ونمی‌شناختم حسد را؛ بلکه، این کلمه برمن مجهول بود. وقتی‌که مادرم برادرم را می‌بوسد، نوازش می‌کند؛ قلبم مرتعش و یك عرق سردی پیشانیم را نمناك می‌نماید. وبه‌همین جهت، من باخود عهد و پیمان کرده بودم: ابداً احدی را دوست نداشته، بانوع بشر خیلی بدرفتار باشم. واز قضا، تاحال همین عقیده‌ی من باقی، واغلب اوقات بیخود دوستان خودرا اذیت داده، زحمت وارد می‌آورم. ولـی، وقتی‌که فکر می‌کنم، جهتی نداشته است و عداوتی درمیان نبوده است؛ مگر، همان لجاجت وعنادی که [به] قلب من از طفولیت وارد شده بوده است. اینست که شخص باید از طفولیت دارای هرچیزی بشود، واز طفولیت اخذ نماید: چیزهایی را که برای یك نفر انسان متمدن لازم است.

درهمین اوقات بودکه برای من خواستگارهای فراوان آمد و شد می‌کردند. لیکن، پدرم رضانمی‌شد ومی‌گفت: این‌بچه است و قابل شوهر نیست! لیکن، به‌واسطه‌ی نفرت مادرم، هنوز اظهار نکرده بود. تااینکه، یك صبحی‌که درحضور پدرم بودم و جمع‌کثیری از خانم‌ها ایستاده بودند، چند مجموعه درسرخواجه‌ها وبه‌حضور آوردند. پس از برداشتن روی مجموعه‌ها، مشتمل بود براسباب بازی گرانبها و جواهرات قیمتی خیلی اعلا. وتمام متعجب‌که این‌ها مال کیست وبرای چیست. پس از ساعتی سکوت، فرمودند: «عزیزا این‌ها [مال] توست و به هریك از این دخترها می‌دهی، بده!» وقبلا به‌او سپرده بودندکه مرا نامزد نمایند. لیکن، یکی از همشیره‌های من‌که از من تقریباً دوسال بزرگتر بود، او داوطلب عروسی با عزیز شده و مادرش قبـلا خواجه[۸] دده‌ی این طفل‌را بموعده [و] وعید پارتی خود نموده، راضی کرده بـود به‌اینکه اورا نامزد نمایند. واین طفل‌هم قبول‌کرده بوده است.

به‌محض فرمایش پدر محترمم، آن بچه انگشتری [را] برداشته، به‌دست‌خواهر کرد وگفت: «ق‌ق‌ق‌قربان! ای‌ای‌ای این دد دختر، نانانا نامزد من!» پدرم طفل‌را درآغوش گرفته و گفت: عزیز من! نامزد تو این دختر است ومیل من براین. وتو باید اورا داشته باشی.»

طفل باهمان لکنت زبان گفت: «ب‌ب‌ب بسیار خوب!»

۸ــ اصل: خاجه.

مادرم حضور داشت؛ فریاد زد و گفت: «آه! من دختر خود را مسموم واز حیات عاری می‌نمایم، وبه‌هیچ وجه راضی به‌این داماد نمی‌شوم. آیا حیف نیست دختر مطبوع محبوب مرا به‌این طفل بدهید؛ درحالتی‌که پدر ومادرش معلوم و قیافه[و] هیکلش اسباب نفرت است؟»

معلوم است این سخن درشت درباره‌ی عزیز، [در] پدرم چه‌اثری نمود. مانند رعد غریده وفریاد زد: «چه‌گفتی؟ آیا میل مرگ داری؟ آیا اختیار دختر من دست توست؟»

هنگامه‌ای برپا شد ومادرمرا با زحمتی ازنظر او مخفی نموده؛ ومن به‌جای‌خود خشك شده بودم. با این وضع، به‌شما می‌نویسم: خیلی میل داشتم مادرم ممانعت نکند وواقع مرا به‌او بدهند. نه‌اینکه مفهوم شوهر چه، یا آنکه می‌فهمیدم که معنی محبت چیست؛ همین‌قدر می‌فهمیدم که اگر من شوهر کنم، از منزل مادرم خارج شده ، نوازشات او را نسبت به‌برادرم نمی‌بینم. وگذشته ازاین‌ها، عروسك‌های خیلی قشنگی که [در] مجموعه بود، که به‌هیچ علاجی من میل متارکه‌ی آن‌ها را نداشتم؛ وخیلی دلم می‌خواست همان ساعت آن اسباب‌بازی‌ها را به‌من بدهند؛ ومن دویده، به‌اتاق‌بازی خود داخل شوم وآن‌ها را خورده و پاره پاره نمایم.

تعرض مادر من طفل‌را جری کرد و گفت: «ممم من همون خاخاخا خانم را می‌می‌می‌خوام ممم! من ئی‌ای‌ای خانم نه‌نه‌نه نمی‌خوام!»

همه گفتند: مبارك است. تقریباً نامزدکنان شد و عروسك‌ها [و] جواهرات را خواجه [ها] به‌منزل خواهرم بردند؛ ومن متغیر [و] دلتنگ به‌منزل آمدم. به‌محض ورود، مادرم مرا صداکرده، گفت: «چرا آمدی؟ برای چه مراجعت‌کردی؟ برو پیش پدرت؛ یا اگر میل داری درمنزل من باش، دیگر پیش پدرت نرو!»

من گریه‌کنان به‌اتاق خود آمده؛ [۲۵]...۹ که افتاده بود، خودرا انداخته، گریه می‌کردم. خواب برمن غلبه کرده، خوابیدم. در عالم خواب دیدم: صحرای وسیعی‌را که در او، انواع اقسام اشخاص مختـلف درگردش و تفرج هستند؛ ومن‌هم غرق جواهر و لباس‌های فاخر مشغول گردش. کم‌کم، این مردم به‌من هجوم آورده؛ تمام زینت‌ها وجواهرات مرا یك‌یك برداشته، مرا عریان گذاشته. ومن مانند یـك کبوتر مظلومی‌که در جنگ شاهین گیر وگرفتار باشد، در دست این مردم اسیر و بال و پر مرا یك‌یك کشیده، بردند.

از وحشت از خواب‌بیدار شده، دوباره شروع به‌گریه کردم. دده جانم وارد اتاق، و مرا گریان دید. بی‌اندازه متأثر شده، مرا در آغوش گرفته، بوسید و سبب گریه سؤال کرد. من واقعه و تغیر مادر و خواب خودرا برای او شرح دادم. ناله‌ای کرده و گفت: «برای سعادت و خوشبختی، همین کفایت نمی‌کند: همینکه شخص دارای مقام عالیه ورتبه‌ی سلطنت باشد وبه‌این اندازه خوشگل مطبوع. برای صحت

۹ــ کذا: یك‌کلمه بیاض است.

بودن بسی چیزها لازم است، که اگر من زنده ماندم به‌تو خواهم آموخت.» وبه‌هزار زحمت مرا تسلی داده، مشغول بازی نمود. ومن‌هم به‌کلی این واقعه را فراموش کردم. من تعبیر این خواب و معنی حرف دده‌جان را پس از چندسال دیگر فهمیدم؛ که در موقع به‌شما خواهم گفت.

در همین روزها، کلیددارباشی خراسان به‌خواستگاری فرستاده؛ قرعه به‌نام من بینوا درآمده بود. وتقریباً پدر [و] مادرم‌هم راضی شده، چیزی نمانده بود که مارا عروس‌کرده، به‌خراسان ببرند. لیکن، من پس از فهم، شروع به‌گریه وزاری کرده وجدایی از بستگان و پدر [و] مادرم را برای خود هموار نکرده، درخواست نمودم که مرا به‌این شوهر ندهند. ودرخواست من پذیرفته اورا رد کردند.

پس از [آن]، یکی از زن پدرهای محترم من‌که شاهزاده و منسوب به‌خانواده‌ی سلطنتی بود، مرا برای برادر زاده‌اش خواستگاری نمود. از [آ]نجایی‌که درآن زمان چندان از مال دنیایی بهره‌ای نداشته، مصدر کارهای بزرگ نبودند، مادرمن راضی نشد وقبول ننمود.

همین قسم، هرروزه صبح، شوهری برای ما معلوم؛ عصرش معدوم می‌شد. تااینکه یك‌روزی، از منزل انیس‌الدوله که یکی از زن‌های محترم پدرم بود، آمده و مرا از طرف او احضار نمود.

حال، لازم است من شرحی درباب این خانم محترم به‌شما بنویسم. این خانم دهقان‌زاده واز بلوکات عمامه بود. در یك سالی‌که پدر من به‌آن‌طرف‌ها مسافرت می‌نماید، این دختر را درصحرا دیده، از او بعضی سؤالات می‌نماید. و آن دختر تمام را جواب‌های دلکش مطبوع می‌دهد و طرف مهر پدرم واقع؛ اورا به‌حرم می‌آورد وبه‌دست همان جیرانی‌که در پیش مذاکره‌اش را کردم، می‌سپارد. پس از مرگ جیران، خانه [و] اثاثیه‌ی اورا به‌این دختر داده، وبه‌جای او خیلی محترم و مطبوع بود. به‌قدری این زن عاقله [و] با اخلاق بود، که باوجود نداشتن صورت خوبی، برای سیرت خوب اول زن واول محترم بود. درین تاریخ‌که من مذاکره می‌کنم، او تقریباً سی‌ساله، قدی متوسط، خیلی ساده، آرام، باوقار، سبزه، باصورت معمولی؛ بلکه یك‌قدری‌هم زشت؛ لیکن، خیلی با اقتدار. تمام زن‌های سفراء خارجه به‌منزل‌او پذیرفته شده، دراعیاد و مواقع رسمی به‌حضور می‌رفتند. واین خانم بزرگ محتـرم اولاد نداشت، ومرا برای خود اولاد خطاب کرده، مهر مخصوصی نسبت به‌من‌داشت. وهمین قسم، جمیع خانواده‌های محترم و نجیب وزن‌های وزراء [و] امراء به‌منزل او پذیرفته می‌شدند. وتمام عرایض اغلب به‌توسط او انجام گرفته، در حضور سلطان عرض وقبول می‌شد.

این مادر روحانی من برای من نامزدی از طایفه‌ی اشراف و نجباء انتخاب نموده؛ امروز مرا برای نمایش به‌خانه‌ی خود خواسته بود. پس از ورود و تعارفات رسمی، حسب‌المعمول مرا در پیش خود جای داده، بوسید و مشغول صحبت‌هـای متفرقه شد، واز اقسام بازی‌ها از من سؤال می‌نمود. ومن‌هم خیلی شمرده، قشنگ،

جواب‌های اورا زیرکانه داده؛ گاهی‌هم حرکت‌های اطفال نموده، صحبت خودرا اثبات می‌نمودم. ومن دیدم یك زن عظیم‌الجثه‌ی خیلی موقری را که در آنجا نشسته، و باکمال دقت به‌صحبت‌های شیرین من گوش کرده، می‌خندید. کم‌کم، من با او هم مأنوس، بنای صحبت‌را گذاشتیم. دراین بین‌ها، یك‌طفل هشت‌ساله‌ی خیلی سفید وچاق، ولی بی‌اندازه شیرین وملوس، باکلاه ولباس نظامی وارد اتاق گشته؛ یکسره به‌طرف آن‌خانم رفته، در زانوهای اوقرارگرفت. من از دیدن این طفل احساس وحشتی[۲۶] درخود نمودم؛ بی‌اختیار برخاستم. هرچند بمن اصرار ماندن کردند، فایده‌نبخشید. و خیلی متوحش، غمناك، از [آ]نجا بیرون آمدم. وبه‌کلی آن‌حال بشاشت و سرور از من سلب، وخیلی بکر [و] غمناك بودم. بمنزل آمده، به‌حضور مادرم رفتم. واو هرچه از من سؤال کرد، من درعوض تمام جواب، آه می‌کشیدم. بالاخره، مرا رها کرده، تفصیل را از دده‌جان سؤال نمود. دده‌جان گفت: «ازقرار معلوم، این خانم برای پسرش از انیس‌الدوله خواسته بوده است. و او هم درمیان خانم‌ها فلانی‌را انتخاب نموده بوده است.»

معلم عزیز من! درین ساعتی که تقریباً بیست و دوسال است از آن روز و زمان می‌گذرد، باز از نوشتن این نکته نتوانستم خودرا از یك لرز عصبانی‌که درمن‌تولید شده نگاه داشته؛ مجبوراً ساعتی قلم‌را زمین گذاشته، بیهودانه آه‌های سوزان می‌کشم. در واقع، چه بدبختی ازین برای شخصی بالاتر است‌که در طفولیت وسن هشت‌سالگی، شوهر کند. بلکه، دلش خیالش آن شوهر را انتخاب نکرده، بلکه مادر وبزرگترش برای خیالات مهمل واهی اورا انتخاب نموده‌اند. مثل اینکه من درین مدت عمر، بدبخت وسرگردان زندگانی نموده‌ام؛ وتمام شروع شده است از همین روز منحوس. من به‌شما می‌نویسم یك نکته‌راکه مکرر تحریر نموده‌ام: در تمام مدت زندگانی‌خودم، به‌اثرات قلبی معتقد واز تمام آنچه برای من پیش آمده، همیشه قبلا مطلع بوده‌ام. درآن روز، یك‌گرفتگی فوق‌العاده ویك‌حزن بی‌اندازه‌ای درمن تولید شدکه تاحال مرا ترك نکرده. من همیشه درمدت زندگانی، مهموم ومغموم بوده‌ام. و خوب حس می‌کردم یك بدبختی عظیمی‌راکه در تحت این ازدواج بود. و هروقت فکری می‌کردم آن زن و آن طفل‌را، یك دردی در سر و یك لرزی در اعصاب و یك‌فشاری در قلبم تولید می‌شدکه مجبور به‌گریه می‌شدم.

دو سه روز گذشت، و من همین قسم ملول و محزون بودم. نه به‌ملاطفت‌های مادر، ونه به‌نوازشات دده، ونه به‌گردش [و] تفرج [و] بازی؛ به‌هیچ چیز رفع حزن از من نمی‌شد وابداً قادر به‌تبسم نبودم. بالاخره، این مزاج لطیف از او طاقت زحمت نیاورده، ناخوش وبستری افتاده؛ به‌اصطلاح زن‌ها: «آبله مرغان» درآوردم. و این صورت لطیف مطبوع، زینت داده شد با لکه‌های سرخ رنگی.

درهمین حالی‌که من ناخوش و از شدت تب بیهوش افتاده بودم، مادر من مشغول مذاکره‌ی عروسی من بود. و چون انیس‌الدوله خواستگار از طرف مادر داماد بود، پدرم‌هم رضا داده؛ درحالی‌که میل نداشت، قبول این وصلت‌را نمود. و قرار داد

عجالتاً شیرینی خورده، لیکن تا من بیست ساله نشدم، عقد و عروسی نکنند. به‌این قرارداد طرفین راضی، قرار شیرینی‌خوردن مرا به‌زودی دادند و مشغول تهیه تدارك [شدند].

کم‌کم، کسالت من تخفیف پیداکرده، قدری بهتر شدم. وبرای خوش‌آمد همبازی‌های من اغلب از عروسی قصه می‌کردند. لیکن، من برعکس سابق‌که خوشحال و مسرور گوش می‌کردم، با یك حزنی استماع‌کرده، فقط جواب آن‌ها را به‌یك‌آهی می‌دادم. آیا چه‌شده‌که من محزونم؟ آیا چه‌شده‌که من از بازی، دوندگی، تفرج صرف‌نظر کرده‌ام؟ هرچه از خود سؤال می‌نمودم، نمی‌فهمیدم. روز به‌روز، لاغرتر، چشم‌ها مهموم، بی‌فروغ.

درهمین ایام، ترتیب شیرینی‌خوران‌را فراهم و شروع نمودند. رسید آن روزی که من بیهودانه بیم و ترس داشتم. درحالتی‌که تمام خانواده‌ی من مشغول به‌عیش و عشرت و خوشحالی بودند؛ والبته برای یك طفل هشت‌ساله، ساز و آواز، خوشحالی، مهمانی، موزیك، هیاهو کم‌نعمتی نیست؛ لیکن، من مبهوت و مانند اشخاص مست به‌این طرف آن‌طرف متمایل. اشخاصی‌که خالی ازهر احساسات بودند، این حال‌مرا حمل بشرم[و] حیا می‌نمودند. و تقریباً خوشنود؛ ومرا به‌حال خود گذاشته بودند. لیکن، علت حقیقی این رنج برهمه، حتی برخودم‌هم مجهول بود. از تمام اعیان و اشراف وشاهزاده خانم‌های بزرگ، [۲۷] از طرف انیس‌الدوله دعوت شده بود. رستخیز عظیمی برپا؛ و تمام این فضای بزرگ موج می‌زد از انواع رنگ‌ها و نقش نگارها [ی] رتبه‌ها؛ وخیره می‌کرد برق الماس‌ها.

مرا به‌حیاط خلوتی برده، مشغول آرایش بودند. و مخصوصاً، یکی از زن‌پدرهای من مشاطه‌ی خوبی بود. واسم این خانم «دلبر خانم» بود و خیلی اسم با مسمایی بود؛ وهرعروسی‌که بزك می‌کرد، از طرف حضرت سلطان به یك پارچه جواهر گرانبها مفتخر وسرافراز می‌شد. خوب به‌خاطر دارم‌که در زیر زحمت‌بزك وسنگینی جواهرات، نزدیك بمرگ بودم. ومکرر به‌این روز شوم لعنت و نفرین می‌نمودم. تمام دخترهای کوچك همسن دراین حیاط جمع، ویك دسته‌ی کوچکی از مطرب‌ها [و] رقاص‌ها جداکرده وبه‌آنجا آورده، مشغول نوازندگی بودند. صدای موزیك از اطراف مسموع، همهمه [و] ازدحام غریبی ازهرطرف شروع و ظهور نموده بود. تقریباً هزار خوانچه[۱۵] اقسام شیرینی‌ها، میوه‌ها با چندین سینی‌های طلا[ی] پر از جواهرات الوان برای این شیرینی خوران تهیه؛ و با موزیك، اجماع غریبی از امراء، صاحبان منصب و اشراف آورده ویك دور در حیاط بزرگ گردش کرده، به‌منزل ما آوردند. وباید مخصوصاً خیلی آهسته، ملایم، این جمعیت حرکت کند؛ برای اینکه، تمام اشیاء وارد را مدعوین به‌دقت تماشا کرده، مخصوصاً بدانند برای عروس چه‌آورده‌اند وقیمت این دختر چند است.

۱۵ـ اصل: خانچه.

بیچاره من‌که مثل اسیر وکنیز، باجواهرات و تزئینات ظاهری فروخته شدم؛ در حالتی‌که هم این شوهر را ندیده و به‌اخلاق او عادت نداشتم، بلکه این انیس و مونس تا آخر عمر را خیالی قبول کرده، در مخیله‌ی خود فقط اسم شوهر را پرورش داده بودم؛ وابداً از حقوق بزرگ شوهر مسبوق نبوده، بلکه بی‌اطلاع بودم. من باید شوهـرکنم به‌هزار خـوانچه شیرینی و میوه و پنج شش سینی طلا و نقره [و] جواهرات [و] مروارید، وتقریباً چندین بسته پاکت‌های در بسته‌ی ممهور اسکناس آه نگو! از بدبختی‌های بزرگ انسان همین است که باید به‌میل پدر [و] مـادرزن گرفته، شوهر نماید. درحالتی‌که برخلاف عقل و مغایر قانون وبسیار عجیب است. و در این موضوع، حق به‌طرف اروپایی‌هاست؛ اگرچه آن‌ها از همه چیز از ما عالم‌تر وترقیاتشان زیادتر است. اما، من متأسفم‌که ما چرا آن‌قدر جاهل باشیم که اقلا بین خوب و بد را تمیز نداده، اگر از خود نداریم، لااقل از دیگران بیاموزیم. زیراکه انسان باید همیشه برای روزگار آینده‌ی خود در جد و جهد باشد؛ چه گذشته از دست او رفته وحال حاضر مریض محتضری است‌که هرلحظه از عمر او کاسته‌می‌شود. طبیعت‌های بی‌عیب [و] نقص با امتداد معاشرت‌های نالایق خلل‌پذیر می‌شود. و باید همیشه انسان خوب برای معاشر دائمی خود فکر نمود. اورا کـاملا شناخته، انتخاب نماید تا بدبخت نشود و دستخوش هوا و هوس نگردد.

باری، خوانچه‌ها ضبط و ثبت، جواهرات محفوظ شد. پس از ناهاری که بایك هیاهو و جنجال عظیمی صرف شد، مرا به‌مجلس بردند. خوب به‌خاطر دارم لباس‌زری گلی‌رنگی‌راکه به‌طرازهای گلابتون و تزئینات دیگر آراسته ومزین شده بود. واین لباس خیلی شبیه بود به‌لباس دخترهایی‌که در تئاترها می‌رقصند. نیم‌تنه‌ی کوتاهی بایك دسته که به‌واسطه‌ی فنرها چتر زده، خیلی بلند ایستاده بود. واین مخلوط شده بود با یك چادر تور نازکی که تمام نقره دوزی شده. وسرراهم به‌اصطلاح آن عصر: «قجری» بسته؛ باکهنه [و] پنبه کلاه مانندی درست‌کرده، دوگوش مصنوعی بلندی از دوطرف ساخته؛ روی اورا جواهر نموده، روی اوراً لیکه‌های زرد براقی‌ریخته بودند.

تقریباً مضحك و خنده‌دار شده بودم. وقتی که آئینه را بهمن دادند کـه خودم را ببینم، از خودم وحشت‌کردم. چهره‌ی به‌این طبیعی [و] مطلوبی را با اقسام سرخاب سفیداب‌های زیاد نقاشی‌کرده، به‌کلی از شباهت فارغ نموده بودند. مثلا: ابروی مرا نصف کرده و تمام را بایك زحمتی با مقاش کنده بودند، و یك خط صاف قوس‌شکل داده و با وسمه اقسام سیاهی‌ها اورا کشیده، صاف‌گیری کرده بودند. به‌قدری سفیداب به‌صورت من مالیده بودندکه تمام سایه روشن‌های طبیعی‌را محو، و چهره‌ی مرا...[۱۱] نموده بودند؛ به اضافه، سرخاب فراوانی که به‌لب‌های من مالیده بودند. با این صورت مضحك، هزار منقل آتش[۲۸] در جلوکه به‌انواع عطریات و

۱۱ــ یك کلمه بیاض است.

اسپندها برای نظر دود فراوانی راه انداخته بودند. و مخصوصاً باید دونفر دوبازوی مراگرفته، من هم چشم‌هارا روی‌هم گذاشته، خودرا کور مصنوعی درست کرده بروم. واین مرسوم بود: اگر عروس چشم باز می‌کرد، بیحیا و غیر متمدن بوده است.

بالاخره، به‌همین حال اول مرا به‌حضور پدرم برده. پس از اینکه پای اورا بوسیده، انواع مرحمت‌ها ونوازش‌ها وتعریف‌ها را دیدم؛ مرا به‌مجلس برده، پول‌های طلا ونقره به‌اصطلاح سرمن شاه‌باش[۱۲] کرده، روی‌صندلی طلایی نشانیدند. خیلی‌مضحك و خنده‌دار بودکه پاهای من تا زمین نیم ذرع فاصله داشت؛ ومن به‌قدری کوچك بودم‌که بغلم کرده، از پله‌ها بالابردند. پس از آنهمه آشوبی‌که برای افتتاح بدبختی من کردند، روز تمام و ما از قید زحمت آزاد شدیم.

ودراین روز، اتفاق عجیبی افتادکه خیلی برمن گران آمد. و آن این بودکه: عزیزالسلطان، همان نامزد ماقبل‌من، رشك برده، از انتخاب خود پشیمان شده و بنای آشوب و غوغا را گذاشت. اول شرحی باپدرم مذاکره کرده بودکه عروس‌ها را عوض‌کند؛ قبول نشده بود. پس از یأس، شروع به‌برهم‌خوردگی مجلس‌کرده؛ به‌قدری گلوله‌های برفی و یخ برسر عابرین واردین مهمان‌های محترمه می‌زدند، که‌تمام به‌صدا درآمده وجنجال غریبی برپا می‌کردند. واین پسر حس‌کرده بودکه مرا دوست‌می‌دارد. وخیلی تعجب دارد، باوجود زشتی صورت او، محبت او کم‌کم مراهم جذب وبالاخره نزاع غریبی برپاکرد. و من تقصیر نداشتم، زیراکه هرچند اولاد دارای صفـات حمیده‌ی طبیعی، باز ناچار تأسی به‌پدر [و] مادر می‌کند. عشقی‌که پدر من به‌این طفل داشت، محبت بچگانه‌ی مورد ملامت و تحقیر نبود. با وجودی‌که من خیلی خشن وسخت‌بار آمده بودم، بازگاهی متلون وبی‌ارانه اقدامی می‌کردم؛ بغتتاً پشیمان می‌شدم. نه‌اینکه آن‌قدر نافهم باشم که از قبول معایب انکار بکنم؛و عیب بزرگ من دراینجا بودکه می‌فهمیدم و عمداً می‌کردم. به‌این جهت، اغلب‌که فکر می‌کنم، می‌بینم یك‌قسم دیوانه هستم که خالی از تعجب نیستم. مثل اینکه این مطلب درمن یك اخلاق ثنوی تولید نموده، که هنوزهم باقی وبرقرار است. نه‌تنها زمان طفولیت، بلکه امروزهم که من درمیان مردم به‌عقل واخلاق ومتمدن معروفم، این عیب را دارا هستم. واغلب، معلم من! خودت این حال بی‌قیدی دلجویانه را در من مشاهده کرده[ای] حال‌ملامتم نکردی، نمی‌فهمم چرا و سببش چیست. اما، من خوب می‌فهمم که این عیب را چرا دارا شدم؛ وبه‌شما حال توضیح می‌دهم.

علت اصلی این مسئله آن است که: در طفولیت، مرا خیلی عزیز و لوس‌بارآورده؛ مثلا: اگر یك گلدان چینی قیمتی‌را می‌شکستم، به‌من می‌گفتند: این گلدان قیمتی و حیف بود، لیکن چون میل داشتی بشکنی، خوب‌کردی! یا مثلا: این اسباب‌را آتش زدی، حیف بود؛ چون میل داشتی سوز اورا، عیب نداشت! وهمین طور چیزهای

۱۲ــ اصل: شباش.

دیگر. و جز تملق وچاپلوسی چیز دیگری نبود. وبه‌کلی آن قوه‌ی حساسیه وانتقامی مرا آلوده و توأم[۱۳] بایك خودپسندی کرده بودند. مثل اینکه: تمام‌سلاطین وبزرگان وحکام و اشخاص بزرگ قتل می‌کنند، غارت می‌کنند، زجر می‌کنند، حبس می‌کنند، ظلم می‌کنند، فساد می‌کنند. نه‌اینکه نفهمیده است؛ نه! نه! خوب می‌فهمند، لیکن عادت کرده‌اند. مربی حقیقی را که علم وانسانیت باشد، مثل من بیچاره نداشته‌اند. واز همین جهت، اغلب مقتول و معزول گشته، تاریخ‌را از یادگارهای وحشیگری و خونریزی و طبیعت خودرا آراسته‌اند و یك اسم خیلی مکروهی از خود باقی وبرقرار گذاشته‌اند. همین‌طور که‌من ازدست دادم تمام سعادت وآن چیزهایی که طبیعت فوق‌اش را برای من مهیا کرده بود. و قبول کنید مقتول یا معزول از زندگانی می‌شدم، برمن گواراتر بود.

من نمی‌توانم خودرا بدبخت بگویم؛ زیرا که بخت یك مخلوق خیالی است‌که زاده‌ی طبع خیال‌پرور است؛ مثل شیشه‌هایی که اطفال از کف صابون می‌سازند و در یك لحظه حباب می‌شود. لیکن، می‌توانم بگویم: خوب تربیت نشده بودم. و چون قابل [۲۹] تربیت بودم، اینست‌که امروز منتقل شده و خود را زار و زبون می‌بینم. وبه‌این واسطه، یك عمر غمناکی را شروع و همین‌طور غمناك به‌آخر خواهم رسانید.

آری! حزن و اندوه یك قسمتی از زندگانی است. بنی نوع انسان همیشه در طوفان‌های عظیم پیش‌آمده گرفتار است؛ وزندگانی دلخواهی نیست، بلکه تحمل‌است. خوش یا ناخوش این عمر درگذر است، وباید تحمل هررنجی‌را کرد درزمان خویش. انسان نباید غره بشود و تکبر [و] نخوت پیشه نماید. همین‌طور درحال بدبختی‌هم نباید بگذارد کسی ناله‌ی اورا بشنود.

روزها و شب‌ها می‌گذشت، وتمام اهل سرای درعیش و عشرت و خوشی‌بودند. لیکن، من‌همیشه محزون و غمناك ویك چیز خارجی مرا تهدید می‌کرد. یك سال به‌همین منوال گذشت، واتفاق تازه‌ای نبود که من به‌شما می‌نویسم. روزگار به‌یك «پروگرام» می‌گذشت.

پس از انقضای این سال، امینه اقدس که یکی دو سال بود از دوچشم کور شده بود، فوت کرد. تمام اثاثیه [و] دارایی اوراکه مبلغ گزافی بود، به جواهر من دادند[۱۴]. و در همان سال، مشغول تهیه‌ی عروسی شدند. و درهمین بین‌ها، من محاصره شده بودم از یك نگاه‌های عجیب و آه‌های غیر آشنایی از طرف این پسرك که کم‌کم می‌رفت جوانی بشود. مکالمه با این پسر برای ما اکیداً از طرف مادر ما منع وغدغن بود. ولی، چون ناچار می‌بایست هر روز عصر را به‌حضور رفته و تا ساعت شش و هفت درحضور باشیم، برای نگاه ممانعتی نبود.

۱۳ــ اصل: توئم.

۱۴ــ امینه اقدس یا امین اقدس در ذیحجه ۱۳۱۱ فوت کرد. در واقع جواهرات وپول وی ضبط خزانه شد وبرادرزاده او ملیجك، عزیزالسلطان داماد شاه وارث او بود.

من فوق‌العاده رشدکرده، خوشگل شده بودم؛ ومثل باغ خیلی قشنگی‌که به‌اقسام گل‌ها مزین است، هرروزی یك‌گل تازه باز وبرجلوه‌ی رنگ رخسار خود می‌افزودم. مادرم خیلی بزرگ وبزرگوار بود. درخرج‌کردن واقسام لباس‌های قشنگ قیمتی درباره‌ی خودش و من و برادرم کوتاهی نداشت. همیشه، هرروز به یك لباس تازه‌ی جدیدی ملبس، و با اقسام زینت‌ها مرا آرایش می‌داد. پدرم حکم کرده بود لبـاس فرنگی و اغلب صورتی و سفید به‌من بپوشانند. هرروزه، در تفحص پارچه‌های ممتاز برآمده؛ اقسام لباس‌هارا برای من دوخته، باگل‌ها زینت می‌دادند. نه‌تنها حسن صورت من این جوان بیچاره را در زحمت و گرفتاری دچار، بلکه ازین آه‌کش‌ها درتمام اطراف من به‌وفور بود. ومن مثل یك گنجشک مظلومی درمیان این حریق و ناله دچار بودم. واین طوفان عظیم‌را مادرم خوب ملتفت ، وهرروز یك نوع، یك قسم سختی تازه درباره‌ی من معمول و مجرا می‌داشت. و کم‌کم، بازی، آزادی، گردش، تفرج را از من منع؛ منزوی و محبوسم ساخته بود. لیکن، ازحضور حضرت پدرم دیگر نمی‌توانست منع‌کنند. تمام این دلباخته‌ها درآن موقع مرا دیده، وبه‌همین دیدار از دور قناعت داشته. من‌هم طبیعتاً محزون و ملول وتقریباً از زندگانی سیر بودم. واین حزن داده بود به من یك ملاحت و وقار فوق‌العاده‌یی‌که خیلی برحسن صورت من افزوده، و جلوه‌ی مرا معاونت می‌نمود.

درهمین سال، عروسی خواهر من شروع شد. وقبل ازاین عروسی، مادرشوهر من فوت و آرزوی عروسی پسر یگانه‌ی خودرا به‌گور برد. ومن خیلی از این پیش‌آمد محزون و متأسف شدم. زیرا که مرگ آن خانم محترمه، کمك به‌بدبختی من نمود وزندگانی آتیه‌ی مرا تاریك‌کرد. پس از چند ماه، پدر شوهر من برای خودش یکی از دخترهای صدراعظم [را] عقد و عروسی‌کرد؛ و پس از عقد و عروسی خود، به‌حضور پدرم عرض و درخواست نمودکه مرا عقد کنند. واگر اجازه‌ی عروسی‌هم نمی‌دهند، بماند تا هروقت میل پدرم قرارگرفت.

اجازه‌ی عقدکنان داده شد و مشغول جشن شدند. فوق‌العاده عالی و قشنگ تهیه دیده، ولی تقریباً کم‌جمعیت‌تر از شیرینی‌خوران. دوباره آن‌خیال سرسام و جنون در من تولید، وبه‌یك تهدید خارجی همیشه دچار؛ ومی‌دیدم دریك گرداب عمیقی افتاده، راه خلاصی ندارم. خیلی گریه کرده، ناله‌ها نمودم واستدعاها کردم کـه عجالتاً مرا عقد نکنند. لیکن، به‌قوه‌ی قهریه مطیع‌کرده، با انواع اقسام تهدیدات راضی نمودند.

رسید آن روزی که من از آن روز خائف و هراسان بودم. مجلس عقد افتتاح شد وما را در حضور پدر آسمانی ومعبود حقیقی، درسر سجاده حاضر کردند؛ مانند قربانی‌های قدیم که در راه خدایان قربانی می‌کردند، لباسی از اطلس سفید با انواع جواهرات زینت داده شده، سر وکله باهمان فرم مخصوصی‌که درواقعه‌ی شیرینی‌خوران مذاکره شد. یك تور سفید بلند نقره دوزی به‌صورت‌ما کشیده؛ خطبه تمام و منتظـر جواب از من. لیکن، اشك فرصت جواب به‌من نداده و یکسره می‌لرزیدم. [۳۵]

بالاخره، پس از زحمت زیاد و کتك‌های مخفی بسیار، ما با یك صدای خفیفی اقرار گفته، از این آشوب و جنجال خلاص شدیم.

خانم‌ها تقاضا کردند که داماد سرعقد بیاید. دوبرادر کوچك من که با داماد تقریباً همسال بودند، اورا به اتاق آورده، پهلوی من و در [روبه] روی نشانیدند. من از شدت گریه تمام بزك‌ها[۱۵] را مخلوط کرده و تمام آرایش تزئینات‌را به‌هم زده بودم. و همین قسم که سرپائین‌کرده بودم، بلند نمودم. لیکن، در آینه‌ی روبه‌رو داماد را می‌دیدم. انصافاً خوشگل و درشمار زشت‌ها محسوب نمی‌شد. لباس سفید نظامی خیلی قشنگی پوشیده، باسر و زلف سیاه و چهره‌ی سفید لطیف مطبوع. لیکن، من ابداً نمی‌فهمیدم که باید این جوان را دوست داشت، یا خوشحال باشم ازینکه شوهر کرده‌ام. همین قدر حس می‌کردم که بی‌اندازه درفشارم؛ و یك ضربان فوق تصوری در قلب، ویك لرزش مخصوصی دراعصاب دارم.

معلم من! بااینهمه اتحاد و فریادهای مسرت‌آمیز، با آنهمه اتفاق‌های شورانگیز، معاهده‌ی اسارت و شقاوت مرا در حضور معبود من، با این جوان ناشناس و کسی را که من دوست نمی‌دارم وبه‌اخلاقش عادت ندارم وابداً نمی‌فهمم وضع زندگانی او چیست، برای من مونس ابدی قراردادند. وازین کار جابرانه خوشحال و مسرور، بلکه غرق در غرورند وبه‌بدبختی من با یك نظر متشکرانه تماشا می‌نمودند.

آه! چه روز شوم و چه ساعت نحسی بودکه من در تمام عمر، آن ساعتی که سلب شد از من آزادی واقتدار و نزدیك شد بهمن نفرت وانزجار، فراموش نمی‌کنم. و همیشه، آن روز منحوس‌را دشمن داشته، لعنت [و] نفرین می‌نمایم. واگر به‌نظر انصاف بنگریم، تنها من نباید آن روز را دشمن بدارم؛ بلکه، آن جوان بیچاره‌هم باید دشمن بدارد. زیرا همین طوری‌که ما در سعادت باهم شریك وسهیم بودیم، دربدبختی‌هم شرکت داشتیم. همان طوری‌که او اسباب بدبختی من شد، من‌هم اسباب زحمت‌اوشدم.

من فراموش کردم این شوهر آتیه‌ی خودرا به‌شما معرفی کنم. این جوان، از خانواده‌ی خیلی قدیم و نجیب، از طرف پدر به هدایت‌الله‌خان رشتی، از طرف مادر به‌امین‌الدوله منسوب بود. پدر این طفل چندین زن گرفته؛ بالاخره، مادر اولاد ذکور به‌ثمر نرسیده و تمام می‌مردند. واین پسر پس از چندین اولاد برای آن‌ها باقی می‌ماند. ازهمین‌جا، شما درجه‌ی عزیزی و محبت پدر [و] مادر را نسبت به‌طفلشان درك خواهید کرد. این پسر بی‌اندازه عزیز، بلکه فرمانفرما [و] مالك‌الرقاب پدر [و] مادر. برای اینکه مبادا این پسرهم تلف بشود، ابداً اورا مجبور به‌تحصیل نکرده؛ هرچه به‌میل خود فرا می‌گرفت، همان را تصویب می‌نمودند. صبح تاشام، شب تا صبح، مشغول بازی [و] تفرج. واین پسر احاطه شده بود از غلام بچه‌های متعدد، که تمام پسران صاحبمنصب و درجات عالیه بودند.

پدرش خیلی نجیب و ریاست قراول خاصه‌ی شاه با او بود، وبی‌اندازه طرف

۱۵- اصل: وزك.

اعتماد اعلیحضرت سلطان. تمام ارك و مصاحبت و نگاهداری حرمخانه‌ی اندرون و بیرون به‌عهده‌ی او بود. خیلی صدیق و درستکار، امین و باوفا. مادرش هم زن متشخصه‌ی نجیبه‌ی محترمه‌ای بود؛ خیلی عاقل [و] عالم. تا مادر این طفل درحیات بود، به‌انواع اقسام بزرگی‌ها و نعمت‌ها پرورش داده شده، خوب محافظت مـی‌شد. باوجود این قدر عزیزی و یگانگی، در تربیتش قصور و کوتاهی نمی‌شد. لیکن، پس از مادرش، برای اینکه دلتنگ نشده و از فوت مادرش متأثر نشود، یك دستگاه عمارت عالی به‌این طفل داده؛ دده، لله، نوکر، کلفت اورا عـلیحده می‌نمایند. و تقریباً از سن نهسالگی اورا مطلق‌العنان می‌گذارند.

دده جان این طفل‌هم کپی بود از دده‌جان من. لیکن، فرقی که مابین این دو دده‌جان بودکه: دده‌ی من خیلی زود مرحومه شد وچندان اخلاق [و] عاداتش به‌من اثر نکرد. لیکن، دده‌جان او زنده وسال‌ها اسباب زحمت واتزجار من بیچاره بود؛ وبه‌کلی تمام عادات جنگلی خودرا به‌این طفل بیچاره آموخته، اورا لجوج، وحشی، خونریز بزرگ کرده بود. وهرچه را که می‌توان بد گفت، به‌او آموخته و یك یادگار ابدی از خود باقی گذاشت.

این بود شوهرآتیه‌ی من. و من پس از عقد، به‌مکتب خانه‌هم نرفتم و اشتغال من تمام آه کشیدن و خواندن اشعار حافظ و سعدی بود. ترك بازی‌های بچه‌گانه‌راهم به‌یك اندازه‌ای کرده، کتاب‌های قشنگ و رمان‌های شیرین مطالعه می‌نمودم. خیلی مغزم وسعت داشت و فکرهای عالی می‌نمودم. مثلا: همیشه بایك‌نظر دقّت و حسرتـی به‌اسارت طفولیت خود نگریسته، می‌گفتم: انسان‌که خلق شده است برای آزادی و برای زندگانی، چرا باید اسیر وبه‌میل دیگران زندگانی نموده، محکوم به حکـم دیگری باشد؟ در حالتی که در نوع انسان امتیازی نیست؛ همه یکسانند [۳۱]؛ همه می‌توانند در تحت یك حریت و آزادی طبیعی زندگانی نمایند.

مثلا: در مواقعی‌که هوا سرد و بارانی بود، این خدمتکارها را می‌دیدم کـه با لباس‌های بسیار خفیف مشغول رنج و زحمت و خدمت هستند؛ و در مقابل، از خانم‌های خود همیشه بد شنیده، بیجهت مورد سرزنش و[اقع] می‌شدند. غرق غصه و پریشانی گشته، بی‌اندازه ملول می‌شدم و می‌گفتم: این‌ها چه فرقی با این خانم‌هـا دارند، جز اینکه آن‌ها لباس‌های اطلس دیبا پوشیده، و خداوند در نعمات دنیایـی با آن‌ها همراهی نموده؟ پس، چرا باید این‌ها محکوم، آن‌ها حاکم باشند. در صورت حکومت، چرا نباید رعایت نوع نکرده، درباره‌ی آن‌ها خیرخواه نباشند؟ اگـر به‌واسطه‌ی احتیاج به‌این بیچاره‌ها به‌نظر تحقیر می‌نگرند؛ همین طوری که این‌هـا محتاج لباس و غذا و خانه هستند، آن‌هاهم محتاج به خدمت وهمراهی و معاونت این‌ها هستند. انسان در عالم، لازم [و] ملزوم یکدیگر است؛ یکی از حیث پول، دیگری از حیث زحمت. پس، چه امتیازی؟ چه افتخاری؟ تمام این سختی‌ها، تمام این درشتی‌ها برای چیست؟ نمی‌فهمم!

مثلا: چرا فلان کاسه را شکستی، یا فلان مقدار آب زیاد خرج کردی؟ درحالتی

که، هرکس نسبت به‌زیردستان خود وظیفه‌ای دارد؛ چه ادنی، چه اعلا، چه یك‌سلطانی، چه یك وزیری، چه یك خانمی. مقصود: هرکسی‌که بزرگ یك مملکتی یا شهری یا خانه‌ای شد، وظیفه‌ی مخصوصی دارد، وحتی‌القوه باید بی...[۱۶] و دارای اخلاق باشد، عزم و اراده. قوه‌ی بسیار مهم گرانبهایی است حمیت و شرافت. این دو چیز به‌جهت نتیجه بخشیدن و فاید، دادن است. این دو صفت چه چیز را منتج می‌شوند؟ نیکی و نیکوکاری و ادای وظیفه را. آیا کلمه‌ای نجیب‌تر و بهتر از این دو کلمه یافت مـی‌شود؟

انسان این عبارت ساده را با نهایت جسارت و صفای قلب، و در حین لزوم با کمال تسلیم و انقیاد احساس می‌کند. و توضیح معنی وظیفه، به‌صورتی که مطابق واقع باشد، غیر ممکن است. ما حسن وظیفه را در وجدان خود می‌یابیم. درحالتی که مانع این فکر باشیم‌که می‌گوید: «وظیفه از نقطه‌نظر قانون و وجدان، چیزیست که به‌انجام آن مکلفیم»؛ یا به‌مطالعه‌ی دیگری گرویده شویم که گفته است: «قانونی‌که عقل سلیم قطعاً وجود و تحقق آن را...[۱۷] اعمالی است کـه برروی اساس اخلاق و عادات ما قرار گرفته است»؛ باز مفهوم عالی وظیفه را چنانکه سزاوار است درك ننموده‌ایم.

انسان با فکر وظیفه مضطور است. شخص امین‌منصف، همیشه برای ادای وظیفه مهیا است. می‌توان گفت: غالباً، ادای وظیفه از شناختن آن آسان‌تر است. باید یقین کنیم که...[۱۸] و تعیین وظیفه حکم لوازم ضروریه را دارد. وظایف و تکالیفی کـه قانون درین باب تصریح می‌نماید، وظیفه‌های ابتدایی سیاسی است که در موجودیت جمعیت بشریه، اجرای آن بی‌اندازه لازم است. مثلا: کسی‌را نخواهی کشت! چیزی که به‌دیگری راجع است، غصب نخواهی کرد! اگر متأهل باشی، با همسره‌ی خـود به‌راستی و درستی رفتار کرده، اولاد خودت‌را تربیت خواهی نمود!

این سفارشات قانون، جز همان وظیفه‌شناسی ابتدایی‌که به‌هرکس معلوم است چیزی نیست. اما، اخلاق انجام بسیاری از وظایف عالیه را تکلیف می‌کند که قانون آن‌ها را نمی‌شناسد، ونمی‌تواند در ردیف مجبوریت قرار[دهد] وباوجود این، یك قانون وظیفه به‌ما معرفی شده‌که بدون احتیاج به‌مشاوره‌ی غیر، برای اینکه راهنمای افعال و حرکات ما باشد، اوامر خودرا در اعلا درجه‌ی وضوح به‌روح و وجدان ما تلقین می‌نماید. درفهم و ادراك وظایف، انسان باچه مانع مصادف می‌شود؛ وچیزی‌که وظیفه را مغلوب می‌سازد کدام است؟ شخصی[۱۹]، هوا وهوس، تنبلـی، ترس، سست عنصری.[۳۲]...

[۳۳] زیراکه هرچه این جوان می‌خواست، برای او فوری فراهم‌بود. بالاخره،

۱۶ــ کذا؛ یك کلمه بیاض است.
۱۷ــ کذا؛ یك کلمه بیاض است.
۱۸ــ کذا؛ یك کلمه بیاض است.
۱۹ــ کذا.

اعلان تئاتر داده شد و غوغای غریبی برپاشد. خیلی همگی ازین قصه خوشحال بودند که اشتغال جدیدی به‌اضافه‌ی مشغولیت‌های دیگر برای آن‌ها ترتیب داده شده است.

هر روز عصر، من داشتم پنج بلیط مجانی‌که داماد برای عروس می‌فرستاد. ومن هم اغلب شب‌هارا به‌هزار زحمت و مشقت، از مادرم اجازه گرفته، می‌رفتم. و اغلب شب‌ها را هم اجازه نمی‌داد و بلیط‌هارا به‌مردم می‌بخشیدم.

صبح که من از خواب بیدار می‌شدم، اول چیزی‌که بالای سرخود می‌دیدم، ظرف‌های چینی اعلا پر از اقسام گل‌ها، که هرروز به‌رنگ و بوی تازه و طراوت بی‌اندازه به‌من فرستاده می‌شد. واغلب کاغذهای خیلی مختصر کوچك که داماد به‌عروس نوشته، و بایك هل و گل قشنگی توأم شده. عبارت کاغذ خیلی ساده [و] مؤدب. لیکن، جوابی ابداً ازطرف...[۲۵] وباز به‌همان پیغام قناعت می‌شد.

پنج شش ماه به‌همین قسم گذشت؛ وبه هروسیله‌ای بود، این پسر بیچاره متوسل، وابداً نتوانست کلمه[ای] بامن متکلم شود. ومن‌هم ابداً ازین عوالم هیچ حس نمی‌کردم، ونمی‌فهمیدم مقصود چیست؛ وبجز عروسك [و] عروسك‌بازی چیز دیگری ملتفت نبودم. تا اینکه یکی از شب‌های بهار که تقریباً هوا یك‌قدری گرم و ملایم بود، دیوانخانه قرق وبرای گردش به‌حضور رفتم. امشب دسته‌ی «عبدی‌جان» را خبر کرده بودند، که بیایند حرمخانه تماشا کنند.

البته شما «عبدی» را خوب به‌خاطردارید؛ لیکن، من هم شرحی ازشمایل و چهره‌ی او به‌شما می‌نویسم. این پسر کی بود دوازده سیزده‌ساله، باچشم‌های سیاه‌درشت مخمور وبی‌اندازه خوشگل، خوش‌حالت. چهره‌ی‌سبز وقشنگ، بالب‌های گلگون و زلف‌های انبوه سیاهی داشت. واین پسر درتمام شهر معروف وهزاران عاشق دلباخته داشت. لیکن، رقاص بود وبرای اینکه محبوب شخص واقع بشود، قابل نبود.

در اول شب، تقریباً یك ازشب گذشته، حسب‌المعمول پدرم به«اتاق خوردنگاه» رفت؛ و در موقعی که او به «اتاق خوردنگاه» می‌رفت، تمام خانم‌ها هم برای شام به‌منازل خود رفته، تقریباً سرشب شام می‌خوردند وبعدبه‌حضور می‌آمدند. واین شب وگردش وساز وآواز که هرشب بالاتر ازانواع اقسام مختلف بود، از دوساعتی سه‌ساعتی‌شب شروع وتقریباً هفت هشت شب تمام می‌شد. واین شب من از مادرم اجازه گرفتم که با دده، ننه، دایه، زن‌پدر خود شام را در باغ صرف کرده، به‌منزل برویم؛ و او هم اجازه‌داد. دست زن‌پدر خودرا گرفته، در کنار استخر[۲۶] بزرگی‌که به‌انواع اقسام چراغ‌ها مزین وروشن بود نشسته؛ ازشام پدرم یکی از کنیزها آورده، قدری خوردیم. وبعد برای تفرج وگردش حرکت کرده، خیابان‌های عریض طولانی را گرفته، مشغول تفریح شدیم. همراهان ما در همان نقطه که نشسته بودیم، مشغول شام خوردن وصحبت کردن شدند.

۲۵ــ یك‌کلمه خوانده نشد.

۲۶ــ اصل: استرخ.

ما دو نفر جوان که تقریباً من بچه و اوجوان حساب می‌شد، دراین سکوت‌مطلق شب، بایك قدم‌های ثابت وخفیفی در روی ریگ‌ها حرکت کرده. ماه‌راکه بایك‌جلوه‌ی غریبی مشغول نورفشانی بود، تماشا کرده، به‌فکر مخصوص خود مشغول بودیم. سکوت وخاموشی درین خیابان سراسر را گرفته؛ فضا به‌اندازه[ای] خالی از صدا بود کـه رقیق‌ترین حرکت ودقیق‌ترین آهنگ را می‌داد انعکاس. باز سکوتی که حکم‌فرما بود، چنان می‌نمود که کاینات به‌خواب رفته وسر به‌بالین برادر مرگ نهاده‌اند.تاریکی شب هم بااین سکوت همدست شده وبه‌موجبات اندیشه وهراس می‌افزود. گـوش به‌هرسو که توصیه می‌نمود، از اهتزاز پرده‌های سامعه مأیوس بازمی‌گشت. فقط جنبش شاخسار درختان که از وزش‌ملایم نسیم شب است، انعکاس می‌داد وگاه‌گاهی‌رشته‌ی سکون را از هم می‌گسلانید.

نظاره کننده‌را مایه‌ی تسلی، تنها یك‌منظره بود: فروغ ستارگان را که به‌طور غیر منظمی درگنبد واژگون چرخ نیلگون پراکنده، وروشنایی ملایم ماه که ازشکاف برگ‌های درخت‌ها به‌زمین افتاده ویك حال ترس ووحشتی احداث می‌نمود. انبوهی اشجار برتیرگی دهشتناك این‌رو افزوده، وتاریکی ملالت‌آور این سایه‌ها را دو برابر می‌نمود.

بالاخره، صدای خفیفی درمیان درخت‌ها مسموع، ومن ترسناك خودرا به‌بازوی این زن جوان آویخته، گفتم: «آه! عزیز من! برگردیم، برگردیم پیش پرستارهای خود! تقریباً نیم‌ساعت است ما راه می‌زنیم وخیلی ازایشان دور شده‌ایم. حال که در تفحص ما هستند، این غیبت ناگهانی مارا چه خواهند گفت؟ زود، زود برگردیم‌که من نمی‌دانم به‌چه علت می‌لرزم. آه! خدا!آیا، آیا من آن‌قدر جبون وترسو هستم؟ آیا ازتاریکی وسکوت شب ترسیده‌ام؟ نه! نه! ازاین‌ها نمی‌ترسم؛ ازاین می‌ترسم‌که این‌غیبت ناگهانی من، مورد مؤاخذه وزحمت من بشود.»

این دختر جوان تبسم کرده، گفت: «آیا ملتفت نشدید که به‌چه اصرار والتماس، ازشما درخواست کردم امشب را دراینجا شام بخوریم واجازه بگیرید؟»

گفتم: «چرا!»

گفت: «آیا ملتفت نشدید برای چه من این خیابان تاریك وخلوت‌را انتخاب کرده، آمدیم؟»

گفتم: «خیر!»

دست‌های خودرا به‌هم زده، یك‌مرتبه ایستاد؛ گفت: «من در خصوص مطلب‌مهمی باشما گفتگو دارم. اگر میل‌دارید،[۳۴] نیمکت کنار خیابان نشسته تا به‌شما بگویم!»

من بی‌اندازه تعجب کردم. گفتم: «آیا این حرف به‌قدری مهم بودکه قابل این بود این مسافت را پیموده، در تاریکی‌ها خزیده، خودرا از انظار پنهان داشته، دچار اشکالات نمائیم؟»

انگشت به‌لب نهاده، امر به‌سکوت کرد ویك آه طولانی کشید وگفت: «آری! آری! این حرف مهم وقابل توجه است. آری! این‌حرف حزن‌آلوده وقابل ترس‌است.

آری! به‌قدری مهم[است] که من ده‌روز است فرصت وجرأت گفتن به‌شما را ندارم. وحال هم باید به‌من معاهده نمایی وقسم‌بخوری که به‌دیگری نگویی، تامن به‌شما بگویم. والا، برگردیم وناگفته بگذاریم.»

گفتم: «بسیارخوب! برویم، برویم وروی آن نیمکتی که در کنار دریاچه است قرار بگیریم. هم روشن است، وهم اگرکسی ازخارج آمد ما می‌بینیم ونمی‌تواند حرف ما را بشنود.»

قبول کرده، به‌راه افتاد. این گفتگو مانند صاعقه به‌خرمن قوه‌ی متخیله‌ی من مصادف شد، وانواع اقسام فکرهای بیهوده را درنظر من جلوه داد. شب بالطبع‌موجد خیالات است. مناسبات مکان نیز برآن می‌افزاید. با این‌وضع، آیا می‌توان دامنه فکررا محدود نمود؟ هرگز! همواره تزلزل وتوحش، پیوسته اضطراب ووحشت، تعادل بیم وامید که دونقطه‌ی متضاد یکدیگرند واساس زندگانی شمرده می‌شوند. بااین‌حال نزدیك نیمکت شده، هردو قرار گرفتیم. لیکن، من حس می‌کردم این صحبتی که می‌زوم بشنوم، صحبت متعارفی معمولی نیست؛ وبرای اینکه خود را حاضر شنیدن این صحبت عجیب نمایم، جرأت وقدرت را به‌یاری طلبیده.

گفتم: «من حاضرم؛ بگوئید!»

نگاه پر...[۲۲] به‌من کرده وگفت: «هیچ ملتفت شده‌اید؟»

پرسیدم: «چه‌چیز را؟»

گفت: «آن کسی‌که مدتیست پروانه‌وار در اطراف شما می‌گردد؟»

گفتم: «نه! آن‌کس کیست؟»

گفت: «آن‌جوان سرگردانی که بجز شما هیچ از زندگی نمی‌خواهد.»

پرسیدم: «مقصود [از] این جوان کیست؟»

خنده[۲۳] کرده و گفت: «آه! آه! تجاهل می‌کنی؟ من آن‌قدر شما را دیر انتقال نمی‌دانم. آری! می‌بینم خوب می‌فهمی، ولی تغافل می‌کنی.»

نگاه تعجب‌آمیزی به‌او کرده، گفتم: «عزیزمن! چه میل‌داری که من بدانم؟ درحالتی که می‌دانی من هیچ نمی‌دانم ونمی‌فهمم مقصود تو چیست.»

گفت: «لازم است پس به‌شما توضیح بدهم.»

گفتم: «آری!»

گفت: «این جوان، این بیچاره، این سرگردانی که مادرش شمارا ازاو منع کرد، امروز در حال مرگ است وشما را ازتمام دل وجان دوست می‌دارد. به‌من ملتجی شده که محبت اورا به‌شما بگویم، وازشما برای این‌بیچاره همراهی‌ومعاونت بطلبم. و در ضمن، بفهمم که آیا شما هم به‌نظر مهر در او تاحال نگریسته وسرمحبت با او دارید یانه؟»

۲۲ــ کذا: یك کلمه بیاض است.

۲۳ــ اصل: خندید کرد.

فریاد زده، گفتم: «الله‌اکبر! شما به‌چه اطمینان این رسالت را قبول کردید و برای چه چنین صحبتی را بامن داشتید؟ در حالی‌که می‌دانید من در تحت حمایت مادری به‌این سخت رفتاری و پدری به‌این عظمت و قهاری هستم. وگذشته ازاین، من در مقابل پدر آسمانی، خود را به‌دیگری تفویض نموده وامروز مال اوهستم. من‌هیچ قدرتی واستطاعتی ندارم؛ بیچاره [و] عاجزم. گذشته ازین مطالب، من نمی‌فهمم‌دوستی [را]؛ چه، جز دو نفر کس را دوست نداشته‌ام. مادرم و پدرم‌را دوست می‌دارم. بیش ازاین دونفر، کس‌را دوست نخواهم داشت. آه!آه! خدا نکند من بااین اسارت وسختی که دارم، خیالم مشوب، اختیار دلم از دستم برود. خانم! خانم! مستدعیم مرا به‌حال خودم گذاشته، گمراهم نکنید وازین صحبت‌ها اجازه‌ی گفتن ندارید.»

گفت: «مقصود ازاظهار این مطلب، جز این نبود که اگر شما هم اورا دوست می‌دارید وبه‌او قول دوستی می‌دهید، اومی‌تواند قلم بطلان برعقد وعروسی شماکشیده وشما را برای خودش عروسی کند.»

گفتم: «این‌کار امکان‌پذیر نیست؛ زیرا که پدر من سلطان ومقتدر، هیچ‌روزی این اقدام را نخواهد کرد. زیرا که سلاطین را فقط اقتدار به‌قول واستقامت [است]. دیگر اینکه، همین روزها عروسی خواهر من بااین جوان شروع می‌شود. ازطرف من بگوئید: من راضی به‌این مطلب نیستم وابداً ازین موضوع حق گفتگو ندارید.»

پس ازین کلام ازجای برخاسته، به‌او گفتم: «برویم!»

سکوت کامل چون سکوت مرگ فوراً ایجاد؛ مادونفر هرکدام به‌فکرمخصوص خود مشغول، وخیلی با تأنی به‌طرف خیابان حرکت کردیم. بوی‌گل وشکوفه ازاطراف مشغول عطرافشانی بود،ونسیم ملایم خنکی برچهره‌ی برافروخته وسوز ماتم می‌وزید. در زیر پای خود، ورطه‌ی عمیقی ملاحظه می‌نمودم که به‌انواع اقسام گل‌های خوش رنگ الوان، روی اورا پوشیده که به‌اندك لغزش درو سرنگون خواهم شد. یك‌رشته خیالات جدیدی در من تولید، که خالی از وحشت وهراس نبود. قلبم به‌قدری گرفته مرتعش بود،که به‌هیچ علاجی قادر بر توقفش نبودم.

[۳۵] به‌همین حال، پس از چند دقیقه رسیدیم همان مکانی‌که پرستارها منتظر من بودند. دده‌جانم باکمال ملایمت وملاطفت مرا ملامت‌ها کرد که: غیبت من تمام این باغ را گردش کرده وشمارا نیافته‌ام؛ کجا بودید؟ مادرش آمد وشما را ندید. متغیرشد وخیلی اوقات تلخ در عقب شما آمد.

من فوری یك لرز عصبانی در خود مشاهده کرده، گفتم: «من در کناردریاچه، باآن خانم روی نیمکت نشسته، تماشای ماه را می‌کردیم وپردور از اینجا نبودیم.»

درین بین‌ها پدرم از «اتاق خوردنگاه» بیرون آمده، خیلی بشاش و خوشحال شروع به‌گردش‌کرد. وقتی‌که به‌من رسید، بی‌اندازه ملاطفت ومهربانی کرد، وخیلی تماشا کرد با انعکاس چراغ بزرگ گازی که به‌روی من ولباس‌های من افتاده بود. پس ازآن، چند عدد پول طلا به‌من داده، با خانم همراه من شروع به‌صحبت کرد.

در این بین، عزیز کرده۲۴ هم از یك طرف پیدا شد و یکسر به حضور پدرم آمد. پس از تعظیم وتکریم، عرض کرد: «مطرب‌ها حاضرند. آیا اجازه دارم که ایشان را بیاورم، یا خیر؟»

فرمودند: «بیاورید!»

در موقع مراجعت، یك نگاه عمیقی پر ازمحبت به‌من کرده؛ بیخودانه، یك‌دسته گلی که باغبان سلطنتی پس ازهزار زحمت ومبالغی خرج از گلخانه به‌این ظرافت پیچیده به‌او تقدیم کرده بود، به‌دورافکنده، سرافکنده[و] محزون دور شد. ماهم به همراهی پدرم به‌محل تماشاگاه رفته، هرکدام در روی یك‌صندلی در پشت چیق قرار گرفتیم.

من به‌محض نشستن در صندلی، ازخیال نرفته، سرم را به‌طرف پشت متمایل نموده؛ چشم‌ها را برهم گذاشته، مشغول فکر شدم. آری! مدتی‌بود که طراوت قلب مجروح ودل‌خونین مرا سنگلاخ‌های ناامیدی ازانظار پنهان نموده، ونور امید جز حرارت سردی دروی باقی نگذاشته بود. ومن بودم دریك زحمتی که اسم ولغتش برمن‌مجهول بود. ویك زندگانی آرام ساکت محزونی دارا بوده؛ بدون هیچ دغدغه‌ی خیال، شب و روزی می‌گذراندیم. اما، در این یك ساعت، هرج [و] مرج غریبی دراین زندگانی ساده‌ی آرام من تولید شده، وهزارها خیالات وحشتناك در متخیله‌ی من عبور مرور می‌نماید. این قلب پاك جوان نورس من که مانند سطح دریاچه پاك وروشن بود،ازین مکالمه کدورت فوق‌العاده‌ای پیدا کرده، وبه‌هیچ علاج قابل تسلی نبود. هردقیقه احساس می‌نمودم که می‌روم بمیرم. وخیلی این‌کلمات به‌گوشم بدآهنگ وغیرقابل استماع آمده بود؛ ویك‌نفرت عجیبی ازین زن پدر عزیز خود در قلب احساس نموده، خیلی میل داشتم مدت عمر بااو متکلم نشوم. درین حالی‌که غرق دریای فکر واندوه بودم وخیال خود را بی‌اندازه مضطرب وپریشان می‌یافتم، احساس کردم که دولب بامحبتی پیشانی مرا بوسید. چشم بازکرده، مادر خودرا دیدم. بایك آهنگ قشنگی که مانند صدای موسیقی به‌گوش من رسید، گفت: «آیا کسالتی داری؟ آیا سرت درد می‌کند؟»

برخاسته، دستش را بوسیدم؛ گفتم: «خیر! حالم خوبست.»

گفت: «پس چرا رنگت پریده؟»

نگاهی به‌او کرده، گفتم: «نه! من‌که‌در وجود خود احساسی جز مسرت نمی‌کنم.»

گفت: «بسیار خوب! بنشین وتماشا کن.»

این صدای ملایم شیرین تخفیف داد در تلخی‌های خیالات من، ویك‌اندازه رفع دلتنگی وحزن را نموده؛ مشغول تماشا شدم. ولی، در هر دقیقه، در پشت سرخود احساس صدای پایی نموده؛ به‌محض اینکه برگشته نگاه می‌کردم، این جوانك را در

۲۴ـ مقصود غلامعلی عزیزالسلطان است.

دور خود در طواف دیده؛ با چشم‌های پراز محبت وعشق اوکه مانند شعله‌ی آتشی به‌من اثر می‌کرد، تلاقی کرده. فوراً سرخود را به‌زیر افکنده، مشغول فکر می‌شدم. ومن تا آن‌شب، به‌این‌اندازه در رنج وزحمت خود را ندیده بودم. نگاه‌های این‌جوان مرا مسموم می‌کرد ویك...[۲۵] مخلوط به‌مرگــی به‌من پیشنهاد می‌نمود. من هیــچ‌وقت ازنگاه کردن به‌این جوان خائف وهراسان نبودم، وهمیشه آزادانه به‌او نگاه می‌کردم. ولی، ازین شب خیلی ترسناك بودم ازنگاه کردن به‌او؛ وبیخودانه سعی می‌کردم که چشمم به‌صورت او نیفتد. زیرا که احساس می‌کردم یك صاعقه وطوفان عظیمی‌را که در وجود من شروع به‌ظهور کرده بود.

زن پدرم که در پهلوی من نشسته بود، مکرر می‌گفت: «فلانی! الحذر!الحذر! چرا آن‌قدر تغییر رنگ وچهره می‌دهی؟ چرا آن‌قدر خودت را باخته، دلتنگی؟»

من جوابی به‌سؤالات او نداده، مشغول فکرخود بودم. درین بین، سبد گلی که دسته‌گل‌های زیادی درو بود در دست آن جوان، وبه‌تمام خانم‌ها دانه دانه تقدیم می‌نمود. تا اینکه نزدیك من رسید؛ ایستاده وگفت بایك صدایی‌که [به] زحمت‌شنیده می‌شد: «آه! ماه من! بگیر این دسته گل را وبگذار در نقطه[ای] که همیشه برضد من متحرك است.»

دسته‌گل را به‌دست من داد. من مبهوت وبی‌اراده به‌این جوان یك نگاه مجنونانه کرده وگفتم: «بامن تکلم نکنید!»

گفت: «اطاعت می‌کنم.» ویك‌مشت گل‌های الوان[۳۶] که در دست داشت، زیر پای من پراکنده کرده، رفت.

آه! معلم عزیزمن! من نمی‌توانم به‌شما احساسات آن دقیقه‌ی خود را بنویسم. همین قدر می‌دانم که: این‌دسته‌گل، در دست من به‌قدری سنگین شد که به‌روی زمین افتاد. ومن دراطراف، بیابان‌های پرآتش وخیال مشتعل تصور کرده؛ گاهی هیاکل موحش می‌دیدم که از وسط آتش باصدای مهیب‌وخشن مرادعوت کرده؛گاهی همچنین تصور می‌کردم‌که مرا زجر وشکنجه می‌نمایند. چشم‌ها را به‌روی هم گذاشته، خودرا در قعر صندلی مکان دادم. یك‌مرتبه دیدم کسی می‌گوید: «ای[بی] احتیاط! ای بی‌فکر!»

نگاه کردم، زن پدر را دیدم که دسته‌گل‌ها را برداشته، به‌من می‌گوید: «عزیز من! چه‌شد؟ چرا گل‌را به‌دور انداختی؟ آه! آه! ببین، ببین این کاغذی[است] که به‌دسته‌گل آویخته است؟ آیا فکر نمی‌کنی که این‌گل را دیگری ببیند؟»

آه! من بیچاره از محذوری خلاص نشده، دچار محذور دیگری می‌شدم. و امشب، به‌قدری وقایع غیر منتظره دیده بودم که منقل سرخی خون در برابر نظرم جلوه کرده، ولاینقطع در شقیقه‌های من‌که باطپش‌های متوالی در تلاطم و ضربان بودند، گرفتگی دردناکی تشبیه به‌آنکه کمی قبل ازجنون پیدا می‌شود، احساس نموده؛

۲۵ـ یك کلمه خوانده نشد.

گوش‌هایم متصل صدا می‌کرد. طوفان‌های خون در کله‌ام موج‌ها[ی] پردردآتشین زده، وهمه‌وقت درمیان اینهمه انقلابات داخلیه، یك کلمه پشت سرهم به‌گوشم می‌رسید: «بگیر این دسته گل‌را و بگذار در نقطه[ای] که همیشه برضد من متحرك است!»

گل‌را گرفته، نگاه کردم. درمیان دسته‌گل، یك کارت کوچکی بودکه فقط این دوکلمه نوشته بود: «من‌تورا دوست می‌دارم!»

در امشب، این مرتبه‌ی دویمی بود که می‌شنیدم کلمه‌ی «دوستی» را درحالتی که این گوینده مادر وپدر من نبود؛ وبه‌قدری این‌کلمه غیر آشنا ومکروه در نظر من بود، که «گیوتین» درنظر واجب‌القتل.

کارت را پاره کرده و در جیب خود پنهان نمودم و مشغول تماشا شدم. این‌ساز قشنگ وبازی‌های مطبوع، تمام در نظرمن خسته کننده بود. خیلی میل داشتم‌زودتر به‌منزل رفته، ازهیاهو واجتماع دور شوم وبه‌فکر مخصوص خود ووقایع مهم امشب فکر نمایم.

بازی تمام، ما بممنازل خود آمدیم. امشب، اول شبی بودکه من می‌رفتم‌نخوابیده باشم؛ واول شبی بود که خواب شیرین کودکانه‌ی لذیذ برمن حرام وتلخ شده بود، ودچار یك‌نوع زحمت زوال ناپذیری شده بودم. بالاخره، حتی‌القوه مجال وفراغت به‌زن پدرم نمی‌دادم که بامن تنها صحبت بدارد. خودم هم خیلی احتیاط می‌کردم ازینکه مبادا باز این کلمات را بشنوم.

روزها وشب‌ها بسرعت برق می‌گذشت؛ ودرهمین ایام، عروسی خواهرم‌باکمال شکوه وجلال منعقد شد. من می‌رفتم که یك‌دختر یازده ساله بشوم. لیکن، این عشق ومحبت، باتمام انجماد وسردی وسکوت من، درین جوان تخفیف نیافت؛ بلکه، ابداً ازاظهار خسته وکسل نمی‌شد. بهربهانه بود، اظهار اطاعت وانقیاد وعشق را به‌من می‌رساند. من‌هم کم‌کم درخود یك خلجان خاطری ملاحظه کرده، درست گاهی به‌نظر دقت به‌او نگاه می‌کردم. صورتش خوشگل وقابل عشق نبود؛ لیکن، نگاه‌هایش مانند تیر زهرآلود به‌قلب من مؤثر، وامکان‌گریز نبود. احساس می‌کردم که من هم به‌دیدن اومایلم. واگر برحسب اتفاق یك روزی به‌حضور بودم واو نباشد، مثل این است گم‌کرده‌ای دارم. گاهی چنان مستغرق تماشای او می‌شدم که در اطرافم ازهر مقوله صحبت بود، نمی‌شنیدم. اغلب‌را ازمن می‌پرسیدند: در عمارت یا در حضورپدرت کی بود؟ چشد؟ من نگاه کرده، می‌گفتم: «نفهمیدم!» و حقیقتاً نفهمیده بودم. زیرا که خیالم به‌یك نقطه متوجه بود. لیکن، هیچ‌وقت امکان نداشت بتوانم با اوصحبت کنم. وابداً ممکن نبود چیزی به‌او بنویسم. وهیچ هم نگفتم من ترا دوست می‌دارم؛ چون معنی این‌کلمه برمن مجهول بود.

عروسی عروسك را با عظمت واحترامی شروع کردیم، وازحضرت پدرم برای مخارج عروسی صدعدد پول طلا گرفته، تهیه وجهاز کامل همراه عروس کردیم. درین عروسی، فقط این جوانك توانست کاغذی به‌من بفرستد که درآن کاغذ، از انواع عذاب‌ها وزحمت‌هایی که کشیده ومی‌کشید قصه کرده بود.

پس ازاین عروسی، پدرم بسفر رفت وچهارپنج[ماه] در خارج بود. [۳۷] و درین مدت، من هیچ این جوانك را ندیدم؛ زیرا که اوهم رفته بود. وبه‌من خیلی سخت گذشت، زیرا که زن پدر ومونس شبانروز من هم به‌سفر رفت. ولی، به‌واسطه‌ی اینکه برادرم کوچك بود، مادرم نرفته؛ با سایر حرمخانه که در شهر مانده بودند، پس ازچند ماه مراجعت کرده، بشهر آمدند. ومن ازدیدار زن پدر عزیز خودبی‌اندازه بشاش بودم. او بمن قصه می‌کرد: گردشگاه‌ها [و] صفا وطراوت این سفررا. ومن به‌او قصه می‌کردم: تنهایی‌ها، زحمت‌های خودرا. بالاخره، او بمن داد یك دستمال سفیدی‌که دارای لکه‌های خون بود وگفت: «این سوغات را بشما فرستاده‌اند وگفته: این دستمال آلوده شده است از اشك، واین خون‌ها هم خونی است که در یك‌موقعی که بی‌اندازه دلتنگ شده بوده است، دست خودرا پاره [و] مجروح کرده است.»

من خیلی متأثر شدم ودیدن این شیئی وحشتناك، بی‌اندازه مرا پریشان کرد. امشب، اول شب [است]که پس ازچندماه من این‌جوان را می‌بینم. درین مسافرت، این بدبخت نتوانسته بوده است خودش را نگاه داشته؛ حرکات مجنونانه نکند. اغلب از خانم‌ها ازاین مطلب پی‌برده، مسبوق شده بودند. وکم‌کم، این حرف همهمه[و] آشوبی برپا کرده بود. ولی، ازترس پدرم کس راقدرت اظهار نبود. درنارنجستان، ارکستر[۲۶] آورده؛ بعد ازشام، تمام خانم‌ها درآنجا جمع بودند. خیلی‌شب مفرح‌مطبوعی بود. من از دیدار پدر ودیدن اجتماع خیلی مسرور بودم. زیرا که در نبودن پدر، تمام ساعات شبانروز را به‌کسالت می‌گذراندم وهیچ قسم اشتغال خاطری نداشتم. تمام خانم‌ها خوشحال وخندان درگردش؛ ارکستر مشغول نواختن؛ فرح وانبساط ازدرو دیوار تراوش کرده؛ عموم به‌یك حال متفقه خوشحال ومسرور بودند.

درین بین، این جوانك آمد ودر حضور همه ایستاد. بامن یك تعارف مطبوعی کرده وگفت: «آه! خانم! من درجه‌ی تأسف خودرا نمی‌دانم بچه زبان بشما بیان نمایم که قبول کنید؛ ازینکه درین سفر خیلی قشنگ که امتداد داشت تاکنار دریا، شما نبودید. اما، اگر در ظاهر نبودید، باور کنید که همیشه در قلب وفکر من بودید وجز شما کسی نبود.»

بعد، باکمال احترام تعارف قشنگی کرده، دور شد. ومن به‌جای خود خشك ومبهوت ایستادم؛ واین چندکلمه‌ی خیلی ساده وواضح اثر غریبی درمن کرد. چشمم دیگر نمی‌دید وگوشم نمی‌شنید. تکیه به‌دیوار کرده، دست‌های خود را به‌صورت گذاشتم. پس ازمدتی که تخفیفی در حالم پیدا شد، دیدم اوهم دور، ولی روبه‌روی من به‌درخت نارنجی تکیه کرده، وبه‌این طوفان خیال هرج[و] مرج من‌تماشا می‌کند؛ وجابرانه می‌کند برگ‌های درخت نارنج کوچکی‌را که طبیعت مورد انتقام و غضب او قرار داده.

این گفتگووتغییر حال، همان آن در میان خانم‌ها منتشر شد وهرکدام حدیثی

۲۶ـ اصل: ارکست.

می‌زدند وسخنی می‌گفتند. من پایمال شده بودم در زیر بار نگاه‌هایی که از اطراف، مانند گلوله برمن می‌بارید. به‌هرطرف که نگاه می‌کردم، چشمم تصادف می‌کرد بایك چشم پرحیرتی که تفتیش و کنجکاوی ازو به‌وضوح[۲۷] وآشکار بود.

امشب من برعکس اولش که مسرور بود، باز غرق‌اندوه وزحمت شد. ومن تصادف می‌کنم هرآن، به‌یك زحمت جدیدی که درنظر من غیرآشنا بود. وهمین‌طور زحمت طرف مقابل من‌هم کمتر از زحمت من نبود. امشب هم به‌همین قسم گذشت.

درهمین ایام، ازطرف خانواده‌ی شوهر من اجازه‌ی عروسی مرا از پدرم‌خواسته؛ واین یك درد تحمل‌ناپذیری بود برای این جوانك. لیکن،پدرم اجازه‌ی عروسی نداد؛ بلکه، متغیر شد که: این دختر حال خیلی کوچك است، باشد برای بعد. واین اجازه‌ی عروسی علت داشت. زیرا که درسال آینده، می‌رفت که قرن‌شاه شروع بشود؛ والبته درچنین جشن بزرگی، هرکس به‌فراخور خود برامتیازات ومنصب خود می‌افزود. وچون ازبدو امر مرا بداین خیال برای پسرش گرفته بود که به‌ترقیات فوق‌العاده برسد وامتیازات بی‌حد واندازه بگیرد، پس موقعی بهتر ازین برای عروسی نبود. زیرا که ناچار این عروس تازه مورد مرحمت، و هرچه تقاضا مـی‌کرد سریع‌الاجرا بود. واین را هم فراموش کردم که بشما بنویسم‌که: در موقعی که مراشیرینی‌خوردند ونامزد شدم، پدر شوهرم به‌لقب «سردار اکرم» مفتخر وسرافراز شد. ودرآن زمان، لقب کلیتاً دارای مقامات عالیه بود؛ سرداری که به‌طریق اکمال [و] اولی.

تمام ماها را که مردم برای خودشان یا پسرشان می‌گرفتند، مقصود اصلی‌ونقطه نظرشان خودشان بودند که به‌واسطه‌ی داشتن [۳۸] دختر سلطان در خانه‌ی خود، هرگونه تعدی وتخطی نسبت به‌مال وجان وناموس مردم می‌کنند، مورد مؤاخـذه نشده، مختار ومجاز باشند. بیچاره ما که اسلحه‌ای برای مردم بودیم، و بالاخره همین اسلحه را طبیعت به‌روی خودمان کشید. من اغلب فکر می‌کنم ومی‌بینم: انسان‌چطور درخواب غفلت است وبه‌چه‌اندازه ازخدا دور ودچار آمال وآرزوهای عجیب است؛ وابداً قانع به‌پیش‌آمد وقسمت نبوده، در مقابل طبیعت همیشه مقاومت می‌کند. غافل ازینکه: اوهرچه می‌خواهد، می‌کند؛ واین در وادی حسرت ویأس وناامیدی می‌ماند.

زندگانی چیست جز آمال وآرزوهای سریع‌الزوال؟ فیلسوفی آگاه از شعراء عرب می‌گوید: «زندگانی سراسر رنج وتعب است؛ ومن متعجب نیستم، مگر ازکسی که به‌امتداد این عمر آمیخته به‌محنت مایل باشد.» یك تأمل سطحی بما می‌فهماند که این معنی، ازقبیل خیال‌بافی نیست وسخن‌پردازی نه. روزی وساعتی برما نمی‌گذردکه ادله وشواهد بسیار، صحت آن را برما ثابت نکند. مگر نه‌این است که جمله‌ی مردم درمیدان مجاهده‌ی زندگانی، گرم پوئیدنند. شب وروز بربارگی برق رفتار سعی‌وعمل سوارند وآسودگی را از زحمت، نیکبختی را از مشقت، سلامت را از مهلکه ومخاطره طلب می‌کنند. آری! این مقاومت‌ها خودکشی‌ها، مراجعت‌ها، اساس استقرار عالم‌است؛

۲۷ــ اصل: وضوع.

وعلت‌العلل ترتیب امور کارخانه‌ی آفرینش است. اگر مجاهده‌ی استمراری نوع‌بشر نبود، رشته‌ی انتظام گیتی از یکدیگر می‌گسیخت؛ موجودات جهان ترقی نمی‌کرد. بزرگ از کوچك، ممتاز نمی‌گشت؛ زشت وزیبا ازهم تشخیص داده نمی‌شد.

اگر دوره‌ی اول نژاد انسانی را به‌نظر آوریم، هیکل عجیب خواهیم دید: گرسنه وبرهنه که در بیابان سرگردان مانده، راه به‌جایی نمی‌برد. آثار ذلت و مسکنت از حرکاتش آشکار است. متصل، در فکر است‌که چیزی در چنگ آورده وتنورتافته‌ی معده را با خوردن آن تسکین دهد. سپس، در شکاف کوه‌ها، مدخل‌غارها، پناه سنگ‌ها خزیده، شبی‌روز آورد. همواره، ازبیم جانوران برخود بلرزد. این‌ها لباس‌را که طبیعت بخشیده پوشیده‌اند؛ واولخت است. این‌ها با چنگال وناخن ودندان مسلحند؛ او سلاح مدافعه ندارد. این‌ها گله‌وار در حرکتند؛ اوتنها است. تنها چیزی که درین محیط حیرت ووحشت اورا از صدما [ت] حفظ می‌کند، قوه‌ی تعقل وندبیراوست. همیکه از مسئله‌ی وحشت وعداوت بگذریم، می‌بینیم: همین نژاد بشر ساز وبرگی آماده ساخته وگردن به‌دعوی برافراخته؛ قصور وعمارات بنا کرده؛ احتکار زمین‌را تصاحب نموده؛ آفاق آسمان را مستمر داشته؛ سطح دریا وفضا وهوارا جولانگاه سفاین ومراکز طیاره‌ی خویش قرار داده؛ قوای نهانی طبیعت را به‌اطاعت خود درآورده است. انسانی که صاحب این قابلیت واستعداد است، آیا همان انسان ذلیل زبون، همان آدم درمانده‌ی بیچاره است که در بیابان‌ها باحیوانات بهسر می‌برده؟ آری! همان است. بعد ازآنکه جانش از درماندگی به‌لب رسید، حریف مبرم احتیاج برعجز وناتوانیش افزود؛ به‌قدر وسع وطاقت تن به‌کار داد، راه چاره‌جویی به‌روی خود گشود. وروزگاری بس‌دراز، براین شیوه مداومت ورزید؛ تا درطی چندین‌هزار قرن، مقدمه‌ی تمدن اجمالی به‌ظهور رسید وبه‌تدریج، به‌مقام ورتبه‌ی امروزی نایل گردیده

پس، در امروز نباید من متعجب باشم از حرص[۲۸] وجاه‌طلبی مردم. هرقدر تدارك انسان وسیعتر می‌شود، براحتیاج وی می‌افزاید. هرقدر در جاده‌ی تعیش وتنعم‌پیشتر می‌رود، بهتر ازآن را طالب است. بازگنجشك را شکار می‌کند، وبه‌فریاد استمداد او گوش نمی‌دهد. انسان بره‌ی شیرخواره را سرمی‌برد، مرغ‌هوا وماهی دریا را می‌گیرد وبرای پرورش خود به‌مصرف می‌رساند. حیوانات وقتی که طعمه‌ی لذید یا چراگاه پرآب علف پیدا می‌کنند، با یکدیگر به‌جدال ونزاع می‌افتند. عجب نیست اگر برای حکومت یا ریاست، عروسی انتخاب کرده، دختر سلطانی را بگیرند. اما، تعجب دراین است‌که: هیچ‌وقت انسان به‌آن مقصد نمی‌رسد. مثل اینکه این بیچاره هم به‌آن آخرین نقطه نظر خود نرسید؛ ویك اتفاق غیر منتظره سراسر خیالات اورا ازهم درید. وآن، قتل پدرم بود که درسال بعد اتفاق افتاد.

درهمین ایام، پدرمن عشق پیدا کرده بود به‌دختر دوازده ساله‌ای که خواهر

۲۸ــ اصل: حرس.

زن او بود. دختر همان باغبان که دختر اولش شریك سلطنت ایران، ودختر دومش می‌رفت که در شرکت توسعه بدهد.[۳۹] این‌خواهر همان زنی بود که سال‌ها مورد الطاف ملوکانه واقع، وهرچه می‌خواست می‌کرد. دختری بود سرخ‌وسفید، باچشم‌های سیاه درشت. دیوانه ودارای تقاضاهای عجیب. اسم او «ماه رخسار»، وتقریباً حقیقت داشت. زیرا که بی‌اندازه مطبوع بود. زبانش به‌قدری شیرین وکلماتش به‌قدری‌نمکین بود، که بیهودانه مجذوب می‌شد. اول این عشق یك‌هوس وخیالی بود؛ کم‌کم می‌رفت که خیلی بزرگ بشود.

خواهر بزرگش حسودوبی‌اندازه درین موضوع لجوج بود. در اول چون‌تصور نمی‌کرد میل شاهانه به‌این سرعت ترقی کند، خودش اسباب بود برای اتصال. پس ازینکه میل را منجر به‌عشق ونزدیك به‌جنون دید، دیوانه‌وار بنای هیاهو را گذاشته، شروع به‌حرکات زنانه نمود. در اول ازطرف پدرم چندان اعتنایی به‌حرکات اونشد. لیکن، بالاخره مجبور شد که ثالثی درین بین داشته باشد که این‌کار را به‌طور خوش وبدون صدا اصلاح نماید. وهرروز این زن مورد تلطفات بی‌اندازه ومراحم ملوکانه واقع می‌شد. پول‌های گزاف، جواهرات گرانبها برای او فرستاده می‌شد. ولی، اوهر چند سلطان را خاضع‌تر وبیچاره‌تر می‌دید، برشدت وحدت حرکات نالایق افزوده؛ راه وطریق معاشرت بیچاره پدرم را با خواهرش مسدودمی‌نمود. عمارت‌های عالی‌جدا به‌او مرحمت شد. ملك‌های پرمنفعت به‌او داده می‌شد. خانه‌های عالی درخارج خریده شد. هیچ‌یك اثری دروجود او نکرد. پدر بیچاره‌ی من درین روزها، خود را بدبخت‌ترین سلطان‌های عالم تصور می‌کرد؛ وبه‌کلی عنان اختیار را از دست داده بود. به‌دلتنگی اعلیحضرت سلطان، تمام سرای دلتنگ؛ و مطلب به‌قدری پراهمیت شده بود که در هرگوشه وکناری صحبت ازین قضیه بود. عجب درین بود که: این‌دختر دوازده ساله، به‌پدر من اظهار عشق وتعلق کرده بود. واین دختر، عشق خودرا با کارهای کودکانه که از روی کمال صداقت ودرستی بود اثبات می‌نمود. مثلا: با منع وجری که ازطرف خواهر بزرگش می‌دید، بازوقتی که پدرم را می‌دید، دوان‌دوان خودرا به‌آغوش اوانداخته وبا گریه می‌گفت: «آه! آمدی؟ خوب‌کردی آمدی.امروز ده‌مرتبه بیشتر کتك زدند، برای اینکه دل من برای تو تنگ شده بود وبرای توگریه کرده، عکس تورا می‌بوسیدم!»

وخوب می‌دیدم این کلمات ساده چه‌اثری به‌قلب این بیچاره می‌کند، وچطور عشق را با ابهت سلطنت می‌خواهد جلو بگیرد. آخ! که بی‌اختیار پدر بیچاره‌ی‌من اورا درحضور همه می‌بوسید ومی‌گفت: «تو شاه‌را دوست بدار عزیز من، که شاه‌هم ترا دوست می‌دارد!»

آن‌وقت، این دختربنای بازی [و] حرکات بچگانه را گذاشته، با سروصورت پدر من بازی می‌کرد وخود را در آغوش اوافکنده، می‌خوابید. بمحض اینکه اورا ازپدرم می‌خواستند دور بکنند، ناله [و] گریه‌را شروع می‌کرد.

آه! معلم عزیزمن! اینجا به‌نظر استحقار به‌پدر من نگاه نکنی؛ زیرا که اودرین

عشق، مضطر بود. این‌بیچاره سلاطین، اول بدبخت روی کره هستند. زیرا که ازبدو طفولیت، جز دروغ وتملق وریا ندیده ونشنیده‌اند. هرکس به‌آن‌ها تعظیم کرده،یا از ترس بوده یا از احتیاج. هرکس به‌ایشان محبت کرده، یا پول خواسته یا جواهر. هرکس به‌آن‌ها خدمت کرده، یا حکومت خواسته یا امتیاز. پس، عجب نیست که در مقابل تمام حرف‌های مردم که ریا وتقلب وتمام مسموم بوده، این پدرمن به‌سخن‌های صادقانه‌ی این‌طفل دل بسته وعشق اورا درین آخر عمر قبول کرده، ودر مقابل چنان عشق شدیدی به‌او عوض داده. این دو عشق که یکی از صداقت ودیگری از عدم اعتماد به‌خلق ظاهر شده بود، قدرت واستقلال فوق تصوری به‌خواهر بزرگ این‌دختر داده؛ و درواقع، سلطان حقیقی ایران در آن‌زمان، این زن بود. هرچه می‌خواست می‌کرد. هرچه می‌خواست می‌گفت.

درین هرج [و] مرج غریبی که از عشق زنی در دربار به‌این عظمت تولید شده بود، منتظرین چنین روزی فرصت پیدا کرده ومیدان را خالی دیده، اسب‌دوانی‌را شروع نموده بودند. این انقلاب خیال واین آشوب حال، برای پدرم مجال رسیدگی به‌امورات باقی نگذاشته ومهام رشته‌ی سلطنت به‌دست دونفر افتاده بود، که این دونفر باهم ضد ودشمن ومتغایر بودند: یکی برادرم نایب‌السلطنه بود[۴۵]، یکی میرزاعلی اصغرخان صدراعظم.

این صدراعظم وشخص اول مملکت، نوه‌ی «زال» یك‌گبر بوده است[۲۹]؛وازطرف مادری هم یهودی. پدرش در اوایل سلطنت پدرم، آبدار وخیلی بی‌عرضه بوده است. کم‌کم، در آبدارخانه ترقی کرده، به‌مرور ایام امین‌السلطان می‌شود.

تعجب نکنید ازینکه پسر زال در دربار سلطنت ایران، امین‌السلطان بشود. زیرا که پدر من یکی از پولیتیکات عظیمی که برای استقلال سلطنتش به‌خاطرش رسیده بود، این بود: اشخاص پست بی‌علم‌را مصدر کار نماید. گویا تاریخ «رولسیون فرانسه» را زیاد خوانده بوده است‌که خانواده‌های بزرگ را باید مضمحل ونابود کرد، واقتدار علم را باجهل نیست ونابود ساخت. غافل ازینکه: جهل یك مدتی‌رواج، و پس ازآن علم به‌هرنحوی که شده ظهور نموده، اثرات خود را خواهد بخشید. مثل اینکه: وقتی که مهرفروزان از ساحت سپهر به‌نهان خانه‌ی مغرب می‌خرامد ودر اعماق افق بیکران ازانظار ما ناپدید می‌شود، روی زمین را تاریکی وسیاهی فرا می‌گیرد. اما، آهوی خاوری بامدادان با چهره‌ی درخشان سراز حجله‌ی آتشین

۲۹ــ میرزا علی‌اصغرخان امین‌السلطان، صدراعظم پسر میرزا ابراهیم خان امین‌السلطان آبدار ناصرالدین شاه بود. میرزا ابراهیم‌خان پسر زال ارمنی ازاهالی سلماس بود و زن اومسلمان وخود او نیز اسلام آورد. ر.ك. مهدی بامداد، شرح حال رجال ایران، چاپ تهران ۱۳۴۷،جلد۱، ص۲.

عداوت تاج‌السلطنه با امین‌السلطان جالب توجه است چون پدر شوهر او محمدباقرخان سردار اکرم بادختر امین‌السلطان ازدواج کرده بود. امکان داردکه این‌دشمنی ریشه خانوادگی داشت چون تاج‌السلطنه رابطه چندان دوستانه‌ای باشوهر وخانواده شوهر خود نداشت.

برآورده، عالم را در امواج اشعه‌ی زرین خویش غرق می‌کند؛ تمام کاینات را به‌اعطای نور و حرارت خرسند می‌نماید. طیور درخت به‌جوش وخروش آمده، نباتات‌رنگارنگ برای پذیرایی مقدم خسرو ستارگان سرازخواب‌گران دوشینه برداشته؛ ملکه‌ی‌گل باجمال دل‌آرای خود، خطه‌ی زمردین چمن‌را آرایش می‌دهد؛ قطرات ژالـه در لاجوردی برگ‌ها می‌غلطند؛ کوه ودشت ودره، جویبار، صحرا و دریا ومناظر نقطه‌ی خودرا به‌شما تماشائیان تقدیم می‌کنند. جهان خفته در تو بیدار می‌شود و هرجانداری در سیاره‌ی مسکونه‌ی ما به‌کار خود مشغول می‌شود.

بعد از فوت این امین‌السلطان، همین میرزا علی اصغرخان اول امین‌السلطـان، بعد صدراعظم می‌شود. وخیلی به‌زودی «چالمه‌ی یخ» ارثی خود را فراموش می‌کند وبا برادرم که نایب‌السلطنه وامیرکبیر ووزیر جنگ بود، طرفیت پیدا می‌کند[۳۵]. این صدر اعظم وشخص اول، حریق بی‌انتهایی بود که هیچ پایان نداشت. تمام پول مملکت درکیسه‌ی او وبرادرش امین‌الملك بود. پس ازاین جهاد، یعنی او سیر می‌شد؟ زیادتی او به‌خارج نشر، وسایرین نیز شاد می‌شدند. عشق غریبی به‌ذلت مملکت داشت واساس آتیه‌ی اورا همیشه محکم می‌خواست. ازظلم وتعدی درباره‌ی رعایا کوتاهی نداشت. لیکن، به‌یك استادی قابل تحیری، تمام را به‌گردن برادر بیچاره‌ی من می‌گذاشت‌واین برادر عزیز مرا منفور عامه واقع می‌نمود. از جمله کارهایی که در دوره‌ی عمرش می‌کرد، این بودکه: به‌فقرا وسادات بی‌اندازه همراهی ومعاونت می‌کرد؛ وبرای تمام فرامین مقابر مقدسه، شهریه وحقوق برقرار کرده بود. مال رعیت را بی‌مهابا خرج وتلف می‌کرد؛ که تصور می‌کرد ارثیه‌ی مرحوم امین‌السلطان است. در حالتی‌که غفلت داشت ازینکه: این پول را مأمورین بی‌انصاف دولتی از زارعین ورنجبران وبیچارگان، به‌ضرب شلاق گرفته به‌او می‌دهند.وتمام کارهایی که ریا دراو منظور بود، باطیب‌خاطر انجام داده؛ درواقع می‌خواست قبول عامه داشته باشد.

خیلی حال صدراعظم شباهت به‌حال آن مردی داشت که درشب تولد اسکندر کبیر، معبد «دیان» را که یکی از ارباب انواع بود، آتش زد که اسمش تاریخی شده، در صفحه‌ی روزگار بماند[۳۱]. این شخص هم از هیچگونه دسیسه کاری وتخریب‌مملکت وانهدام سلطنت کوتاهی نداشت، برضد استقلال برادر من. در واقع، مملکت ایران‌واین رعایای بیچاره‌ی دستخوش هوا وهوس این صدراعظم شده، مآل تاریکی را منتظربودند. وامروز، ما نتیجه‌ی اورا خوب می‌بینیم. به‌زن‌ها عشق غریبی داشت؛ وهرشب درپارك و عمارتش، ازین قبیل اشخاص متعدد پذیرفته می‌شد. وتمام این زن‌ها به‌پول‌های گزاف ورشوه‌های بیشمار اداره شده بودند که از برادرم در هرجا بدگفته واز او تعریف کنند

۳۵ــ رقابت بین امین‌السلطان وکامران‌میرزا نایب‌السلطنه وزیر جنگ شدید بود وبه‌اندرون نیز کشیده شده بود چنانچه اعتمادالسلطنه نیـز به این مسئله اشاره می‌کند و مـی‌نویسد: «درمعنی انیس‌الدوله واغول بیگه وباغبانباشی درمیان نیست، صدراعظم است ونایب‌السلطنه...»
روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه، بکوشش ایرج افشار، چاپ ۱۳۴۵، ص۱۱۵۷
۳۱ــ مقصود: «اروسترات» است.

و تمام اخبارات مجلس شب مردم را به‌او بدهند. درواقع یك دسته پلیس‌مخفی‌ازفواحش داشت که تمام افعال، اعمال وخیالات مردم‌را صحیح به‌او راپرت بدهند. اغلب شب‌ها را مشغول قمار بود واگر احیاناً یك‌شب چند لیره می‌باخت، صبح حاکم شیرازرا تغییر وتبدیل داده، صد هزار تومان می‌گرفت؛ یا یك خانواده‌ی قدیم صاحب مکنتی را در پیشگاه سلطان مقصر[و] محبوس کرده، با مبلغ‌های گزاف استخراج می‌کرد.

حال او خیلی شبیه به‌حال یکی از سلاطین روم بود که از خانواده‌ی «سزار»، قیصر معروف بوده. این‌سلطان «کالی‌گولا» نامیده شده، [۴۱] بعداز«تی‌بر» به‌سلطنت رسید. ابتدا به‌مهربانی بامردم وسپاهیان رفتار می‌نموده؛ محبوسین را آزاد وبه‌مردم منتهای رأفت را داشته است. اما، چیزی نگذشت که به‌کلی تغییر حالت داده، سفاك خونخوار شد. خواهرخود را به‌زنی گرفت. پس ازاینکه خواهرش مرد، حکم داد اورا مانند رب‌النوعی بپرستند وصورت اور مجسمه ساخته، در معابد گذاشت. حتی، اسب خودش را لقب کاهنی داده بود. زن‌های مردم را ضبط وبعد رها می‌نمود. از قرار مذکور، این امپراطور گفته است که: «من درباره‌ی همه‌کس همه‌کاری را حق دارم مجرا بدارم.»

یك‌روزی، مهمانی از تمام بزرگان واعیان می‌کند. بعد، شروع به‌خنده می‌کند. سبب خنده سؤال می‌کنند؛ می‌گوید: «ازین بابت خنده می‌کنم که می‌توانم درنیم‌ساعت، تمام شمارا گردن‌بزنم.» یکی ازکلمات غریب او اینست که می‌گوید: «ای‌کاش تمام‌مردم روم یك‌سر داشته وآن یك‌سر را من به‌یك ضربه جدا می‌کردم!»

این صدراعظم و شخص [اول] مملکت هم، همین عقیده را داشت. وغریب‌تر از همه این است که: تمام را مجرا نموده، پدرم راکشت و برادرم را خانه‌نشین کرد ودولت ایران را به‌اجانب فروخت.

درهمین ایام که این شخص مشغول آزار مردم وخرابی مملکت بود، ازطرف‌دیگر هم مخربین زیاد بودند. مثلا: آقابالاخان نامی[۴۲] که طرف مهر ومحبت برادر من بود، به‌پشت‌گرمی وهمراهی برادر من، دست تعدی به‌مال وجان مردم گشوده، از هرطرف حمله‌های سخت به‌رعایای بیچاره می‌نمود. از قتل، غارت، دزدی، گردآوری پول به‌هیچگونه کوتاهی نداشت. ازطرف دیگر، طایفه‌ی طالشی‌ها که طرف مهر ومحبت پدرم بودند، انواع اقسام مال مردم را برده، رعیت بیچاره را ذلیل می‌کردند. ازطرف دیگر، حکام با مال وجان مردم ابقاء نکرده، هرچه می‌خواستند می‌کردند. ازطرف‌دیگر، برادر دیگرم ظل‌السلطان از سفاکی، ظلم وجور در باره‌ی مردم کوتاهی نکرده واز ایلات دشمن‌های متعدد برای خانواده ایجاد می‌نمود.

مملکت در حال نزع، تمام رعیت بیچاره مغلوك، حکام بامنتهای قدرت مشغول ظلم وجور. به‌قدری پولیتیك ایران تاریك ومردم دلخون وجری بودند، که ازتمام چهره‌ها آثار نارضایی ظاهر وهویدا بود. می‌رفت که صدای رعدآسای ملت، اساس

۴۲ـ مقصود اقابالاخان معین نظام سردار افخم رئیس قورخانه است.

سلطنت را متزلزل ونابود ساخته، خودرا از فشارهای پی‌درپی خلاص نمایند.

درین اواخر، ازگوشه وکنار گاهی صدایی برخاسته، ولی فوراً به‌وسایل وبه لطایف اتحاد پدرم خاموش می‌نمود. ازجمله: تفصیل رژی وتفصیل آسیدجمال افغان[۳۳] است‌که بالاخره نتیجه‌ی هولناکی ازوظهور وبروز نمود. ازطرف دیگر، ملکم‌خان در خارجه شروع به‌آتش فتانی نموده. امین‌الدوله هم کم‌کم چشم وگوش مردم را مشغول به‌بازکردن بود. در ظاهر همان سلطان، همان سلطنت؛ در باطن فوق‌العاده خراب‌وروز به‌روز رو‌به‌انهدام‌بود. اگر شخص مال‌اندیش درست به‌نظر دقت‌می‌نگریست، باید بگوید: سلام برسلطنتی که در زوال است.

درتمام این هیاهو واین همه معاندوطن خراب‌کن، پدر بیچاره‌ی من هم غرق‌عشق وگرفتاری داخلی. ازین عشق وهرج[و] مرج خانوادگی، میرزا علی‌اصغرخان صدر اعظم نه‌تنها به‌برادر من موفق شد؛ بلکه، تمام اسرار مخفی سلطنتی‌را درک‌وبه‌دستورالعمل خارج وپیش‌بینی‌های خون‌آلوده، هرروزه برگرفتاری‌های پدر من می‌افزود ودایره‌ی فساد وریاکاری وخرابی به‌مملکت را وسعت می‌داد[۳۴].

پدرمن ازدست حرکات مستبدانه‌ی این زنی که محبوب ومطبوعش بود وزمان‌ها اورا ازتمام قلب دوست می‌داشت وامروزه بدبختانه به‌خواهر کوچك این زن عشق پیدا کرده بود، تنگ آمده؛ خودرا از گفتگوی روبه‌رو خسته شده، این‌کار را رسمیت داده: همین صدراعظم خوش‌نیت را اسباب اصلاح کار قرار داده، اجازه داده بود که بااین زن‌که به‌همان اسم پدرش ذکر می‌شد واولاد باغبان‌باشی می‌گفتند، گفتگو کرده، به‌هر نحوی که هست اورا رضا نماید که پدرم خواهر اورا ترویج نماید. صدراعظم ازین پیش‌آمد خوشحال، وقبول می‌کند.

درهمین ایام هم، ازاطراف به‌شاه عرض شده بودکه: صدراعظم پول گزافی‌از خارجه گرفته، مشغول دسیسه کاریست.[۳۵] [۴۲] وانواع اقسام خیانت‌های او نسبت به‌دولت وملت‌کشف شده، به‌سمع‌سلطان رسیده بود. لیکن، یك‌صدراعظمی‌را بی‌جهت‌و وسیله‌ای نمی‌شد کشت یا معزول‌کرد. درخصوص اوهم گفتگوهای‌زیاد بودکه‌یا صدراعظم مقتول ومعزول شود. ازین طرف صدراعظم وسیله‌ای برای‌کشف اسرارخفیه برای سلطنتی

۳۳ــ مقصود سید جمال‌الدین اسدآبادی معروف به‌افغانی است. سید جمال عقاید اصلاح‌طلبی وضد امپریالیستی داشت وخواهان اتحاد اسلام بود واز مخالفین شاه بود. وی در زمان امتیاز تنباکو «رژی» وشورش درایران با میرزا ملکم‌خان ناظم‌الدوله که زمانی سفیر ایران در انگلستان بود ودر این‌وقت به‌مخالفت با دولت روزنامه‌ای‌به‌نام قانون درلندن منتشرمی‌کرد، همکاری‌کرد. میرزاعلی‌خان امین‌الدوله نیز از رجال اصلاح طلب بود ولی بااین دو همکاری نداشت واز نزدیکان دستگاه حکومت بود.

۳۴ــ دوستعلی‌خان معیرالممالك نیز به‌این مسئله اشاره کرده است. یادداشتها، ص۱۸۱

۳۵ــ اعتمادالسلطنه می‌نویسد که نایب‌السلطنه به‌گوش شاه رسانده بود که چون پیش‌قراولهای خاصه سردار اکرم است وبا دختر صدراعظم وصلت کرده، برای حفظجان شاه باید از طرف اونیز یك قیپ مامور شود.

رك. روزنامه خاطرات، ص۱۱۱۵

لازم داشت، وقصه‌ی ماه‌رخسار بزرگترین وسایل برای او بود. این شخصی که امین‌ـ السلطان مملکت وسلطنت بود؛ این شخصی که نام وجان ما وناموس مملکت در دست اوبود؛ این شخصی که به‌قدری طرف اعتماد حضرت سلطان بود که اجـازه‌ی ورود به‌حرمسرا به‌او داده شده بود؛ این شخص نجیب نمك شناس، این شخص خیرخواه، در مواقع مذاکره چنان به‌استادی با این زن‌پدر بیچاره‌ی من صحبت می‌کرد که عاقل‌ترین زن‌ها البته فریب خورده، اسرار خودرا بروز می‌دهند. ودرضمن مأموریت مصلحانه‌ی خود، این صدراعظم شریر تمام مطالب دولتی را ازین خانم بیچاره کشف؛ واین‌بیچاره زن غفلت ازین داشت که این‌جواب سؤالات، بالاخره پرده‌ی خون‌آلودی به‌او نشان خواهد داد.

از آنجایی که این خانم طرف مهر واعتماد فوق‌العاده‌ی پدر من بود، در مواقع خواندن ومطالعه‌ی کاغذجات مهم، این زن چراغ پشت سر پدر من نگاه می‌داشت.پدرم گمان نمی‌کرد او می‌تواند اقسام خطوط را بخواند؛ یا از شدت محبت، تصور نمی‌کرد هیچ‌وقت این زن اسرار مملکتی را بروز بدهد. چندان در قید نبود وتمام این‌کاغذها شب به‌طور محرمانه در اتاق تنها پدرم مطالعه می‌کرد. فردا، این صدراعظم در طـی مذاکرات خود، ازین خانم بیچاره استخراج می‌کرد. ودرضمن، استفاده برده، دامنه‌ی شیطنت خودرا برای انهدام پدر بیچاره وسعت می‌داد. درضمن اینکه ازین طـرف مشغول کار بود، دونفر دختری که باهم خواهر بودند، یکی موسوم به‌فاطمه ودیگری نصرت، این دو دختر را محرك شد که به حرمسرای به‌خدمتکاری آمده، راپرت‌هـای شبانروز را به‌او بدهند.

عجب نیست؛ اگر افعی احساس کند که دندانش را می‌خواهند بکشند و فوری کشیده را ببرند وهلاك کنند. آری! ذلت ومسکنت و گذشته، در زمان خوشی وبزرگی فراموش می‌شود؛ آبدارخانه، چالمه‌ی یخ در طاق نسیان می‌ماند. ریاست وپول‌وپارك واقتدار، البته نمك خوارگی را محو می‌کند؛ ظلم، جور، خونریزی، تعدی، قساوت قلب می‌آورد. حکم سریع‌الاجرا، تعظیم، احترامات فوق شئونات غیر منتظره، سبعت می‌آورد. هیچ شکایتی وملامتی به‌این شخص حریص جاه‌طلب نباید کرد اگر برای‌خاطر دام‌ظلم وریاست خود، پدرم را قربانی کرد. بلکه، باید از پدر شکایت کرد که چرا باید شخص اول وصدر اعظم ایجاد کرده، مملکت را خرابی، خودرا مقتول ساخته، آینده‌ی ایران را تاریك نماید. اگر این صدراعظم یك‌کسی بود که از روی استحقاق صدراعظم، پدر [و] مادرش خانواده وخودش تحصیل کرده، حقوق خوانده بود؛شاید خیانت فطرتش کمتر: اگر به‌ولی نعمت خیانت می‌کرد، به‌ملت نمی‌کرد. اگر سلطان‌را خونخوار تصور می‌نمود، واجب القتل می‌دانست، زارع بیچاره‌ی رنجبر بدبخت را به‌اجانب نمی‌فروخت. اسم خیانت‌را گناه عظیم می‌شمرد، چه‌درباره‌ی دولت چه‌درباره‌ی مملکت. افسوس‌که یك‌نفر عوام ساده لوح جاه‌طلب شریری بود وازهیچ زحمتی درباره‌ی ایران کوتاهی نکرد.

تکلیف هردختری سوگواری وعزاداری برای پدرست. اما، من برای پـدرم

آن اندازه متأسفم، که دختری برای پدرش. اما، برای این آب و خاک‌که وطن من وموجب اسباب نشو و نمای من است، بیشتر محزون و دلخونم. ودرین ساعت که این کلمات را می‌نویسم، مثل این است پرده‌ی غفلت از پیش چشم برداشته شده وتمام وقایع گذشته‌را ازرو به‌روی من به‌طور «دفیله» رد می‌کنند. آه و افسوس که یك مملکتی و یك‌ملتی، قربانی حرص وآز یك‌نفر شد.

اما، معلم من! باور کنیدکه درین ساعت، من به‌این پدر افتخار می‌کنم و او را بری از هرعیب وتقصیر می‌دانم. زیراکه این بیچاره یك‌نفر بود وبیش‌ازین نمی‌توانست؛ واگر به‌او فرصت داده بودند، در جشن قرن به‌رعیت آزادی داده [۴۳] و اساس مشروطیت[۳۶] محکمی برای‌ایران فراهم‌کرده؛ واین صدراعظم را در «پارلمان ملی» به‌حکم قانون تقصیراتش را ثابت وبه‌قتل می‌رسانید. اما، افسوس‌که زود و خیلی زودتر ازخیال او ملتفت وجلوگیری از چنین خیال عالی بزرگ نموده، ملت بیچاره را به‌طوفان‌های عظیم استقلال شکنانه عرضه نمود.

درهمین ایام، پس از استخراج مطالب مهمه و پس از اینکه این قصه‌را چندماهی طول داد، بالاخره این خانم [را] راضی‌کرده که پدرم خواهرش را تزویج کند؛ لیکن، به‌شرایط بسیار. ازجمله شرایط یکی این بودکه: پس از تزویج، پدرمن باید ماه‌رخسار را درحرمسرا نگاه ندارد و در خارج برای او منزل بگیرد. نقشه‌ی عجیبی وجسارت غریبی بود. بالاخره موفق شد. این پدر بیچاره‌ی من‌که کورکورانه و نفهمیده، تمام اسرار سلطنتی‌را به‌این صدراعظم خائن بروز می‌داد، این نقشه‌ی اخیر را یك همراهی عظیمی درباره‌ی خود فرض‌کرد و قبول کردکه پدر من بگوید که درخارج اورا نگاه دارد. چون زن‌ها می‌گویند: شوهرجانشان هرچه میل دارد، در خارج بکند و روبه روی ما نکند. غافل ازاینکه: جان و مال این شوهر، به‌اضافه‌ی آبـرو، درخارج باید است و یار درمنزل‌بود. ازیکی ازین‌ها جلوگیری کرد.

باری، منزلی در خارج ترتیب داده، این دختر را صیغه کرده، به‌آن‌خانه‌بردند. ونقطه‌نظر این صدراعظم، ازین خارج‌شدن ماه‌رخسار از حرمسرا، چه بود؟ عمده‌ی مقصودش این بود: چون پدرمن سلطان است، روزها نمی‌تواند ازکار مملکتی سرپیچ شده، در انظار مردم به‌خانه‌ی معشوق رفته، مشغول عیش شود؛ ناچار، شب‌ها می‌رود. اگر روز آمد وشدکرد، که این صدراعظم به‌رعیت بگوید: سلطان شما لاابالی... فلان است، صبح تا شام تمام کار مملکتی را رهاکرده، مشغول تفریح است. این نکته را پدر بیچاره ملتفت شد وشب‌ها بنای مراوده گذاشت. ناچار در شب اساس سلطنتی همراه ندارد، مواظب ندارد، تنها یا بایك‌نفر پیشخدمت با یك کالسکه‌ی معمولی خواهد رفت؛ ودرموقع آمد ورفت، می‌تواند فرصت‌کرده اورا به‌قتل برساند. درحقیقت،

۳۶ــ بدون شك نسبت دادن مشروطه خواهی به‌ناصرالدین‌شاه اساس صحیحی ندارد. شاید تاج‌السلطنه که بعد اززمان مشروطه می‌نوشت برای دفاع ازنام پدر وپاتحت تاثیر چنین عقایدی این را نوشته است. باید اضافه کرد که معیرالممالك نیز چنین اشاره‌ای کرده است. رك یادداشتها.

فکر اساسی حقیقی کرد. ازین‌راه موفق نشد، نمی‌دانم چرا شد.

«قرن» شاد نزدیك، ومی‌رفت‌که پس از چندماه دیگری شروع شود؛ تمام خانم‌ها مشغول تهیه و تدارك قرن. به‌واسطه‌ی اصلاح بین او وماه‌رخسار وموفق شدن پدرم به این کار، آن کدورت غمناکی که چند ماهی بود همه‌را فراگرفته محو، دوباره آن حال بشاشت و خوشحالی شروع، زندگانی‌را ازسر گرفته، دربار جدیدی احداث شده بود. این پدر عزیز من به‌قدری مسرور [و] خوشحال بود، [که] حد وحصری براو متصور نبود. با تمام مهمانان تهیه، یکسان لطف و مرحمت می‌نمود، هرچه می‌خواستند می‌داد وبه‌هیچ قسمی نمی‌توانست مسرت خودش‌را مخفی بدارد؛ علی‌الخصوص، در مواقعی که به‌او می‌رسید، رقعه‌ی عاشقانه به‌جای عریضجات پرتقاضا.

درین مدتی‌که کدورت و کسالت تمام دربار سلطنتی را از خارج [و] داخل احاطه کرده بود و دقیقه به‌دقیقه تمام منتظر ومترصد آن نقطه‌ی آخر کار و عمل بودند، من‌هم روزگاری به‌کسالت می‌گذرانیدم؛ چون می‌رفتم‌که بفهمم محبت چه، دوستی‌کدام است. و خوب حس می‌کردم‌که این جوان را دوست می‌دارم. ولی، هیچ وقت از وظیفه‌ی خود خارج [نشده]، تخطی [و] تجاوزنکرده، اختیار را از دست نداده، احتیاط‌را فراموش نکردم. احدی ازین میل قلبی ومحبت من نسبت به‌این جوان مسبوق نبود؛ حتی خودش‌هم نمی‌دانست و نمی‌فهمید. لیکن، او کاری به‌این نداشت که من‌هم مایل او باشم. او درتمام این انقلابات [و] اغتشاشات داخلی، هیچ ساعتی این کلمه‌را فراموش نمی‌کرد؛ وروزی ده‌مرتبه به‌توسط عمر وزید به‌من مـی‌گفت: من تورا دوست می‌دارم. و من تنها درجواب آه طولانی کشیده، چشم‌های خودرا پر از اشك کرده، به‌طرف آسمان نگاه می‌کردم.

طولی نکشید که این جوان عنان اختیار را ازدست داد، دیگر نتوانست درد خودرا مخفی بدارد. تمام اهل حرمسرای، این طوفان عشق‌را می‌دیدند وبه‌یکدیگـر قصه‌کرده، می‌گفتند. طبیعت‌هم به‌یك اندازه با این بدبخت همراهی کرده بود. [۴۴] درتمام ساعات شبانروز، دقیقه به‌دقیقه عشق و سروری تازه شروع می‌شد. هرروز در منازل خانم‌ها، مهمانی‌های بزرگ وضیافت‌هایی برپا می‌شد، ودرهر عمارت شخصی سلطان یا در دیوانخانه یا در تالار ابیض، انواع اقسام سازها، تئاترها، ارکسترها، بازی‌ها شروع می‌شد؛ واین بیچاره می‌توانست اغلب مرا دیده، از دور تماشا می‌کرد.

پدر من به‌کلی حال اطفال‌را درین روزها پیداکرده بود، و از شدت مسرت دقیقه به‌دقیقه اسباب عیش و عشرت‌را فراهم می‌نمود؛ اغلب شب‌ها، در تاریکی مطلق حکم گشت و تفرج می‌داد. دربین تفرج، از غلام بچه‌ها و خواجه‌ها صورت خیالی قبلا درست‌کرده، دستورالعمل داده که یك مرتبه خودرا نشان داده، زن‌ها و خانم‌ها را بترسانند. و این‌ها فریاد زده، فرار کرده، زمین خورده بترسند و او بخندد. بیشتر شب‌ها مجلس قمار دایر بود. پول‌های تازه، سکه‌ی قشنگ براق از صرف جیب آورده، درمیان خانم‌ها تقسیم‌کرده، مشغول بازی می‌شدند.

یکی از بازی‌هایی‌که من خیلی دوست داشتم، ومایل بودم در تمام شب‌ها کـه

این بازی دایر است حضور داشته باشم، بازی[ای] بودکه پدرم اختراع نمود و اسم آن بازی‌را «چراغ خاموش‌کنی» گذاشته بودند. چراغ گاز در اندرون صد عددی بود؛ لیکن، چراغ الکتریك تازه اختراع شده بود وتمام عمارات سلطنتی را چــراغ الکتریك کشیده بودند. محل این بازی تالار ابیض بود؛ وبه‌واسطه‌ی وسعت مکان، آن نقطه را پدرم برای این کار انتخاب کرده بودند. در شبی‌که این بازی شروع می‌شد، از عصر به‌خانم‌ها خبر می‌دادندکه امشب «چراغ خاموش‌کنی» است. زن‌های محترم و خانم‌های بزرگ اغلب حاضر نمی‌شدند؛ چون برای خود یك وهن عظیمی می‌دانستند. لیکن، سایرین حاضر و [با] کمال بشاشت این بازی‌را شروع می‌کردند. این بازی‌که آن‌قدر اهمیت داشت و همه دوست می‌داشتند، بازی کودکانه[ای] بود درظاهر. درباطن، پدر من مقصود عظیمی ازین بازی داشت: اولا می‌خواست ازداخله‌ی حرمسرای کاملا مستحضر [و] مسبوق باشد؛ دیگر اینکه می‌خواست بداند کدام خانم‌ها باهم دشمن وکدام دوست هستند. واین بهترین‌وسایل برای فهم این کار بود. دراوایل که ابداً این‌خانم‌ها مطلب‌را نفهمیدند، سهل است در اواخر هم نفهمیدندمقصود چه بود. فقط با یك سطحی تماشا کرده، این را هم یك مثل اشتغال خیالی تصــور می‌کردند.

این بازی عبارت بود از: خاموش کردن چراغ. در تاریکی، حکم قطعی درآزادی داشته؛ همدیگر را ببوسند، کتك بزنند، گاز بگیرند، کور کنند، سر بشکنند، دست بشکنند، مختار بودند. تمام این خانم‌ها در اول شروع به‌بازی، درمیان تالارمی‌نشستند؛ مشغول صحبت بودند. پدرم در روی صندلی، پهلوی دکمه‌ی چراغ می‌نشست. همین‌طور که این‌ها مشغول صحبت بودند، چراغ را خاموش می‌کرد. یك‌مرتبه هرج و مرج غریبی ظاهر، صداهای فریاد استغاثه و فحش و ناسزا بلند، فغان برپا؛ هرکسی مشغول کاری. اگر با اخلاق بود، فوراً به‌گوشه‌ای خزیده، خودرا درزیر نیمکت یا میز یا صندلی مخفی کرده، جانی به‌سلامت درمی‌برد. اگر وحشی بود، کتك می‌زد و کتك می‌خورد. والبته می‌دانید: در همه‌جا، اکثریت با اشخاص شریر است. پس، درهمین بین‌ها که صدای هیاهو شیون می‌کرد، و تاریکی مطلق برعظمت آن‌ها می‌افزود و یك محضر غریبی به‌حاضرین می‌نمود: مثل یکی از زاویه‌های جهنم‌که انسان منتظــر هزاران خطر است، ناگاه چراغ روشن و هرکس به‌هرحالتی بود دیده می‌شد. اغلب لباس‌ها پاره پاره، گونه‌ها و صورت‌ها خون‌آلود، عریان ومکشوف‌العوره که ازشدت کتك‌خوردن قطعه‌ی بزرگ لباسشان فقط یك‌ربع متر بود؛ صورت‌ها موحش، موها پریشان، چشم‌ها سرخ و غضبناك. اغلب آن‌هایی‌که با احتیاط‌تر بوده، در زیر میزها[و] صندلی‌ها پنهان و پاها ودست‌ها بیرون، [۴۵] هیکل‌های عجیب غریبی.

وتعجب درین است: به‌محض روشن شدن چراغ، تمام مشغول خنده شده، دوباره این کار شروع می‌شد. وپس از اینکه تقریباً دوسه ساعت این بازی امتداد داشت، بالاخره مجروحین مورد الطاف، واشخاصی‌که لباس‌هاشان پاره وبی‌مصرف شده بود به‌اعطای پول لباس سرافراز. مجلس ختم؛ بیچاره‌ها پراکنده شده، تاصبح در منازل

خود مشغول اصلاح حال خود بودند. و من تعجب می‌کنم که در موقع شروع، دوباره حاضر شده و بایك مسرتی خودرا به‌مشت و لگد عرضه می‌کردند.

من درین شب‌ها، درپشت‌سر پدرم می‌ایستادم وبه‌کلی ازجملهٔ اشرار محفوظ بودم. تا اینکه دریك‌شبی، همین‌طورکه مطمئن ایستاده بودم، یك‌مرتبه از عقب‌سر دست قوی از گیس‌های من گرفته و مرا بایك جدیت فوق‌العاده به‌روی زمین انداخت. شروع به‌کشیدن [کرده] و گیس مرا دور گردن من پیچیده، با فشار سختی صدا[ی] مرا که بی‌اختیار فریاد می‌زدم خاموش می‌کرد. چیزی نمانده خفه شده بمیرم، که یك مرتبه چراغ روشن و مرا به‌حال نیم‌جان دیدند. و مرتکب این کار خیلی به‌سرعت فرارکرده بود؛ لیکن، کشف شد. واین کنیز کردی بود از کنیزهای پدرم واز کسان خواهر من که زن عزیز کرده بود. تطمیع و تحریص شده، پولی گرفته بود که به‌من اذیت کند. آن‌هم خواسته بود یك‌مرتبه‌هم مرا و هم آن‌ها را از زحمت خلاص کند. اما، چون خدا نخواست وباید درین تئاتر بزرگ زندگانی، پرده‌ها تماشا کنم، زنده ماندم.

پس ازین قضیه، این بازی موقوف شد. و این کار، اسباب نزاع بین‌مادر من و زن‌پدرم شد. بالاخره، مادرزن عزیز کرده برای مادر من پیغامی داد که شرح قضیه ازین قرار است: «داماد من دختر تورا دوست می‌دارد. واگر تو چارهٔ این کار را نکنی، به‌شاه عرض خواهم نمود.» و تمام تقصیر را به‌گردن من وارد کرده بود، چون از مادرش می‌ترسید. بیچاره من بی‌تقصیر، از هیچ‌کجا خبر ندارم و نمی‌فهمم در غیاب من برای من چه تهیه شده است.

مادر من در جواب گفته بوده است: «من از دختر خود مطمئن هستم. لیکن، اگر باورکنم وببینم این مسئله صحت دارد و شما درست بگوئید، من این دختر را کشته، نعش او را می‌سوزانم.» لیکن، ابداً به‌روی من نیاورده؛ به‌تمام اهل خانه سفارش کرده این مطلب‌را از من پنهان کنند و من ندانم مادرم ازین قضیه آگاه است. لیکن، خودش مجدانه از من نگاهداری کرده، قدمی تنها و بدون او غیرمقدور بود بردارم. در تمام گردش‌ها، تفرج‌ها، شبانروز مادرم بامن بود و منتهای سعی‌را می‌کرد که باکسی متکلم نشوم. من‌هم چون بی‌تقصیر بودم ومطلب مهمی نداشتم، از بودن با او خوشحال وبه‌هیچ قسم ازین همراهی کدورتی نداشتم. لیکن، معاندین و حسودان بی‌انصاف از هیچگونه کنایه [و] استشاره دربارهٔ من کوتاهی نکرده، وابداً خودرا نمی‌توانستند راضی کنند که دست از آزار من بیچاره برداشته، راحتم بگذارند؛ به‌هر حرکت کودکانهٔ من پیرایه بسته، شرح و تفسیرات عجیب می‌کردند.

بالاخره، مادر من مجبور شدکه لباس‌های فاخر عالی را از تن من بیرون کرده، ویك دست لباس سادهٔ بی‌آرایش برمن بپوشاند. در تمام لباس‌های من، آن لباسی‌که میل داشت پیدا نکرد ؛ چون تمام قیمتی و قشنگ بود. مجبوراً، یك دست ازین لباس‌های قشنگ‌را به‌یك‌نفر از همبازی‌های من بخشیده، لباس کثیف او را گرفته، به‌من پوشانید. و به‌من امر کرده، فرمان داد که امروز را به‌حضور پدرم

بروم، تا اینکه پارچه‌ی ساده گرفته، برای لباس تهیه کنند.
من ازین پیش‌آمد غیرمنتظره بی‌حد و اندازه پریشان[و] دلتنگ شدم، وبه‌کلی دیوانه. کلمات کفرآمیز گفته، شروع به‌گریه کردم‌که: امکان ندارد من با این لباس چرك مندرس از منزل خارج شده، در حضور اینهمه جمعیت بروم؛ کلیتاً من از اتاق بیرون نخواهم آمد.
به‌مادرم اطلاع دادند که من لباس‌ها را کنده، دورانداخته‌ام وعهد کرده، قسم خورده‌ام که خودرا زنده زنده دفن کرده، از اتاق خارج نشوم. مادر عزیز من این مطلب‌را بهانه کرده، حرف‌های زشت مردم‌را به‌خاطر آورده، به‌اتاق من آمد؛ درحالتی که از شدت غضب ازحال طبیعی خارج شده، به‌محض ورود، بی‌مقدمه در را از داخل بسته، شروع کرد مرا ملامت کردن [و] تأدیب‌کردن. به‌عبارت واضح‌تر: کتك‌زدن.
آه بیچاره من مظلوم! [۴۶] من بدبخت! من که دراین اتاق نه‌راه فرار داشتم، نه فریادرسی. تمام سر وصورت من کبود، خون‌آلود؛ گیس‌ها همه کنده و پراکنده؛ لباس پاره پاره. و این بی‌انصاف مادرهم، از ضربات متواتر به‌هیچگونه کوتاهی نداشت و در زیر دست و پای او نیمه مرده، بزمین افتاده، مشغول جان دادن بودم. خدمه وپرستارها به‌ضرب سنگ در را بازکرده، داخل اتاق شدند و مرا از دست او گرفته. تمام زن‌پدرهای من که درین حیاط منزل داشته، به‌هیأت اجتماع آمده؛ مادر مرا ملامت کردند که بدون جهت و بدون تقصیر، این طفل بیگناه را چرا این قسم مجروح‌کرده. مادرم را بردند و من در بغل‌دایه‌ی خود بی‌جان افتادم. هرچه در اطراف من گفته می‌شد، نمی‌شنیدم؛ و هرچه می‌دیدم، تشخیص نمی‌دادم.
معلم! ازین حرکت وحشیانه‌ی مادر من، یقیناً دراین ساعت متأثر خواهی شد. لیکن، وقتی که درافراد یك جماعت، اعم از خوب یا بد، بنگریم؛ قابلیت اخلاقی این اشخاص هرچه باشد، قابلیت و شایستگی آن‌ها نیز همان است. علمای فن اخلاق از تفاوت‌های شخص صرف‌نظر نموده، صفات مشترکه...[۳۷] می‌دانند و این اوصاف عمومی را اخلاق اجتماعیه می‌نامند. اخلاق اجتماعیه از مکتسبات شخص انسان‌نیست، بلکه ارثاً به‌او منتقل شده و یا فطرت وی امتزاج یافته، وبه‌همین جهت، حکما اورا «ملکات رایحه» نامیده‌اند. این علم با ممیزات خصوصه قطعاً سروکاری ندارد، و صفات...[۳۸] را به‌دقت معاینه می‌کند. اخلاق مطلق، اوصاف و قابلیات است؛ چنانچه علم کیمیا، اوصاف یك ترکیب عضوی را از نقطه‌نظر خاصی تحلیل و مطالعه می‌کند.
مهمترین مناسباتی که مردم را مثل حلقه‌های زنجیر به‌یکدیگر بسته و مربوط ساخته، مناسبات اخلاقی است. این مسئله به‌قدری باسایر مناسبات زندگی ارتباط دارد، که نمی‌توانیم بگوئیم کدام‌یك ازین‌ها حق برتری‌را می‌تواند تصاحب نماید. حکمای بزرگ‌که سالیان دراز عمر خودرا صرف تحقق این کار کرده‌اند، از دایره این دور

۳۷ـ یك کلمه خوانده نشد.
۳۸ـ یك کلمه خوانده نشد.

ءِ تناسل نتوانسته‌اند، خارج بشوند.

چرا از عقاید حکما برای شما می‌نویسم؟ خود شما تاریخ را خوب مـی‌دانید. تاریخ دنیا به‌ما می‌فهماند که: فرمانروایی مطلق تاچه‌اندازه تباه‌کننده‌ی اخلاق است. وقتی‌که مادر از ساعت تولد، طفل خویش را از خود دور و جدا نموده، در تربیت بدنی و مزاجی او اهمال کند و تهیه‌ی لوازم زندگانی این کودك شیرخوار را خود بشخصه فراهم نکند، برای خاطر استراحت خودش ازشیردادن به‌طفل مضایقه کند، بچه‌ی بیچاره را از غذای طبیعی او را محروم ساخته به‌دایه بسپارد، از محبت حقیقی پدر بهره نبرده و از آغوش تربیت مادر دور افتاده باشد؛ وقتی‌که بزرگ شد، گذشته ازینکه در امور زندگانی کند و عاجز و ضعیف‌الاراده خواهد بود، البته مادرش‌هم آن انس و رأفت را به‌او نداشته، اولاد خودرا با مهربانی حقیقی دوست نخواهد داشت.

پس، عجب نیست با بی اخلاقی و عدم انس اگر من بیچاره، بی‌تقصیر مضروب واقعی بشوم؛ بلکه تعجب کنید ازینکه چرا من در زیر لگد نمردم و آن اخلاق‌جابرانه مرا نکشت. بزرگی و تشخیص واستقلال، خود یك نوع قساوت قلبی درانسان تولید می‌نماید؛ چه برسد به‌اینکه اولاد خودرا هم از روز تولد ازخود جدا و فقط رسمانه مادر باشد.

این قصه را یکی از زن پدرها یِ‌من در همان روز به‌پدرم عرض‌کرده بود؛ نه‌تنها این تعدی مادر را نقل کرده بود، بلکه تمام قضیه را از بدو امر گفته بود. پدرم بی‌اندازه متغیر و مادرم را در خلوت صداکرد، انواع تهدیدات را به‌او می‌کند که: چرا آن‌قدر عوام وساده لوح است‌که به‌حرف دشمن مغرض، بامن این قسم رفتار می‌کند. وجداً به‌او منع و غدغن می‌کندکه دیگر این مطلب را بی‌پرده نکرده، وابداً نگذارد درین موضوع گفتگویی به‌خارج نشر شود. ومرتکبین این واقعه‌را هم‌باتهدیدات زیاد جلوگیری کرده، قسم می‌خورد اگر کسی درین موضوع صحبتی بکند، گذشته از اخراج از حرمخانه، به‌حبس ابدی مؤید نماید.

درهمان حالتی که من افتاده، مجروح بودم، خواجه آمد و مرا از طرف پدرم احضار کرد. من بیچاره با آن حال فلاکت، لباس پوشیده، به‌حضور رفتم. هیچ‌فراموش نمی‌کنم آن ساعتی راکه آخرین نوازش پدر بیچاره‌ی من بود. و من پس از آن شب، دیگر پدرم را نداشتم؛ یعنی: یك ماه [۴۷] ازین شب گذشته، پدرم مقتول شد.

آه چه چهره‌ی بدبختی، چه هیکل مطبوعی، چه سخن با محبت رأفتی داشت پدر من. من باوجودی‌که طفل بودم، هنوز آن آهنگ مطبوع صدای اورا فراموش نکرده؛ بلکه در تمام مدت زندگانی، همیشه صدای پدرم‌را شنیده‌ام. پدرم نیمه‌عریان و مشغول نماز بود. با یك صدای قشنگ محزونی نماز می‌خواند؛ وهروقت سر را به طرف آسمان بلند می‌کرد، یك خضوع [و] خشوعی، یك قطعیت کامل در چهره‌ی او پیدا می‌شد. و خدا را به‌یك سختی می‌خواند، که من از دیگری جز پدرم آن آهنگ نشنیده، ندیده‌ام. روبه‌روی ایستاده و به پدرم تماشا می‌کردم.

پدر من سلطان و آقای من بود؛ اما، فوق‌العاده او را دوست می‌داشتم. درتمام

مدت حیاتش، جز محبت، جز احترام ازو ندیده بودم. او به‌من نگاه می‌کرد. درموقعی که من با ظرافت نگاه می‌کردم، وقتی‌که چشمم به‌او تصادف می‌کرد؛ بایك خنده، پس از اینکه از نماز فراغت پیدا کرد، مرا صدا کرده، در روبه روی خود نشانید و یك‌دست پرمرحمتی برسرم کشید و بایك نظر شفقتی به‌رویم نگاه کرده، گفت: «کجا بودی؟»

عرض کردم: «در منزل.»

ــ «چه می‌کردی؟»

گریه گلویم را گرفت و گفتم: «هیچ!»

یك نگاه طولانی عمیقی بچهره من کرده و گفت: «به‌زودی ترا شوهر خواهم داد و اغلب‌را به‌منزل تو خواهم آمد، و تو باید به‌من خدمتگزار باشی.»

لبها را به‌پیشانی من گذاشت، یك بوسه‌ی پر از مهری، خیلی خفیف و مطلول نموده؛ سر مرا در دودست نگاه داشت.

آه! معلم عزیز من! در تذکار این دقیقه، قلب من از حرکت افتاد؛ الآن قلم در دست من سنگینی می‌کند و ناچارم ساعتی نوشتن را ترك وخودرا آرام نمایم. ای خدای من! ای خدای من! پس از بیست و هفت‌سال، این ساعت گرمی دولب پدر مطبوع خودم را حس می‌کنم. آه! چه بوسه[ای] که سراسر قلبم را به‌لرزه آورد؛ یك انجمادی در تمام خون من از شدت خوشحالی تولیدکرد. زبانم ازگفتن بازماند؛ چشمم نمی‌دید؛ گوشم نمی‌شنید؛ یك محبتی، یك محبتی پاك و باعظمت و سراسرافتخار در آن‌ساعت رشته‌ی حیاتم‌را قطع‌کرد. نفسم از تنگی مجرا فریاد زد، و سراسروجودم را یك‌لرز خوشوقتانه اداره کرد.

معلم من! اگر پرده‌ی ضخیم نسیان برروی پیش‌آمدها نیفتد وشدایـد را از صحیفه‌ی خاطرها محو نکند، زندگانی انسانی یقیناً زود زوال پذیر است. ای‌کاش کاخ زندگی من در آن دقیقه منهدم می‌شد و قبل از آشامیدن جرعه‌ی زهرآگین مفارقت از همچه پدری، یك طالع مساعد، یك بخت موافق پیمانه‌ی عمر مرا لبریز می‌کرد و از زحمت بی‌پدری خلاصم می‌نمود. کاش درآن ساعت، دفعتاً به‌یك تب شدیدی‌گرفتار، به‌اندك فاصله به‌ظلمت سرای نیستی داخل می‌شدم. افسوس و دریغ که آن تب محرق، آن مرض مهلك نیامد وازگریبانم نچسبید؛ با اینکه انسان با نهایت آسانی رهسپار دیار فنا بشود. اگر بخواهد، به‌سهولت نتواند بمیرد؛ خون به دوران خود مشغول و سایر اعضاء به وظایف خود اشتغال دارند.

بالاخره، امشب را در کمال خوش و راحت گردش کرده و پس ازین قصه به‌کلی راحت بودم. زیرا که آن ترك حرکات مجنونانه‌ی خودرا کرد، ومن هم بایك نظر نفرت ودلتنگی به‌او تماشا می‌کردم. بههمین قسم این مطلب ختم، و دیگر درین موضوع هیچ قسم گفتگویی نشد؛ واین محبت کودکانه در طاق نسیان و فراموشی‌ماند.

تمام مردم درفکر جشن و تهیه‌ی قرن بودند، و مسرت و خوشحالی به‌اعلادرجه رسیده بود. هیچ گفتگویی نبود جز قصه‌ی جشن، اقسام لباس‌ها، زینت‌ها، جواهرها.

تمام خانم‌ها از صبح تا به‌شام، مشغول خرید پارچه‌های ممتاز، جواهرات قیمتی اعلا بودند. آنی از تهیه‌ی تدارك غفلت نداشته، وهرشب تمام تهیه‌های روزانه‌ی خودرا به‌حضور عرض کرده، جواهرات خود را آورده، ارائه می‌دادند. لیکن، درتمام این خوشحالی‌ها، یك‌نوع کدورتی احساس می‌شد که معنی حقیقی او مجهول بود. درتمام این چهره‌های خوشحال، علامت تردید به‌وضوح آشکار بود.

دریکی ازین شب‌ها، پدرم خیلی مسرور و بشاش به‌حرم آمده، نماز خواند و مشغول صحبت شد. خواجه‌ها وارد شده، لباس روز قرن‌را آوردند. این لباسی بود از ماهوت مشکی اعلا که زینت داده شده بود از مرواریدهـای درشتی‌که پـدرم بسلیقه‌ی خود انتخاب کرده، ساخته بود. با یك تاج اعلا، آن‌هم از مروارید. خانم‌ها بایك همهمه [و] ازدحامی لباس‌ها را تماشا کرده، تعریف‌ها نمودند. صدای خنده [و] خوشحالی تمام فضا را گرفته بود. کسی که تنها در تمام این هیاهو ساکت و غمناك بود، انیس‌الدوله بودکه با یك وحشت و اضطرابی به‌شوهر عزیز یگانه‌ی خود[۴۸] تماشا کرده، مشرف به‌بیهوشی و افتادن بود؛ وازین عدم اعتنای پـدرم غرق حیرت وحسرت.

این زن باوفا، این زن پاکدامن، این زنی‌که شوهرش را از تمام دل و جان دوست می‌داشت، این زنی که بعد ازمرگ شوهرش طولی نکشیدکه مرد، این‌زن احساس سری قبلا کرده و از آمد ورفت زیاد صدراعظم بمنزل باغبان باشی متشکی شده؛ یکی از خدمه‌های او را به‌هرنحوی که بوده است راضی می‌کند که مذاکرات آن‌ها را به‌او بگوید. آن‌هم قبول کرده، تمام پرده به‌پرده به‌انیس‌الدوله می‌گوید. این زن باعزت ظنین شده، به‌توسط بهرام‌خان خواجه از خارج‌هم تفتیش کرده، مواظب‌حرکات این صدراعظم می‌شود. تا اینکه تقریباً چیزی درك کرده، تفصیل را به‌شوهر عزیزش عرض می‌کند. نه‌اینکه پدرم ازین شخص مطمئن بود؛ نه! لیکن، نخواسته بوده است به‌حرف یك‌زنی خودرا باخته، دست به‌قدرت سلطنتی بزند. اعتنایی نکرده، به‌این زن عزیزه‌ی خود می‌گوید: «شما اشتباه کرده‌اید. به‌دلایل چند، خیال است که می‌کنید؛ اصلی ندارد.»

این زن بیچاره باوجود این جواب، اگرچه ظاهراً سکوت می‌کند، لیکن باطناً باز مشغول کنجکاوی می‌شود وبه‌هیچ قسم از تفتیش کوتاهی نمی‌کند.

درهمین ایام، یکی از کشیدگان تیغ بیرحمی و جفای آقابالاخان، پس از چندی ترك وطن، با دستورالعمل از طرف سید جمال افغان به‌تهران آمده[۳۹]؛ کاغذی هم ازسید مزبور به‌صنیع‌الدوله داشته است. صنیع‌الدوله از ترس اینکه مبادا کاغذی که به‌او داده کشف بشود، این مرد را به‌حضرت عبدالعظیم می‌فرستدکه: در آنجا باشید تامن بشما دستورالعمل بدهم. کاغذ سید را با این مرد به‌صدراعظم ارائه داده؛ او هم برای خیال ثانیه‌ی خود، وسیله ازین بهتر پیدا نمی‌کند و این مرد را اغوا می‌نماید کـه

۳۹ــ مقصود میرزا رضای کرمانی است.

پدر مرا بکشد. اگرچه این مرد خود با زحمتی وبه‌همین عزم به‌تهران آمده بود؛ لیکن، نویدهای صدراعظم و حمایت‌های بی‌نهایتی که به‌او وعده می‌کنند، این کاررا درست در مخیله‌ی او پرورش داده، مستعدش می‌نماید. البته معلم من! شما می‌دانید که انسان به‌هرکاری که اقدام می‌کند، اگر دلگرم باشد، یقیناً ازپیش می‌برد. ممکن بود اگر وعده‌ها[ی] این نوکر امین پدرم نمی‌بود، او به‌این عجله اقدام نمی‌کرد یا اگر می‌کرد، تیرش خطا می‌کرد.

حال لازم است شرح‌حال این مردرا به‌شما بنویسم. دروقتی که سیدجمال افغان درتهران بوده و در منزل امین‌الدوله[۴۵] توقیف، این مرد نوکر او می‌شود و کم‌کم‌تمام عقاید آسید جمال را تصدیق می‌کند. عقاید سیدجمال نه‌مذهبی بوده است، نه‌مسلکی؛ عقیده‌اش برضد تمام مذاهب و مسالك. امروز، آزادتر و وسیع‌تر فکری از فکر سوسیالیست ما نداریم. فکر او خیلی پروسعت‌تر و آزادتر از فکر سوسیالیست‌بود. برضد تمام اقتدارات عالم بود؛ حتی، مهر مادر نسبت به‌اولادش. مردم‌را دعوت می‌کرد به‌آن اخلاقی که دربدو آفرینش بوده است. نه طرفدار دولت بود، نه‌حامی ملت. یك مسلك مخصوصی و عقیده‌ی دیوانه[ای] داشت.

من از تاریخ این شخص خیلی کم می‌دانم؛ وهمین‌اندازه که می‌دانم، برای معرفی او کافی است. درموقعی‌که از ایران نفی بلد می‌شود، و پس از اینکه تمام اروپا می‌رود و در کلیسا[ی] «نوتردام» برضد جمهوری فرانسه نطق می‌کند، و بعد ازینکه از فرانسه به‌افتضاح خارجش کرده، به‌تمام ممالك می‌رود و در همه‌جا منفور واقع شده مجنونش می‌گویند، به‌عثمانی آمده و در پیش سلطان عثمانی قدر و منزلتی رفیع حاصل می‌نماید؛ وبرای تقرب به‌حضرت سلطان، از هیچگونه تعدی و ظلم و تحریکات وحشیانه نسبت به‌ملت عثمانی کوتاهی نمی‌کند. پس ازینکه ملت عثمانی را به‌دستیاری سلطان دچار فشارهای غیرقابل تحمل می‌نماید، بالاخره به‌خود سلطان‌هم خیانت ورزیده، درخارج برای عزل ونفی سلطان مجالس ترتیب می‌دهد. صدراعظم عثمانی ازین قضیه مسبوق، وبه‌حضرت سلطان عرض می‌کند. لیکن، سلطان به‌واسطه‌ی اعتمادی که به‌او داشته است، قبول نمی‌کند و صدراعظم را تهدید می‌نماید. لیکن، صدراعظم عرض می‌کند: در موقعی که سیدجمال در حضور است، امر بفرمایند نوشتجات اورا به‌حضور بیاورند؛ بعد خودتان ملتفت می‌شوید.

سلطان قبول می‌کند. روزی‌که سید در حضور بوده است، می‌روند و تمام نوشتجات اورا می‌آورند. بعد ازینکه سلطان ملاحظه می‌نماید، می‌بیند[۴۹] حق به‌طرف صدراعظم بوده است. لیکن، چون نمی‌توانسته است فوری اورا به‌قتل برساند، مسمومش می‌کند. لیکن، سمی بوده است‌که فوری هلاك نمی‌کرده است وبه‌مرور اورا

۴۵ـ سید جمال‌الدین پس ازترك ایران درجوانی دوبار مراجعت کرد وهردوبار در منزل حاج محمدحسن امین‌الضرب سکونت گزید وبامیرزا رضا آنجا آشنا شد. وی باامین‌الدوله مکاتبه داشت وشاید نام این دورا تاج‌السلطنه شتباه کرده است. وی بطور کلی عقاید سیدرا نفهمیده است.

می‌کشته است. در همان عمارت‌که منزل داشت، توقیف بوده است. تا اینکه پس از یك سال تمام، زبانش ریخته، گوش‌هایش ازهم متلاشی می‌شود، می‌میرد[۴۱].

درهمان حالی که سیدجمال در اسلامبول محبوس مسموم بوده است، این مردکه «میرزارضا» نام داشته است، می‌رود پیش او؛ و شرح تعدیات آقابالاخان را به‌او گفته، گریه و زاری می‌کند. اوهم می‌گوید: «برو وریشه‌ی ظالم‌را بیرون بیاور؛ والا، تا ریشه درآب است، امید ثمری هست. هریك از شاخه‌ها[ی] اورا بزنی، دوجوانه‌ی تازه می‌زند.»

این مرد هم مصمم می‌آید به‌تهران و سفارشنامه‌ی سیدجمال راهم به‌صنیع‌الدوله می‌دهد، واورا به‌حضرت عبدالعظیم جا ی‌داده، مصمم می‌کندکه مرتکب قتل پدرم‌بشود. ظلم‌هایی که به‌این مرد از طرف آقابالاخان شده بود، حقیقتاً خارج از عالم انسانیت بوده است. به‌اسم بابی اورا گرفته، سال‌ها محبوس می‌کند. و در حبس، دخترش‌را در حضورش بی‌عصمت می‌کند، پسرش‌را بی‌عصمت کرده، تازیانه‌ها می‌زنند؛ کارهای شنیع می‌کند. پس‌ازینکه از انبار دولتی بیرونش می‌کنند، درزیر کالسکه‌ی برادرم، شکم خودش را باچاقو پاره می‌کند. درعوض اینکه برادرم به‌عرضش برسد، دوباره اورا حبس می‌کنند. پس از سال‌ها، دوباره اورا از حبس خلاص می‌کنند که می‌رود پیش سیدجمال. دوباره مراجعت می‌کند.

درهمان روزی‌که پدرم مقتول شد، صبح‌که از حمام بیرون می‌آمد، انیس‌الدوله درسرحمام منتظر می‌شود تا لباس پوشیده؛ بعد اجازه می‌خواهد که در خلوت عرض بکند. به‌اتاق می‌روند. او خودش را به‌روی پای پدرم افکنده و می‌گوید: «غیبگوئی به‌من گفته است‌که: تاسه‌روز شما خطر دارید[۴۲]. بیائید به‌خود واین یك مشت مردم رحم کرده، امروز را موقوف کنید وبه‌حضرت عبدالعظیم نروید.»

پدرم متفکر شده، پس از ساعتی سربلندکرده، می‌گوید: «اگر رعایای من‌به‌نظر دقت و انصاف نظر کنند، من بد سلطانی نبوده‌ام. درتمام مدت سلطنتم، یك‌نفر را به‌کشتن نداده، یك نزاع خیلی کوچکی با دولت‌های هم‌جوار نداشته‌ام. همیشه، رفاه وآسودگی ملت‌را بررفاه و آسودگی خود ترجیح داده؛ پول ملت را به‌مصارفات بیفایده صرف نکرده‌ام. مال مردم را از دستشان نگرفته‌ام. امروز، در خزانه میلیون‌ها، در صندوقخانه صندوق‌ها جواهر موجود. تمام سعی من درمدت سلطنتم، ثروت ایران بوده است. و حال‌هم با این نقشه‌که کشیده واین تهیه که برای رعایا نموده‌ام که: پس از قرن به‌آن‌ها حق بدهم، مالیات را موقوف کنم، مجلس شورا را برای ایشان افتتاح کنم، ازولایات وکیل ازطرف رعایا در آن مجلس پذیرم؛ گمان نمی‌کنم صلاح

۴۱ــ ظاهراً سید جمال ازمرض سرطان حنجره فوت کرد ولی مسموم شدن وی شایع بود.

۴۲ــ دوستعلی خان معیرالممالك اشاره کرده است‌که پیشگوئی شده بوده‌که خطر بزرگی شاه را روز ۱۶ذیقعده ۱۳۱۳ تهدید می‌کرد وچون این روز به‌پایان می‌رسد، شاه بشکرانه آن بـه زیارت می‌رود.

یادداشتها، ص ۱۸۳

رعیت در قتل من باشد. فرضاً، تمام خدمات من به‌ملت ایران مجهول باشد و واقع درصدد قتل من باشند؛ سه روز بیرون نروم، روز چهارم‌که رفتم مرا خواهندکشت. پس بگذار بکشند؛ تا پس از مرگ من زحمت‌ها دیده، رنجها ببرند تا قدر مرا بدانند.»
و گفته بود به‌انیس‌الدوله: «ابداً خائف نیستم. ولی، برای ملت ایران متأسفم؛ زیراکه پسر من قابل سلطنت نیست، و آنچه را من در پنجاه سال سلطنت به‌خون دل برای روز بد ایران گردآوری‌کرده‌ام، او درعرض چندسال تلف خواهد کرد.»

اشك چشم‌های پدرم را گرفته، دستمال را به‌چشم می‌کشد. انیس‌الدوله فریاد می‌زند: «آه! شما سلطان هستید؛ گریه می‌کنید؟ شما اقتدار دارید؛ عجزولابه می‌کنید؟» گفته: «نه، انیس‌الدوله! من برای خودم متأسف نیستم، من برای این آب و خاك متأسفم.»

انیس‌الدوله عرض می‌کند: «قربان! رعیت را متهم نکنید. تمام رعایا شما را دوست می‌دارند. این کسی که به‌شما خیانت می‌کند، پرورده‌ی احسان شما است. این کس، آن شخص بی‌قابلیتی است‌که خود اعلیحضرت اورا به‌این درجه رسانیده‌اید که امروز به‌روی خود شما ایستاده است. این شخص خائن‌را جزو ملت نجیب ایران نمی‌شود محسوب کرد. این یك‌نفر است. گناه یك‌نفر، یك ملتی را لکه‌دارنمی‌کند.»

پس از فکر عمیقی، پدرم می‌گوید: «اگر مقصود صدراعظم است، به‌جزای اعمال خود می‌رسد. من تهیه‌ی مجازات اورا پس از قرن درنظر داشتم. حال‌که اصرار دارید، فردا اورا دستگیر می‌کنم.»

[۵۰] هرچه زن پدر بیچاره‌ام اصرار می‌کندکه: امروز سواری‌را موقوف کنید، این کار را انجام داده، هفته‌ی بعد زیارت بروید؛ قبول نمی‌کند. می‌رود وبه دست آن مرد مقتول می‌شود.

پدرم رفت. تمام خانم‌ها به‌منازل خود رفته، مشغول کارهای روزانه‌ی خود می‌شوند.

چند روز قبل ازین قضیه، صدراعظم و صنیع‌الدوله به‌حضرت عبدالعظیم رفته، درسر قبر جیران با همین میرزارضا گفتگوی زیادی می‌کنند. پس از مراجعت، صنیع‌الدوله طاقت این خیانت عظیم را نیاورده سکته می‌کند می‌میرد[۴۳]. لیکن، صدراعظم باکمال قوت قلب و وقار، منتظر نتیجه می‌شود.

چون صنیع‌الدوله اولاد نداشت، پول‌های نقد اورا که در منزل پدرم ضبط و به‌حرمخانه آوردند. صندوقخانه‌ی کوچکی پدرمن در حرمخانه داشت که تحویل

۴۳ـ مقصود محمدحسن خان اعتمادالسلطنه است‌که قبلا به‌صنیع‌الدوله ملقب بود. وی مترجم رسمی شاه ورئیس دارالترجمه ووزیر انطباعات ویکی ازنویسندگان ورجال معروف دوره ناصری بود. او باسید جمال تماس داشت ولی نسبت دادن رابطه او بامیرزا رضا زیاد صحیح به‌نظر نمی‌رسد مگر آنکه ازاین قبیل شایعات پس ازقتل شاه رایج بوده. محمدحسن‌خان درشوال ۱۳۱۳ فوت‌کرد وآنچه مؤلف ازثروت شخصی اومی‌نویسد اغراق‌آمیز می‌نماید چون او درطی یادداشتهای خود از وضع خود دائما شاکی است.

کنیز کرد «فاطمه» نامی بود؛ کتابچه‌ی کوچکی به‌خط خودش‌که تمام پول‌های سلطنتی وجواهرات و بعضی مطالب «سکرت»[۴۴] درو درج بود وکلید این کتابچه همیشه به‌گردن پدرم آویخته بود. پول‌های صنیع‌الدوله را چهار پنج روز حمال باجوال آورده، دریك اتاقی که پنجره‌های آهن داشت، در روی زمین ریخته. من نمی‌دانم مقدار این پول‌های طلا چه بود؛ اما، آن‌قدر می‌دانم که یك زاویه‌ی این اتاق، تل شده بود از پول طلا. و حالا می‌گفتند: چند برابر این پول در بانك دارد. این پول‌های طلا تعارفی بوده است‌که برای منصب و لقب و حکومت از مردم می‌گرفته است، و برای تفریح در منزل خود نگاه داشته بوده است. همین قسم کتابچه‌ی خیلی عالی‌پرقیمتی داشته است‌که چندین برابر این پول‌ها ارزش داشته است. بیچاره ملت ایران!

ظهر آن روز، در حرمخانه آشوب غریبی برپا شد. باوجود منع و تأکید صدراعظم که: به‌حرمخانه عجالتاً خبر ندهند، باز خواجه طاقت نیاورده، گفته بود که برای شاه تیرانداخته‌اند ولی نخورده است. تمام زن‌ها باحال موحش وپریشان، یك‌مرتبه از اتاق‌ها بیرون ریخته در دیوانخانه دویدند و بنای فریاد فغان را گذاشته که: ما می‌خواهیم شاه را ببینیم.

چون گفته بودند زخمی شده است و در تالار ابیض است، پس‌از اینکه فریاد فغان این‌ها شدت کرده؛ خواجه‌ها آمده، گفتند: «شاه خوبست و الآن از درب بزرگ‌اندرون خواهد آمد.» این بدبخت‌ها به‌یك سرعتی آن درب دویده، فغان فریادشان یك‌قدری تخفیف پیدا کرد. ساعتی منتظر شده، دیدند اثری ظاهر نشد. خواسته سر بی‌چادر و بی‌حجاب درکوچه بروند؛ خواجه‌ها هم به‌هیچ قسم نمی‌توانستند در مقابل این طوفان دود، این صاعقه‌ی اندوه ممانعت کنند.

معلم من! قصه‌ی مضحکی‌را به‌شما بنویسم و مستدعیم قدری به‌بدبختی من متأثر شوید! درهمین روزشوم‌که در مغاك بدبختی‌ها سرنگون شدم، بدبختی سریع‌الاثری دامنگیرم شد. تازه، در حرمخانه اختراع کرده بودند که با دوا ابروی خودرا سیاه می‌کردند. و این دوا ترکیب شده بود از «نیترات دارژان» و می‌دانید نور سیاهی اورا مضاعف کرده به‌هیچ قسم پاك نمی‌شد؛ ومجبوراً باید چند روزی بگذرد تا پاك شود. صبح آن‌روز، بیخبر از پیش‌آمد طبیعت، من بدبخت ازین دوا مقدار زیادی به‌ابروی خود مالیده بودم. با وجودی‌که من هیچ‌وقت ابروی خودرا دست نمی‌زدم وبه‌قدر کفایت مودار و مشکی بود، آن روز طفولیت دامنگیر، ابروها را با این دوا مشکی کردم.

پس از اینکه این هیاهو برخاسته شد، من‌هم دویده، داخل جمعیت شده، این طرف آن‌طرف سرگردان می‌دویدم. قوه به‌این دوا خورده، فوق‌العاده اورا سیاه‌کرده بود. با آن حال وحشت، با آن حال اضطراب که سرگردان [و] هراسان بوده، نمی‌دانستم پدرم مرده یا زنده است، غفلتاً کشیده‌ای به‌صورتم خوردکه از دو لوله‌ی دماغم خون سرازیر شد. به‌عقب نگاه[۵۱] کردم که مرتکب این کار را بشناسم؛ کشیده‌ی دیگری

۴۴- کذا.

خوردم. تعجب داشتم که چرا درین هیاهو مرا می‌زنند، و پیش خود تصورکردم: شاید بچه‌ی بی‌پدر را باید کتك زد؛ وبه‌این جهت مرا می‌زنند. بالاخره، صدای مادرم را شنیدم که با کلمات درشت و درهم می‌گوید: «امروز روزی بود که تو ابروی خودت‌را سیاه‌کنی، آن‌هم به‌این قسم؟»

من دیوانه شده، فریاد زدم: «مگر من از پیش اطلاع داشتم؟ گذشته ازین، خودت گفتی؛ تقصیر من‌چیست؟»

گفت: «برو فضولی مکن و زود پاك‌کن!»

من به‌منزل آمده، درین هرج [و] مرج و فغان ناله‌های عجیب نشسته، گریه‌کنان با روغن سرکه شروع‌کردم به‌پاك‌کردن. بالاخره پاك نشد. من‌هم تمام ابروی خودرا ازته تراشیده، پاك پاك کردم و یك صورت عجیب مضحك از شدت دلتنگی بـرای خودم تشکیل دادم. وبعد دومرتبه دویده، خودرا داخل در جماعت‌کردم که بفهمم پدر عزیزم زنده است یا مرده. این تردید خیال واین انکشاف مجهول، بالاخره طرف‌عصر کشف و عموماً که شوهر عزیزشان کشته شده...

به‌هیچ دست و قلمتی نمی‌توانم شرح آن پرده‌ی خون آلوده را به‌شما بنویسم؛ اگر خوب فکر کنید محسوس می‌شود.

مگو جاهـی از سلطنـت بیش نیست — که بالاتـر از جـاه درویش [نیست]
سبکبـار مـردم سبك‌تـر رونـد — حق ایـن است صاحبـدلان بشنونـد
تهیـدست غـم بهـر نانـی خـورد — جهانبان به قـدر جـهانـی خـورد
گدا را چـه حاصـل شود نـان شام — چنان خوش بخسبد کـه سلطـان شام
غـم شادمانـی بـه سر مـی رود — به مرگ این دو از سر به در می‌رود
چه آن را که بر سر نهـادند تـاج — چه آن را که برگردن آمـد خـراج
اگر سرفـرازی بـه کیـوان برست — اگر نیك و بستی بـه زنـدان درست
چه خیل اجل بر سر هر دو تاخـت — نمی‌شاید از یکـدیگـرشان شناخـت

تمام‌این‌شب، از هرگوشه وکناری فغانی بلند وتا صبح آرام وسکون در هیچ یك‌دیده نمی‌شد. صبح، تمام در منزل انیس‌الدوله جمع وفریاد وفغان شروع شد. در ضمن اینکه تمام مشغول عزاداری وسوگواری بودند، به‌ایشان گفته شد که: قاتل،میرزا رضای کرمانی و شوهر خواهر میرزای معروف است. صدای فریادهـای وحشت‌انگیز از هرگوشه کناری بلند. وچند نفری گفتند که: «نصرت» و «فاطمه» ازاقوام میرزارضا هستند.

به‌محض گفته‌شدن این‌کلمات، تمام خانم‌های کوچك به‌طرف حیاط دویده، این‌دو دختر را پیدا کردند. یکی ازین دخترها در حمام بود؛ مثل اینکه قبلا منتظر چنیـن قصه بوده است وحمام را مأمن‌وسنگر برای خود درست نموده. دیگری هم درحیاط‌های عقب مخفی شده بود. آن دختری که از حمام بیرون کشیدند، تقریباً عریان؛ ازسنگ [و] چوب [و] چاقو بدست هرکس می‌آمد، به‌سروصورت و تن این دخترها زده. خون‌آلود [و] مجروح، بایك حال وحشیانه‌ی غضبناکی آن‌ها را تا به‌منزل‌انیس‌الدوله

آوردند. انیس‌الدوله مردم را ساکت کرده، خواهش کرد که: عجالتاً آن‌ها را نکشتند وپاره‌پاره نکنند. بگذارید سؤالات ازآن‌ها بشود. بعد اگر تقصیری داشته، کشتن آن‌ها سهل است.

این دو دختر را از روبه‌روی آن‌ها بردند ودراتاقی تقریباً محبوس نمودند. طرف عصر میرزاعلی‌اصغرخان صدراعظم خواجه‌ای پیش انیس‌الدوله فرستادکه: «این دخترها شنیدم مقصرند. چون کار رسمی دولتی است، خوبست دخترها را بفرستید بیرون ما استنطاق کنیم.»

انیس‌الدوله هم قبول کرد. دخترها را بردند بیرون ودر اتاق نگاه داشته. تاسه روز گریه [و] زاری رسمی بود. صبح‌ها، منزل انیس‌الدوله اجتماعی بود تا غروب. وشب‌ها، به‌منازل خود می‌رفتند. لیکن، پس ازسه‌روزه هرکس د رمنزل خودش مشغول گریه [و] ناله بود.

فرمانفرمای مطلق وسلطان مقتدر، صدراعظم بود. وهمه منتظرورود ولیعهد بودند که این سلطان جدید، چه قسمی بامردم سلوك کرده، به‌چه‌نحو مملکت‌را اداره خواهد نمود.

روزها وشب‌ها بسرعت می‌گذشت. این‌سرای باعظمت وشکوه که درتمام ساعات شبانروز غرق در مسرت وشادمانی بود، دریك سکوت وحشتناك دردانگیزی محصور شده؛ جز صدای گریه وناله، صدای دیگری مسموع نبود. [۵۲] تمام این‌صورت‌های خوشگل، آن چهره‌های مطبوع، پژمرده؛ رنگ‌ها تیره؛ چشم‌ها بی‌فروغ. دربن‌لباس‌های سیاه، مجسمه‌هایی را به‌ناظرین ارائه می‌دادند. تمام این عظمت وسلطنت، به‌یك دقیقه چنان معدوم شد که توگویی خوابی وخیالی بود.

قرن‌ها گر رفت، گو روباك نیست   توبمان، ای‌آنکه چون توپاك نیست

پس ازچند روز دیگر، امین‌الملك، برادر صدراعظم، که درآن وقت خزانه‌دار بود، با صدراعظم اندرون آمده، به‌خزانه رفتند. مقدار گزافی، بلکه هرچه پول در خزانه بود، تمام را به‌بهانه‌ی اینکه مظفرالدین‌شاه مقروض است وباید به‌تبریز پول بفرستیم، خارج کرده. هیجده روزتمام، روزی سی‌چهل‌نفر سریدار از صبح تاشام کیسه‌های پول را برده، تحویل خزانه‌ی بیرون می‌کردند. واز خزانه‌ی بیرون هم‌تمام فشنگ شده، نقل وتحویل به‌خانه‌ی امین‌الملك شده. مقداری در همان‌جا مانده، باقی به‌اندرون صدراعظم تحویل می‌شد.

پس ازبردن پول‌ها، دیگر کاری به‌اندرون نداشته؛ جز جواهرات وپول‌هایی که تحویل فاطمه بود. قبل ازینکه صندوقخانه را از فاطمه تحویل بگیرند، شب‌ها کشتام فاطمه‌را می‌آوردند وظرف‌های شام خالی می‌شد، درظرف‌های خالی پول طلا کرده، سرمجموعه‌را مهر کرده می‌بردند. دم درب، برادر فاطمه ایستاده، مجموعه‌را گرفته می‌برد. تا وقتی که صدراعظم ازپول‌های خزانه فراغت پیدا کرده؛ فاطمه‌هم به‌قدر کفایت از پول‌های طلا برده بود. لیکن، چون‌کتابچه‌ی این پول وجواهرات پیش‌خود فاطمه بود، هرچه خواسته بود از ورق‌ها را کشیده بود. در موقعی هم که تحویل‌داد،

هرچه به‌درد صدراعظم می‌خورد برداشت وکتابچه‌را کلیتاً معدوم نمود. چون،این‌کتابچه وهرچه دربیش‌فاطمه بود، ازاثاثیه‌ی دولتی مجزا بود ومخصوص‌بود، به‌اصطلاح: «ثروت شخصی» محسوب می‌شد.

درین مواقعی که هرکس به‌فکر مخصوص خود ومشغول دست‌وپا بود، من به‌کلی مبهوت وتمام این قضایا مثل خواب وخیال به‌نظرم می‌آمد. یك هرج [و] مرج محض غریبی درتمام این زن‌ها تولید شده، پول‌ها، جواهرات، اشیاء قیمتی، هرچه داشته، به‌هر وسیله بود از اندرون خارج کرده، به‌جاهای امن می‌فرستادند. جز مادر من که به‌قدری غرق در اندوه وگرفتاری بود، که فکر ثروت وپول وجواهر نمی‌کرد. دیگر اینکه، ما از جواهرات خزانه ودولتی نداشتیم؛ هرچه داشتیم، خریداری وشخصی بود.

معلم من! درین ساعتی که فکر آن زمان را می‌کنم، سراپا می‌لرزم وازبی‌وفایی دنیا متحیرم؛ وبه‌کلی تمام اختیارات، اقتدارات، بزرگی‌ها، ثروت‌ها، خوشی‌ها درنظرم قابل نفرت می‌آید. هیچ اقتداری، هیچ اختیاری، هیچ‌بزرگی وبزرگواری به‌آن‌عظمت وشکوه وجلال نبوده و نیست. آیا چه‌شد؟ کجارفت؟ پدر من ازتمام آن‌هایی که داشت چه برد؟ هیچ! حق است‌که می‌گویند: «نام نیکو گر بماند زآدمی، به‌کزاو ماند سرای زرنگار.»

پس ازچندی، خبر ورود سلطان جدید را دادند. لیکن، این خبر مانند صاعقه تمام اثر نمود وروود وزحمت ونالهشان فوق‌العاده شدت کرد. تا روزی‌که، وارد وبه دیوانخانه منزل نمود.

این‌را هم بنویسم وشما مسبوق باشید که: احدی با میرزارضای قاتل محاکمه وگفتگو نکرد. زاین شخص سپرده شده بود به‌حاجی حسین علی‌خان، دایی صدراعظم. در کمال قشنگی وخوبی ازو پذیرایی می‌شد. وآن‌دو دختر راهم بردند بیرون؛وازطرف صدراعظم انعام [و] خلعت هم گرفته، شهریه هم برای ایشان قراردادند. وما ازینجا می‌توانیم درجه‌ی طرفداری وحمایت این صدراعظم را نسبت به‌آن‌ها بفهمیم.

سلطان جدید وارد؛ وروز بعد از ورود، به‌اندرون آمده، تمام خانم‌ها[را]تسلیت [و] تعزیت گفته، فوق‌العاده مهربانی کرد.

معلم‌من! باوجودی که شما خوب این سلطان جدید مارا می‌شناسید، لیکن لازم است من شرحی از او بنویسم. این برادر عزیز من، خیلی ساده وپاکدل، خیلی مهربان و رئوف بود. خانواده‌اش منحصر به‌هفت‌نفر زن بود وچند اولاد: [۵۳] ولیعهد، شعاع‌السلطنه، سالارالدوله، نصرت‌السلطنه، ناصرالدین میرزا؛ ودخترش‌هم: عزت‌الدوله، فخرالسلطنه، فخرالدوله، شکوه‌الدوله، نورالساطنه، اقدس‌الدوله، انورالدوله، تمام خانواده‌اش ترك، وبه‌کلی ازآداب ورسوم دور. این برادر بیچاره‌ی من خلق شده بود برای اینکه پدر خوبی باشد رئیس فامیل محجوبی باشد. اما، ابداً نمی‌شد فکر کرد که این سلطان باشد. به‌قدری باحیا، خجالت‌کش، و به‌قدری مظلوم بود که سخت‌ترین دلها برای او کباب می‌شد. خیلی متلون، زود هرحرفی را قبول کن. از خود بی‌اراده وبااراده‌ی سایرین کارکن. علیل وخیلی عوام. فوق‌العاده چاپلوس پرست‌وتملق

پذیر. «سویت»[۴۵] واهل دربار این برادر من، تمام مردمان پست بی‌پدر مادر، هرزه، رذل، جوانان ساده‌ی اوباش. خیلی جبان وبی‌عزم. فوق‌العاده زودباور. اشخاص هنرمند کارکن عالم‌را در بدو ورود خارج، وتمام نوکرهای پدرش‌را اخراج، ونوکرهای کسان خودش‌را مصدر کار نمود.

ما درینجا، من توانیم این سلطان حقوق‌پرست‌را فوق‌العاده تمجیدکنیم که‌فراموش نکرد خدمات مستخدمین خودرا؛ لیکن، می‌توانیم ایراد کنیم که بهتر این‌بود که این نوکرهای امین صدیق محترم را وظیفه داده، بامرحم پول زخم‌های درونشان را معالجه می‌کردند. اینکه کار مملکتی را به‌دست یك مشت مردم گرسنه‌ی بی‌سروپا داده، مملکت را ویران، ملت‌را گدا کند. ازتمام نوکرهای صدیق امین پدرش، کسی‌را که انتخاب برای نگاهداری کرد، فقط صدراعظم بود که به‌شارلاتانی خودرا چنان امین و صدیق جلوه داد وبه‌خرج برادرمن این‌قسم داد که: اگر من نبودم، سلطنت به‌شما نمی‌رسید؛ ویا چون شما را نمی‌گذاشتند به‌مقصود برسید. وبه‌هزار دلیل [و] برهان خدمات‌خود را ثابت کرد. نه‌اینکه خیانت‌های او به‌قدری پوشیده [و] پنهان بود که برادرم ملتفت نبود؛ لیکن، ازین‌خیانت ضرری نبرده، بلکه به‌سلطنت رسیده بود. دیگر اینکه، باعدم علم واطلاع، البته این شخص [را]که سال‌ها مصدر کار بزرگ صدارت بود، عجالتاً لازم داشت.

بالاخره، پس ازیك هفته، اعلان ازطرف سلطان شدکه: تمام خانم‌ها هرچه‌دارند مال خودشان واز اندرون خارج بشوند، جز خانم‌هایی که اولاد دارند؛ وآن‌ها را بفرستند به‌حیاط «سروستان»، که منزل منیرالسلطنه مادر نایب‌السلطنه بود. منیرالسلطنه منزل را تخلیه، وبه‌منزل برادرم نایب‌السلطنه رفته بود. این زن‌های بدبخت بی‌شوهر با هزاران داد واندوه، از محل عزت واستراحت خود کناره کرده، تمام خارج شدند. خانم‌هایی که دارای اولاد بودند، چند نفری بیشتر نبود: مادر من بود، مادریمین‌الدوله، مادر عزالسلطنه، مادر قدرت‌السلطنه، مادر شرف‌السلطنه بود. من وفروح‌السلطنه، عزیز-السلطنه، شرف‌السلطنه، عزالسلطنه، [و] قدرت کوچك بودیم. بزرگترین ما سیزده سال نداشت؛ و دو برادر کوچك هم داشتیم. حیاط سروستان را تقسیم؛ ما را مانند اسیر ومحبوس به‌آن حیاط‌ها منزل دادند. ما خواهرها هرروز دورهم جمع شده وتمام را مشغول گریه [و] دلتنگی بودیم. اغلب را از مادرهامان، پدرمان را می‌خواستیم.

چند روزی گذشت وجشن تاجگذاری شروع شد. خانواده‌ی سلطنتی جدیدهم تماماً از تبریز وارد شدند. درین تغییر [و] تبدیلات، من خیلی رنج برده، زحمت می‌کشیدم. خوب می‌فهمیدم پدرم مرده. هرشب، گریه‌ی زیادی کرده، می‌خوابیدم؛ وبالاستمرار پدرم‌را خواب می‌دیدم. اغلب شب‌هارا، اقلا تا صبح ده مرتبه ازخواب برمی‌خواستم، به‌صدای بلندگریه می‌کردم. به‌قدری محزون ودل‌شکسته بودم، که بـه هیچ چیز تسلی پیدا نمی‌کردم. مخصوصاً، مادر من یك حیاط خارجی گرفته بود که با

۴۵ـ کذا.

حیاط خواهرهای من مجزا بود؛ برای اینکه پدر وبرادرهایش را ببینند. باوجود اینکه اغلب پدربزرگ من و برادرهای مادر من منزل ما بودند وبه‌هزارگونه اسباب اشتغال‌های بچگانه مرا فریب می‌دادند، با وجود این من همیشه محزون و مشرف به‌مرگ بودم.

[۵۴] درین اوقات، پدر شوهر من وزیر جنگ و رئیس کل قشون شده بود، وتمام شب‌ها را در اتاق نظام منزل داشت؛ وتمام روزرا شوهرمن، به‌من کاغذ نوشته، اغلب به‌ملاقات من می‌آمد. لیکن، من به‌قدری دلتنگ وپریشان بودم وبه‌قدری برای پدرم متأسف، وبه‌قدری برای زن پدرهایم محزون، که ابداً جوابی به‌کاغذهای اونداده واز ملاقات او محظوظ به‌هیچ قسمی نبودم. فقط به‌کسی که یك‌اندازه مأنوس بودم، پدر بزرگم بود. این پیرمرد محترم به‌قدری مرا دوست می‌داشت و به‌قدری به‌من احترام می‌نمود، که حد وحساب نداشت. من همیشه در ملاقات او فوق‌العاده خوشحال بودم؛ واغلب‌را در بغلش نشسته، دست‌ها را به‌گردنش حمایل نموده وریش سفید اورا می‌بوسیدم. چشم‌ها را پر ازاشك کرده، می‌پرسیدم: «آیا من دیگر پدرم را نخواهم دید؟ آیا من همیشه درین حیاط کوچك محبوس خواهم بود؟»

این بیچاره پیرمرد، مرا بسینه گرفته، پیشانی مرا می‌بوسید وقطرات اشك از چشمش سرازیر شده؛ می‌گفت: «پدر! خدا بزرگ است. تو محترمی! اول زندگانی تو است. نه! تو درینجا همیشه محبوس نخواهی ماند.»

در همین اوقات، ازطرف برادرم خواجه‌ای آمده، دستخط مواجب ومستمری، به‌اضافه‌ی سه پارچه‌جواهر آورد. برای من و برادر [و] مادرم سالی هشت‌هزارتومان حقوق معین کرده بودند، که ماه‌بماه بدهند. ویك نیمتاج برای من، با یك...[۴۶] برای مادرم، یك‌جفت شمسه برای برادرم؛ که چون موقع تاجگذاریست، لباس سیاه‌را برداْرند. فردای آن‌روز، لباس بنفش رنگی برای من آوردند که بپوشم. پرسیدم: «برای چه لباس مرا تغییر می‌دهید؟ مگر پس از پدرم، همیشه نباید من مانند اطفال یتیم سیاه بپوشم؟»

مادرم مرا بوسیده وگفت: «عزیزم! برادرت سلطان است. تاجگذاری است: باید به‌حضور بروید. ناچار از تغییر لباس هستید.»

گفتم: «بسیارخوب! لباس من چه مناسبتی به‌تاجگذاری برادرم دارد؟ پدر من هنوز دوماه نیست مرده؛ چرا لباسم را عوض‌کنم؟»

هرچه اصرار کردند، قبول نکردم. بالاخره، شروع به‌گریه کردم. دوان دوان، خودرا به‌آغوش پدر بزرگم انداخته، گفتم: «باباجان! بگو لباس مرا تغییر ندهند. پدر من تازه مرده؛ من هنوز پدرم‌را می‌بینم، هنوز او بامن حرف می‌زند.»

این پیرمرد بیچاره رنگش تیره شده وگفت: «دختر عزیزم! هرچه میل‌داری بکن. حق باتوست.»

۴۶ـ یك‌کلمه خوانده نشد.

ونگذاشت لباس مرا تغییر بدهند. خیلی سعی داشته که مرا آرام کند. لیکن، من به‌هیچ علاجی آرام نبودم. اغلب به‌اتاق مادرم رفته، عکس پدرم را برداشته، بمنزل خود می‌بردم ودر گوشه[و] کنار مخفی کرده؛ هروقت تنها می‌ماندم، بغل گرفته، می‌بوسیدم وآن‌قدر گریه می‌کردم که به‌همان حال خوابم می‌برد. بالاخره، این صدمات مرا از پای درآورده، خیلی ضعیف ولاغر کرده بود.

پس ازچند روزی، خواجه‌ای ازطرف برادرم آمده ومارا احظار کرد که: امشب باید به‌حضور بیائید. من خیلی امتناع کردم از رفتن، والتماس‌ها کردم‌که: طاقت ندارم عمارت پدرم‌را ببینم. مادرم به‌هزار زحمت مرا راضی کرد بروم. برای یك‌ساعت ازشب گذشته، خواجه‌ها آمده ودرب حیاط را بازکرده ومارا به‌حضور بردند. این‌حیاط‌ها تمام به‌یکدیگر اتصال داشت. لیکن، معاینه محبس؛ تمام درها قفل، وکلید در جیب خواجه. در موقع احضار، در را باز کرده، مارا به‌حضور می‌بردند.

امشب، اول شبی است‌که پس ازمرگ پدر، دوباره آن خانه‌ی مسکونی زمان‌پدر را می‌بینم. خواهر بیچاره‌ی من فرح‌السلطنه که یك‌سال از من بزرگتر ودختر عاقـل تربیت شده‌ی تحصیل کرده[ای] بود، بامن خیلی مأنوس ومهربان؛ دست‌به‌دست‌هم داده واین خواهرهای کوچك، برادرهای کوچك بی‌پدر خودرا جلوانداخته، درعقب خواجه شروع به‌رفتن کردیم. در هر دقیقه، من واین خواهر بزرگ زانو زده، دست به‌گردن یکدیگر انداخته گریه می‌کردیم. [۵۵] این اطفال کوچك بیچاره دور ماجمع شده؛ با دست‌های کوچك خود، باکمال جدیت می‌خواستند مارا ازهم جداکرده، بلند کنند. آن‌ها را بغل کرده، نوازش کرده، می‌بوسیدیم. ودومرتبه به‌راه افتاده، چندقدمی که می‌رفتیم، بازدست در آغوش کرده گریه را شروع می‌کردیم. تاآنکه به‌حیـاط بزرگ رسید[ه] واز دورصدای ساز آواز شنیدیم. یك‌مرتبه من پا به‌فرار نهاده، شروع به‌دویدن کردم. خواهر بزرگم هم بامن دوید، برگشتیم. هرچه خواجه‌ها[و] پرستارها دویده، التماس می‌کنند: بروید؛ قبول نکرده، می‌گوئیم: «درحالی‌که‌ساز است، ما نمی‌آئیم.» بالاخره، به‌هزار زحمت ماراکشان کشان می‌بردند.

ای‌آه! ای‌آه! چرا آن‌آخرین مرحله‌ی زندگانی من درآن دقیقه طی نشد؟ چرا نمردم؟ چرا باز زنده ماندم؟ عجبا! معلم من! انسان باتمام ظرافت طبع وشرافت، ازسنگ سخت‌تر است ودرمقابل شدائد، از چدن محکم‌ترست. به‌هیچ دست وقلمی نمی‌توانم شرح ورود زحمت وبیچارگی[و] درماندگی خودرا بشما بنویسم؛ زیرا که این‌ها چیزهائیست که از بیان خارج وباید دید تا فهمید. این‌اندازه تغییر[و] تبدیل فکرو عقیده، این‌قدر تفاوت اخلاق وسلیقه؛ هیهات! هیهات! پدر به‌آن معظمی ازمیان رفت وآن‌سلطنت به‌آن عظمت معدوم شد؛ حال این‌کیست؟ چیست؟ کجاست؟ خوابست؟ بیـداریست؟ نمی‌فهمم.

دریك خیابان خیلی بـلند عریض، یك تخته‌قالی بزرگ پهن ویك‌صندلی دراول قالی گذاشته، سلطان درآن باکت‌وشلوار، سربرهنه، بدون تاج ودیهیم سلطنتی جلوس نموده. خانواده‌اش، از زن وبچگانه، فامیل‌های متوسط، دورهم نشسته. کلفت، خانـه

شاگرد، خواجه بدون ترتیب رسوم وآداب سلطنتی، درهم [و] برهم، شلوغ. دراطراف این سلطان، پراکنده دوسه دسته ازمطرب‌های زنانه، وفواحش دراتنهای قالی نشسته. زن‌های خیلی بدهیکل قطور دروسط مشغول رقصیدن وگفتن کلمات شنیع و حرکات قبیح. خنده‌های وحشیانه وفریادهای مضحك دیوانه از هرطرف برپا.ازدیدن‌این‌مجلس، چنان منقلب وپریشان که هیچ‌کدام قوه‌ی نطق نداشته، مبهوت نگاه می‌کردیم. محض ورود ما، سلطان وبرادر عزیز برخاسته، یکان یکان مارا در آغوش گرفته بوسیده؛ بعد، اجازه داده، مارا هم جزو این حشرات‌الارض نشانیده، مشغول تفریح خود شد.

شاهزاده جهانسوز میرزا که پسر مرحوم فتحعلی‌شاه بود، آن‌هم جزو مدعوین نشسته. در حقیقت، مجلس سلطنتی نبود، مجلس فامیل‌ها؛ آن‌هم فامیل‌های خیلی پست وازطبقه‌ی خیلی وسط. من به‌طور «دفیله»، تمام وضع سرای پدرم را از دم نظر گذرانیده، وخوب فرق بین پدر وبرادر را می‌دیدم. درتمام مدت که من عقلم می‌رسید ومی‌فهمیدم، مطرب زنانه در اندرون پدر من نمی‌آمد، مگر در عروسی‌ها؛ آن‌هم‌مطرب. یك‌نفر فاحشه امکان نداشت داخل آن‌ها باشند. ودیگر اینکه، پدرمن به‌قدری مهیب وباعظمت بود که احدی‌را قدرت کـلمه[ای] بلند گفتن در حضورش نبود، وهیچ‌وقت کنیز وخواجه واشخاص غیر را قدرت نزدیك شدن. وهمیشه، من پدرم را بالباس‌های جواهر وتاج سلطنتی دیده، هیچ‌وقت امکان نداشت عریان باکت‌شلوار دیده شود. ومن در بدو ورود، شاه‌را گم‌کرده بودم؛ نمی‌فهمیدم این‌شاه است. زیرا که از علائم سلطنتی، هیچ در چهره ولباس او مشهود نبود.

باری، نشسته وبا این وضع ناهنجار، بایك‌نظر نفرت وحسرت تماشا می‌کردم.دربین بین، ملتفت شدم که یك مایع گرمی به‌روی دست من ریخت. سررا بلند کردم. دیدم یك نفرکنیز بی‌سروپا یك شمع روشن [۵۶] کرده، دردست گرفته وازبالای سرشاه سرازیر شده وبه‌رقاص‌ها تماشا می‌کند؛ وازین شمع قطرات درشت به‌روی شانه‌ی شاه ریخته، ترشح کرده، به‌دست وسروصورت من می‌ریزد. این مجلس عجیب، این بزم غریب، پس ازساعت‌ها به‌اختتام رسید. ومن مخصوصاً یك‌کلمه ازکلمات شاهانه رابه‌خاطر دارم؛ مثل این است‌که الآن می‌شنوم. زیرا که بقدری این کلمه مغایر همه‌چیز بود،که از حیرت هنوز فراموشم نشده. وآن اینکه: شاهزاده جهانسوز میرزا! پدر من سلطان مقتدری بود، لیکن اموراتش ترتیب نداشت. شام شاه را آوردنـد، در عمـارت حاضر کردند. کنیز سیاهی که «خازن اقدس» لقب گرفته بود، دوری و عزیز کرده، طرف مهر برادرم بود، آمد؛ بشاه خطاب کرد: «قربان! شوم حاضر است. ماشاءالله! خدا عمرت بده! خسته نشدی؟ پاشو! شوم یخ می‌کند. خواهرت ببر باخودت شوم‌بخورند؛ ما می‌ریم اون اتاق شوم می‌خوریم.»

بایك نگاه‌های خیره‌ی تعجب‌آمیزی، به‌تمام این تئاتری که پرده به‌پرده برای این مـلت بیچاره بالا می‌رفت نگاه کرده، سرخودرا حرکت عجیب می‌دادم. وازشدت حیرت نمی‌شنیدم صدای برادر را که می‌گفت: «بیائید بامن شام بخورید!»

بایك حال بهت واضطرابی، مثل اشخاص مست به‌راه افتاده، از پله‌های عمارت‌بالا

رفته، وارد راهروی سرسرا شدیم. یك خوانچه‌ی بزرگ گذاشته، درو شام شاه‌را حاضر کرده بودند. شاه وماها در سرخوانچه نشسته، مشغول خوردن شام شدیم. چیزی‌که از تعزیه کم داشت: موزیك. شام صرف وما برخاسته، اجازه گرفته، مرخص شدیم.

این زحمت اخیر، دیگر تاب‌وتوان را ازمن سلب کرد وبه‌کـلی بستری وبیچاره‌ام ساخت. سرخك درآورده، سخت ناخوش شده، مشرف به‌مرگ شدم. وتقریباً، یك‌ماه در زحمات بدبختی، دچار درد وزحمت بودم. پس ازتخفیف مرض، از طرف شاه حکـم به‌تهیه‌ی عروسی من شد. ومن باز در یك‌وادی حیرت وسرگردانی گم وگیج شده، به‌هیچ‌قسمی راه علاج نمی‌دیدم. اغلب اوقات مارا به‌حضور شاه می‌بردند. وکم‌کم، آن عالم بربریت و وحشیگری روبه‌تمامی وتمدن شروع شده بود. معهذا، هیچ‌قسم ازعهده‌ی پذیرایی مدعوین نمی‌توانسته بیرون آمده، ومردم را راضی از سرای خارج کنند.

مهماندار بزرگ برای عموم «حضرت علیا» بود. این‌خانم خیلی متشخصه، نجیب وازخانواده‌های بسیار قدیم ایران وشاهزاده بود. لیکن، مرض اورا به‌کلی ازاجتماع ومعاشرت دور وبری کرده بود. این خانم محترم به‌قدری ازین پذیرایی‌ها ومهمانی‌ها خسته و دلتنگ بود، که بالاخره متروك و این خدمت را به‌سایرین واگذار کرد. درمواقعی که این خانم پذیرایی می‌کرد، اغلب مهمان‌ها از صبح تا شام سرگـردان وبلاتکلیف بودند؛ و درموقع مراجعت، چادرهای خود را در مجموعه‌ی چرب ناهار نموده دیدند؛ با دنیادنیا پشیمانی ازین تشرف، به‌خانه‌ی خود مراجعت می‌کردند.

این سرای ماسرای پدر من از ده تا...[۴۷] تفاوت کرده بود وبه‌کلی ترتیب‌سلطنتی درمیان نبود. نسبت به‌آن عظمت گذشته، این‌خانه [و] فامیل بسیار ساده بود. حال کاری نداریم به‌اینکه تمام جواهرات سلطنتی در سردست اعلا وادنا، خانم و کنیـز برق می‌زد. انسان کامل طرف مقابل را به‌آرایش ظاهر نمی‌شناسد، بلکه به‌آرایش باطن باید بشناسد. باتمام این تزئینات [و] ترتیبات، ابداً قابل توجه نبودند وبه‌کلی غیرقابل معاشرت، بلکه قابل دوری وتنفر بودند. اگر یك شخص عاقل‌اندیشی به‌این اساس سلطنتی نگاه می‌کرد، بایك نظر فکر وفلسفه، خوب می‌فهمید نتیجه‌ی این نوع سلوك واین قسم زندگانی چیست، واین‌کار بالاخره به‌کجا منتهی می‌شود.

پس از حضرت علیا، پذیرایی تقسیم شد بین نزهت‌السلطنه و نورالدوله وخازن اقدس. نزهت‌السلطنه مادر شعاع‌السلطنه ونسبتاً با سایر خانم‌ها، متمدن‌تر وخوش‌صورت‌تر بود. لیکن، نورالدوله، مادر سالارالدوله، ازایلات آذربایجان وخیلی عوام [۵۷] وصورت مطبوعی هم نداشت. خازن اقدس هم سیاه وازخدمه‌ی مادر مرحوم شاه بود و در سابق اسمش «الفت» بوده است. دریکی ازمسافرت‌هایی که ولیعهد به‌تهران‌می‌کند، این الفت را با «دلپسند»، مادرش، به‌او هدیه می‌کنند. دلپسند را صیغه می‌کند، چون سفید بوده است؛ والفت را به‌واسطه‌ی لیاقتش، رئیس قهوه‌خانه. پس ازمتارکه بـا

۴۷ـ کذا، یك‌کلمه بیاض است.

ام‌الخاقان۴۸، مادر محمدعلی‌شاه، دلپسند معززالسلطنه می‌شود واعتضادالسلطنه که همین محمدعلی شاه باشد به‌او سپرده می‌شود.

در موقعی که تلگراف قتل پدرم به‌شاه می‌رسد واو برای سلطنت [و] حرکت به‌تهران عازم می‌شود، فوراً تمام خانواده‌ی خودرا از کوچك [و] بزرگ لقب‌می‌دهد. در ضمن القاب، الفت خازن اقدس می‌شود؛ واین خانم خیلی طرف توجه وبانفوذ ومسموع‌الکلمه واقع می‌شود. وخیلی خوشحال می‌شدم هروقتی که می‌دیدم دخترعموی دده جانم غرق در برلیانات وجواهرات خزانه‌ی سلطنتی است. زیرا که معلم من! شما خوب می‌دانید، ونقاش هستید، که چهره‌ی سیاه باسفید چقدر مطبوع وخوشگل بود؛ [خاصه] آن‌لون، سفید وبراق هم باشد. ولی، معلم من! بیشتر از همه اسباب مسرت‌و خوشحالی باطنی من این‌نکته بود که این خانم، لهجه‌ی اصل خودرا دارا بود واغلب کلماتش بعینه دده جانم وخیـــلی بامزه [و] شیرین.

این خانم‌ها بمیل وسلیقه‌ی شخصی، خانم‌های بزرگ ودخترهای شاه‌را انتخاب کرده بودند برای پذیرایی. و جمیع مردمی که باید به‌این سرای آمد و رفت بکننـــد، سه قسمت شده؛ یك‌قسمتی میزبان خود را می‌شناخته. ولی، چیزی که بود، آن آزادی معاشرتی که در سرای پدرم بود، دراین سرای نبود. چون آن‌ها تمام صبح تا شام ازمردم پذیرایی کرده، خودشان به‌خانم‌های محترم واعیانزاده‌ها می‌گرویدند. برعکس این‌ها فراری ومتواری بودند وتمام معاشرت این‌ها با خانواده‌ها در اعیاد ومواقع رسمی‌بود. مطالب «سکرت» بی‌ربط هم زیاد داشته که اطلاع اشخاص خارجی را زائد می‌دانسته.

از جمله کارهای بیقاعده که همیشه اسباب گفتگو وتحیر بود، مطرب‌های زنانه وزن‌های فاحشه بودند که به‌اسم مطربی همیشه به‌سرای آمد ورفت داشته. یك‌مدتی، دختر ناقابل بدترکیبی که از دسته‌ی «حاج قدم شاد» بود، مطمح‌نظر وطرف مهربرادرم بود. واین دختر ملقب به«کشورشاهی» شده بود وتقریباً چندین‌هزار تومان پول دولت وملت صرف این دختر ناقابل شد.

معلم من! یقیناً شما الساعه که این نکته‌را ملاحظه می‌کنید، خیلی متعجب می‌شوید که چطور امکان دارد یك سلطانی که همه‌چیز برایش امکان‌پذیر است، این شناعت‌راتن داده، «مترس» منتخب شده‌اش ازدسته‌ی «حاجی قدم شاد» باشد؛ در حالتی که یـــك دستمال یا یك نگاه از سلطان، برای مقهور کردن متکبرترین زن‌ها کفایت است. اما، تعجب نکنید! سلطنت دلیل خوش‌اخلاقی، وپدر مادر دلیل نجابت انسان نمی‌شود. این‌ها چیزهائیست که از تربیت ومعلم واز علم تولید می‌شود. وبدبختانه، سلاطین ایـــران ازین بابت‌ها محروم؛ بلکه بدبخت بودند. ازساعت تولد، جز دروغ نشنیدند وجزتملق وچاپلوسی ندیدند.

من بچه بودم؛ می‌شنیدم که مادرم قصه می‌کرد ازقول یکی ازخانم‌های دیگربرای

۴۸ــ مظفرالدین میرزا ولیعهد، تاج‌الملوك، ام‌الخاقان، دختر میرزاتقی‌خان امیرکبیر و عزت‌الدوله را درسال ۱۲۹۳ تلاق داده‌بود.

یک‌نفر مهمانی که خیلی محترم بود، از عکسی که امیرنظام بزرگ درتبریز از همین شاه انداخته وبرای پدرم فرستاده بود. من هنوز این مسئله‌را اغراق وغرض می‌دانم، لیکن جمعی براین دعوی قسم‌ها خوردند. وآن عکس بوده است‌که در موقع مجامعت برادرم با مادیان، به‌هزار زحمت او داده بود برداشته بودند.

پس، ما اگر این مسئله‌را قبول کنیم، در «کشور» ایرادی نداریم. اینکه وضع سرای بود؛ حال یک قدری ازخلوت ودربار این شاه به‌شما بنویسم.

صدراعظم قدیم اتابک شده بود. امیربهادر رئیس‌کشیک‌خانه شده بودوحکیم‌الملک وزیر دربار شده بود. آوجیهه[۴۹] سپهسالار شده بود. عمله‌ی خلوت هم: اعتصاب‌الملک، معتمدخاقان، امین‌الملک، لقمان‌الدوله، نظام‌السلطان، حسام‌السلطنه؛ وبعدها به‌آن‌ها افزوده شده بود: مختارالسلطنه، دونفر رقاص یهودی: عزیز وحبیب، وازهمین اشخاص. تمام این عمله‌ی خلوت از صبح تاشام، مشغول نواگری ومهمل‌بافی [و] لغوگویی‌بودند، واغلب در خلوت کارهای شنیع می‌شد. ازجمله: هرکدام دارای صورت خوبی بودند، [۵۸] ناچار باید اسباب دلخوشی واشتغال سایرین بشوند.

از بدو سلطنت سلسله‌ی قاجاریه تاآن زمان، درباری به‌این افتضاح دیده نشده بود. طولی نکشید که تمام خالصجات به‌همین اشخاص بخشیده شد وهرچه مالیات وصول می‌شد، به‌این اراذل اوباش حقوق داده می‌شد. یکی از اشخاص عمده رافراموش کردم بنویسم، وآن: سید بحرینی وپسرهایش بوده است. این برادر عزیز من ازرعدو برق خیلی ترسناک ومعتقد به‌جن وپری وموهومات بوده است. واین سید در زمان‌انقلاب هوا وتیرگی رعد وبرق، البته باید در حضور باشد وشروع به‌خواندن اسم اعظم وآیات نماید؛ وبه‌اصطلاح: درمقابل طبیعت واقع باشد. مبادا، خدای نخواسته، صدمه به‌وجود مبارک اعلیحضرت همایونی وارد شود. وبه‌مناسبت همین خدمت بزرگی که نسبت به‌اعلیحضرت می‌نمود، فوق‌العاده مورد مرحمت ودارای حقوق گزافی بود.

باوجود این دربار واین‌وضع رفتار، بازمن می‌توانم بگویم: این برادر من در زیر این پرده‌های مستحرق زندگانی، ولی رحم ونفس سلیم داشت. به‌ادبیات زیاد مایل بود. علم ومعارف را بزرگ می‌شمرد. اولین خوابی که کرد، فرستادن برادرهایش وپسرش ونواده‌هایش برای تحصیل به‌اروپا بود. وازاین‌رو، تشویق نمود تمام اعیان اولادهای خودرا به‌اروپا بفرستند. درواقع، ما می‌توانیم [بگوئیم]: که به‌معارف زیاد خدمت کرد. در صورتی‌که خودش چندان تحصیل نداشت، جز دوره‌ی مقدماتی و تحصیلات سطحی.

بالاخره، یک سال پس ازتمکن او به‌اریکه‌ی سلطنت، عروسی مرا رسماً اعلان کردند. اول عروسی بود که پس ازشوهر کردن خواهرم، در سلطنت برادرم در خانواده‌اش شروع می‌شد. مادرم خیلی قشنگ وباسلیقه، جهیز مفصل برای من ترتیب داد. برادرم هم از همجهت پنج‌هزار تومان مخارج عروسی به‌مادرم داده بود. عروسی

۴۹ـ کذا (= آقاوجیه) مقصود وجیه‌الله میرزا سپهسالار اعظم، سیف‌الملک.

من شروع شد. چهارپنج شبانروز، مهمانی، ساز، آواز، [و] موزیك داشته. ومی‌رفتند بااین هیاهو وخوشحالی، یك زندگانی پرزحمتی را بهمن تسلیم نمایند ومرا داخل دراین تئاتر بزرگ که نامش عمر وگذشتن شبانروز است نموده، درواقع به‌مصائب وزحمات اجیر بدهند. من‌آن نفرت وحسرت را همیشه درخود محبوس می‌کردم. لیکن، شوق یك زندگانی مطلق العنانی مرا ازکدورت منع نموده، تقریباً خود را ازین پیش‌آمد برخلاف همیشه راضی خوشنود می‌دیدم. وجهت این رضایت، همه این بودکه: پس از پدرم، دنیا برای من تمام وخوشی کلمه‌ی غیر معلومی شده بود. زیرا که درین‌حیاطی که ما را منزل داده بودند، به‌اضافه‌ی اینکه محقر وغیر قابل زیست بود، تقریباً حبس بودیم. هیچ اسباب اشتغال وتفریحی نداشتیم؛ برخلاف منزل محتشمانه‌ی پدرم که‌همه قسم اسباب‌آسایش ورفاه درومنظور بود. من در حقیقت، من خود را زنده مدفون می‌دیدم وخوب فرق این زندگانی را با زندگانی گذشته احساس می‌نمودم. ازین‌جهت، به‌عروسی وخلاصی ازین محبس رضاداده، چندان دیگر دلتنك نبودم؛ بلکه یك‌قدری‌هم خوشحال بودم. آن تأسف ونفرتی که من در زمان پدرم از شوهر در خود احساس می‌کردم، برای این بود که به‌مفارقت پدر ومادر [و] آن عزت [و] سعادت راضی نبودم. حال‌که دست پرقدرت طبیعت تعبدی ازمن دور کرد، پس مانعی‌برای ازدواج ندیده، خیلی باکمال بیقراری منتظر این خلاصی از حبس بودم.

روز عروسی رسید. مارا برای توالت شب به‌اتاق خلوتی بردند. یکی از زن پدرهایم مشغول آرایش من شد. به‌سرعت برق، تمام سعادت گذشته‌ام درنظرم مجسم‌شد. پدرم را می‌دیدم که بایك تبسم اندوهناکی بهمن تماشا می‌کند. روز عقد وشیرینی‌خوران خودرا به‌خاطر آوردم که پدر داشتم. اشك بی‌اختیار ازاطراف چشمم سرازیر شد.صاعقه برسرم خورد. در زیربار درد [و] اندوه بیچاره شده، سرم به‌عقب افتاد؛ نفسم قطع‌شد. تمام مدعوین به‌این اتاق هجوم کرده، تقریباً مرا نیمه مرده دیدند. با هزارزحمت مرا به‌حال آورده، مشغول‌تسلی شدند. مادرم هم زحمتش کمتر ازمن نبود، واندوه ازچهره‌ی ملایم ومطبوع او اثر غریبی کرده بود. درین چهره‌ی قشنگ [۵۹] دیده می‌شد یك چشم‌های درشت اشك‌آلودی که در عفت ومحبت، عظمت درد وزحمت‌وملایمت به‌وضوح آشکار بود. وبه‌قدری این‌صورت درآن ساعت دلچسب وپاك بود، که هنوز چشم برهم می‌گذارم می‌بینم. دستی به‌سرمن کشید ومرا بوسید؛ گفت: «مادر! پدرت مرد. اما، بزرگتر ازویی هست.»

متعجبانه پرسیدم: «کیست؟»

سر به‌آسمان بلند نموده، دوقطره اشکی ازچشم‌هایش سرازیر شده، گفت: «خدا.»

آن‌وقت، دیدم آن‌ضعف وزحمتی که درمن تولید شده بود، مبدل به‌یك قدرتی شده ویك نور امیدی در اطرافم پراکنده گشته. اما، افسوس که این امیدآنی بودودوباره غرق حزن واندوه شدم. لیکن، دیدم عیش وسروری که درین جماعت بود، منقضی شده وبه‌واسطه‌ی حزن من، تمام محزون هستند. تمام قدرت خودرا به‌یاری طلبیده، بایك

جدیت کافی حزن خودرا مخفی نمودم.
آرایش تمام؛ ومارا به‌سرای سلطانی بردند. تشریفات زیادی از هرقسم وهرقبیل مهیا کرده، خیلی معظم ومحترم مارا پذیرفتند. پس ازساعتی که شیرینی [و] شربت صرف شد، برادرم آمد وخیلی مهربانی محبت کرد. بلکه، پیش ازین کار مرا بوسیده، نوازش کرد. لیکن، ابداً این محبت‌ها [و] ملایمت‌ها تخفیفی در زحمت روحانی من نداد، وآن هیکل قابل پرستش پدر را از نظر من محو ننمود.
شاه به‌سردر الماسیه رفت. فرمان به‌آتش‌بازی داده شد. پس از یك ساعت، از خانواده‌ی داماد، دختر همان اتابك ودخترهای خود امیر نظام آمده واجازه‌ی بردن مارا از حضرت سلطان خواسته؛ اجازه داده شد. چادر ترمه‌ی سفیدی روی جواهرات برسر ما انداخته، چاقچور مخمل سبزی به‌پای ما کرده، بازوهای‌ما را گرفته، به‌حضور بردند. پس ازاینکه پای برادر را بوسیدیم، با مادر وداع کرده؛ اولین قدم‌را به‌طرف کج‌بختی برداشته، با معتمدالحرم وخواجه‌های زیاد تادرب کالسکه آمده. داماد را حسب‌الرسم به‌در کالسکه آورده، رکاب کالسکه را بوسیده ورفت. ما را هم سوار کرده، حرکت دادند. جنجال [و] آشوب غریبی بود. ازدوطرف سربازها صف کشیده، هرچند قدم به‌چند قدم فاصله، یك‌دسته موزیك شروع به‌زدن نموده. بایك هیاهو واحترامات زیادی مارا به‌خانه‌ی داماد وارد کردند. درموقعی که می‌خواستند ازکالسکه بیـرون بیاورند، از بس‌که کوچك بودم نمی‌توانستم. پدرشوهرم مرا بغل گرفته تا درحیاط برد وآنجا به‌دست کسانم سپرده، رفت. وهیچ نفهمیدم که باید خجالت کشید یا اینکه باید به‌اطراف تماشا نکرد. جنجالی دیده، آشوبی دیده، تماشا می‌کردم وبه‌کلی خودرا گم کرده، هیچ‌نمی‌فهمیدم اینهمه هیاهو برای چیست.
چند ساعتی گذشت، ومن منتظر نتیجه‌ی این آشوب بودم که بامن چه خواهند کرد. همین‌قسمی که مشغول تماشا وفکر بودم، خوب حس کردم که در اطراف مـن نجوای زیادی می‌کنند. بعضی‌ها آثار رضایت وقبول در چهره‌ی خود آشکار می‌کنند. بعضی‌ها رو کرده، کلمه‌ی غیرممکن را استعمال می‌کنند. من پرسیدم: «این‌ها چـه می‌گویند؟»
یکی ازخانم‌ها پیش آمده وگفت: «به‌واسطه‌ی مهمان‌های زیاد وجمعیت‌محترمین، داماد اجازه خواسته است [شام‌را] دربیرون صرف نماید.»
اگر چه من این مسئله را برای خود یك نوع بی‌احترامی می‌دانستم، لیکن سری به‌رضا حرکت داده، چیزی نگفتم. وپیش خود [فکر] می‌کردم که باید این شوهر من خیلی جوان باشد، برای اینکه شام‌خوردن بامهمان‌های خودرا که دوستان موقتی و سریع‌الزوال هستند، ترجیح داد به‌یك دوست حقیقی ویك معاشر دائمی ورفیق‌خوب وبد. وپیش خود قسم‌ها می‌خوردم که هیچ‌وقت این تحقیر اول را فراموش نکرده، صمیمانه اورا محترم نشمارم.
شام آوردند. من به‌واسطه‌ی انقلابی که در خود می‌دیدم، نتوانستم غذا صـرف نمایم. یك‌قدری بازی کرده، خودرا مشغول نمودم. این تغییر حال وانقلاب خیال‌مرا

بعضی از خانم‌ها درك کرده، فوری اطلاع دادند پدر شوهر من [۶۵] از بدوامر دلتنگی درمیان باشد. فوری پس ازشام، دست داماد را گرفته، با شاهزاده جهانسوز میرزا پسر فتحعلی‌شاه به‌منزل من آمده، به‌اصطلاح: مارا «دست‌به‌دست» دادند. یك قدری توقف نموده، شیرینی [و] شربت صرف‌کرده، مطرب‌ها ومهمان‌ها آشوب وازدحامی کرده، جنجال غریبی برپا نمودند.

پس ازساعتی، آن‌ها برخاسته رفته؛ وتمام مهمان‌ها یك‌یك آمده، خدا حافظی کرده، مبارك باد گفته، رفته. من وداماد تنها ماندیم. سجاده [و] آفتابه لگن آوردند. ما هردو برخاسته، وضو ساخته، نماز شکرانه به‌جای آوردیم. پس ازآن، مشغول صحبت شدیم. درهمان کلمه‌ی اول، محسوس شد که شوهر من بچه‌است وتمام حرف‌ها و صحبت‌های او منحصر به‌بازی‌های کودکانه‌است. درین تاریخ، خیلی قشنگ وملوس بود. من‌هم پس ازینکه دیدم این شخص منتخب شده ومال من است، خود را حاضر کردم اورا دوست بدارم. ومی‌دیدم ازومنزجر وفراری نیستم؛ بلکه، واقعاً محبت‌به‌او دارم. اگرچه یك عشق شدیدی نیست، اما یك‌محبت خوبی است؛ وشاید اگر می‌فهمید، این محبت منجر به‌عشق می‌شد واسباب سعادت هردو بود. ابداً عشق من به‌او اشکال نداشت؛ چون یك دختر جوان سیزده‌ساله‌ای بایك قلب پاك وضمیر مطمعی، خیلی‌زود قبول می‌کند عشق وانس را. اما، بدبختانه راه این سعادت را ندانست و همان از روز اول مرا از خود منزجر و دور کرد.

فردای روز عروسی، «پای‌تختی» بود؛ و مهمانی آن‌روز را در باغ داده بودند. لیکن، من در منزل خود بودم وشوهرم هم پیش من بود. هردو بچه وجوان‌بودیم، وهردو درکمال عزت وبزرگی این زندگانی محقر را پیموده بودیم. هردو از یکدیگر متوقع محبت واحترام بودیم. هردو می‌خواستیم مطاع باشیم. پس، وقتی که دوطبع آن‌قدر بایکدیگر مطابق باشد، ناچار در زندگی دائمی مغایرت زود تولید می‌کند. پس، ازهمان‌روز اول، هرچه صحبت می‌داشتیم خصمانه بود. بالاخره، شروع به‌بازی ورق کرده، داماد بهمن باخت. من هم یکی دومرتبه بازی‌را بههم زدم و حرکات کودکانه می‌کردم. این مغلوبیت، [به] شوهر عزیز من گران‌آمده، وازمن ازهمان روزاول قهر کرده. من هم ازو لوس‌تر [و] پرادعاتر؛ من هم قهر کردم. هرکدام به‌یك گوشه‌ی اتاق نشسته، مشغول فکر شدیم.

آئینه‌ی بزرگی درین اتاق نصب بود وتمام سراپای من درین آئینه پیدا بود. من خودرا می‌دیدم فوق‌العاده خوشگل، مثل یك ملکه یا یکی ازرب‌النوع‌ها. تعجب می‌کردم که چرا شوهرمن زانو نمی‌زند ومرا تقدیس نمی‌کند؟ چرا ازمن قهر می‌کند؟ بچه طاقتی روی ازمن برمی‌گرداند؟ این مگر انسان نیست؟ این مگر چشم ندارد؟ الله‌اکبر! آیا این قسم زندگانی، بدتر از مرگ نیست؟ آیا تمام ساعات عمرمن این‌نحو خواهد گذشت؟

یاد می‌آورم تمام آن‌چیزهایی‌که ازسعادت وعزت واحترام در عمر گذشته‌ی‌کوچك خود داشتیم. وبعد می‌دیدم به‌اصرار یك‌نفر، حیوانی‌را برمن مسلط‌کرده، شریك زندگانی

کرده‌اند. قلبم فوق‌العاده می‌طپید ودلم می‌لرزید. اشك‌هایم مثل سیل به‌صورتم جاری بود.

آری! مردم بمن‌خوشبخت‌می‌گویند، زیرا که با اینهمه عزت وهیاهو وثروت‌مرا بمشوهر داده‌اند. خانواده‌ی خیلی معظمی، مفتخراً مرا باکمال اشتیاق وآرزوپذیرفته‌اند. فوق‌العاده خوشگل ومطبوع، دارای حقوق گزاف وامیدوار به‌آینده، اول جوانی؛ اما، درتمام این سعادت‌های ظاهری وخوشی‌های سطحی، من بیچاره بدبخت‌ترین مخلوق هستم. نگاهداری این سعادت، منوط بسعی وعمل است. سعی‌وعمل، نتیجه‌ی اتحاد است. اتحاد، ازچه‌چیز ایجاد می‌شود؟ از محبت. محبت ازچه تولید می‌شود؟ ازعقل.عقل ازکجا تکمیل می‌شود؟ از علم.

این‌طرف وشوهر عزیز من، یك‌بچه‌ی خودسر خسته‌کننده‌ای است. پس، من بدبختی را روبه‌روی خود معاینه می‌دیدم، وخوب حس می‌کردم که عاقبت وخیمی‌را بایستد منتظر باشیم. روز به‌همین قسم گذشت. عصر مرا به‌مجلس مهمانی ودعوت بردند. مثل برلیانت‌ها در خوشگلی می‌درخشیدم وفوق‌العاده اسباب توجه وتحسین شده بودم. ومن دردل دعا می‌کردم: این‌دو سه‌ساعت عصر، به‌قدر روزمحشری طول‌پیدا نماید ومن‌دوباره به‌منزل خود نیایم ودچار حرکات وحشیانه ومحبت‌های مستهزهانه‌ی شوهرم نشوم. اما، هرچه را انسان بخواهد نمی‌شود و طبیعت تخطی [و] تجاوز از محور خود نکرده، آنچه را میل دارد می‌کند. شب شد وما دوباره به‌منزل مراجعت [۶۱] کردیم. شوهرم مشغول بازی بود. کاغذ پاره‌های فراوانی درجای ریخته ودیو کاغذی می‌ساخت. تخت درست می‌کرد. شاه‌وزیر ترتیب می‌داد. اگرچه این‌بازی کودکانه و بدون غرضی بود. لیکن، من به‌محض دیدن این بساط، مثل برق‌زده به‌جای خود خشك شده و در روی یك‌صندلی افتادم. تصور کردم این اساس را برضد من فراهم کرده، واین شاه‌کاغذی‌که به‌صورت دیو ساخته، گوشه‌ای از خانواده‌ی من زده. کم‌کم، این خیال به‌قدری درمن مؤثر افتاد که تصور مبدل به‌یقین شد. باکمال حزن، دایه‌ی خودرا صدا کرده، گفتم: «ببین ممه‌جان! پدر و خانواده‌ی مرا توهین می‌کند و بمن ازین راه زحمت می‌دهد. چرا روز اول عروسی واول مرحله‌ی زندگانی، این حیوان مرا می‌رنجاند؟»

گریه را شروع کردم وبه‌اتاق دیگر رفتم. کسانی‌که همراه من بودند، به‌اتاق رفته، اورا ملامت کرده وکاغذها را پاره کرده، دور ریخته؛ ومارا آورده، باهم صلح‌دادند. لیکن، وقتی که رفتم اورا برای آشتی ببوسم، خوب حس کردم که می‌میرم.

دوسه روز گذشت، وهردقیقه من یك زحمت تازه مشاهده می‌کردم. مثلا: این شوهر عزیز من، پس ازغذاخوردن، دست ودهان چرب خودرا نمی‌شست. ومخصوصاً اگرمن به‌او می‌گفتم: خوب نیست دست نشوئید؛ بامن لج کرده، چربی‌ها را با پرده‌های مخمل پاك می‌کرد. سرخودرا شانه نمی‌کرد. لباس عوض نمی‌کرد. همیشه، مخالف‌عقیده وسلیقه‌ی من بود. اگرمن به‌او می‌گفتم: نظیف باش؛ کثیف بود. اگر می‌گفتم:آرام‌باش؛ شرارت می‌کرد. هرچه من به‌او می‌گفتم، برعکس اقدام می‌کرد. فوری وبدون فراغت، زندگانی ما از روز اول به‌دوئیت شد. هرچه صحبت بایکدیگر داشتیم، تمام خشن و

درشت. هرحرکتی می‌کردیم، برخلاف وبرضد. من داخل یك زندگانی پرزحمتی شده بودم، وبه‌کلی آن آسایش‌های منزل مادر [و] پدر از من دور شده بود. گاهی درزیر بار زحمت واندوه، بیچاره [و] عاجز شده، ودر یك اتاق تنهایی مشغول گریه می‌شدم. ساعات شبانروز، من بااین شوهر خود در مجادله، بل مخاصمه بودم. نه‌اینکه من باعث بروز [و] ظهور این انقلاب بشوم؛ نه! خدارا بشهادت می‌طلبم، درمن تقصیری جز غرور نبود. بلکه، او باعث تمام این حرکات بود. زندگانی ما مرکب بود از دلتنگی، گریه، کتك‌کاری. ازچه ساعت؟ از شب اول وساعت اول زندگانی. ومفسد وآنتریك‌کن تمام این وقایع، دده‌ی سیاهی بود که پس ازفوت مادر شوهر من، پرستار این بچه بوده است. مثلا: این طفل را مجبور می‌کرد در حضور من، باکنیزها کتك‌کاری‌کرده، شوخی آن‌ها را ببوسد. زیراکه، می‌دید من ازین بابت فوق‌العاده دلتنگ می‌شوم. یا اینکه: اورا مجبور می‌کرد هیچ ازبیرون به‌اندرون نیاید ودرهمان بیرونی منزل‌کند. واگر باز ازترس پدرش در بیرون نماند، این بچه‌را به‌اتاق خودش برده، دربغل‌خودش می‌خوابانید. واین سیاه نه‌اینکه بامن طرف باشد؛ نه! بعدها که فهمیدم، اخلاق این دده همیشه فساد بوده است وعاداتش تولید زحمت مردم.

بیست‌روز تقریباً از عروسی من گذشت ومحرم پیش آمد. پدر شوهرمن دردهه‌ی اول روضه خوانی معظمی داشت. من خیلی خوشحال شده بودم که یك اشتغالی دربن دلتنگی‌ها پیدا کرده، فرصتی برای گریه پیدا می‌کنم. زیرا که در روبه‌روی کسان خود، گریه نمی‌کردم ونمی‌خواستم بدبختی من شیوع پیدا کند؛ زیرا که خیلی پرغرور بودم. در محرم، من لباس آبی رنگ پوشیدم وهرروزه سراپای خودرا غرق جواهر کرده، باانواع زینت‌های قشنگ به‌روضه می‌رفتم. فامیل شوهرمن به‌اضافه‌ی فامیل‌خودم ودختر اتابك، همه روزه بودند. تقریباً یك عیش بزرگی برای من بود، که از دست زحمت‌های داخل به‌تماشای خارج خودرا تسکین بدهم.

لازم است از بدجنسی‌نوع بشر واز دسیسه‌کاری‌های خانه‌خراب‌کن این مردم، شرحی به‌شما بنویسم. این شوهر من چهار خواهر داشت؛ دوخواهر از خاله‌اش، که قبلا زن پدرش بوده، بعد فوت می‌شود، که هردو در خارج تهران، یکی در ارومی ودیگری در ماکو، شوهر داشته. یك خواهرش که از مادر خودش بود، عروس اقبال‌السلطنه. وخواهر دیگرش هنوز شوهر نکرده، درخانه[۶۲] بود. پسر اقبال‌السلطنه که معظم‌السلطنه نامیده می‌شد، خیلی درمیان فامیل زنش مطبوع ومحترم بود.

در زمانی که مرا برای شوهرم شیرینی می‌خوردند ومن هشت‌ساله بودم، یك‌عکس مرا درآن زمان انداخته، برای شوهرم می‌فرستند. این‌عکس‌را تمام فامیل دیده بودند؛ زیرا که من هشت‌ساله وقابل حجاب نبوده‌ام. درهمان زمان، این شخص درخودعلاقه‌ای نسبت به‌من احساس می‌نماید. هرقدر من بزرگتر می‌شوم، علاقه‌ی این جوان بزرگ می‌شود؛ تا اینکه مرا عروسی می‌کنند. حال که‌من در خانواده آمده‌ام، این بدبخت‌تمام همتش را مصروف به‌این نموده است‌که بین من وشوهرم الفتی تولید نشود؛ وازین‌راه، اوشاید به‌مقصودی که دارد موفق شود. شوهر من هم بچه وقابل فریب بود، وبه‌این

شوهر خواهر هم بی‌اندازه علاقه داشت. نقشه‌ی مرتبی درپیش خود می‌کشد. ولـی، اجرای نقشه‌را از عهده‌ی خود خارج می‌بیند وبرای این جنایت وخیانت خود،شریك وهمدستی می‌خواهد.

هرروز، من متجاوز از پنجاه شصت نفرمهمان داشتم. تمام زن پدرها، همشیره‌ها، اقوام دسته‌دسته به‌روضه می‌آمدند. پس ازاتمام روضه که این‌ها به‌منزل من می‌آمدند، برادرها، قوم خویش‌های محرم من، ازبیرون سلام پیغام می‌دادند. واغلب، زن‌پدرها داوطلب می‌شدند که ایشان اندرون بیایند وماآن‌ها را ببینیم. بالاستمرار هم این جوانك با ایشان بود وخصوصیت را با شوهر من گرم کرده بود وانواع اقسام هدیه‌ها برای‌او می‌فرستاد؛ وآن بیچاره هم در دوستی وبه‌بچگی می‌پذیرفت، وهیچ‌خیال نمی‌کردکه آن‌ها اسباب بدبختی وتاریکی روزگار روشن او هستند.

این‌جوانی بود تقریباً نوزده ساله، فوق‌العاده خوشگل وخوش صورت، خیلـی مؤدب و مهربان، تحصیل کرده؛ و یکی از دخترهای اتابك هم نامزد وعقد کرده‌ی‌او بود. در مواقعی که این جوان به‌منزل من می‌آمد، من احساس می‌کردم رفتار اوطبیعی وساده نیست، آن قسمی که سایرین راست. وهروقت چشم‌های من با چشم‌های او تصادف می‌کرد، یك فروغ غیر طبیعی ازآن‌ها ساطع، واضطراب آشکارا محسوس بود. لیکن، من نمی‌فهمیدم؛ در صدد فهم مطلب هم نبودم. این آمد ورفت‌ها به‌کلی بی‌نتیجه بود. زیرا که من وشوهرم آنی ازهم جدا نمی‌شدیم ودرتمام این ملاقات‌ها، شوهر من همه‌جا باس‌بود؛ ومن‌هم هیچ‌وقت تنها ازاین جوان پذیرایی نمی‌کردم، زیرا که خجالت می‌کشیدم وقدرت تکلم با مردی غیر از شوهر خود نداشتم. اگر برحسب‌اتفاق‌هم وقتی اوبه‌منزل من می‌آمد که شوهرم‌نبود،من معذرت خواسته، نمی‌پذیرفتم.

کم‌کم، این‌جوانی که برای هوا [و] هوس گمراهی مرا قبول کرده خودرا اسباب کار درست کرده بود، ازچند جای مجروح شد ویك عشق شدیدی نسبت به‌من پیدا کرد. تا حال اگر برای دیگران آلت‌کار بود، امروز برای خود مجدانه مشغول کار است. لیکن، نتیجه نمی‌برد وجز زجر وزحمت چیزی عایدش نمی‌شد. بالاخـره، خسته می‌شود وبه‌همدست رفیق خودش از نزدیکی ومعیت شوهر من شکایت می‌کند. آن رفیق شفیق مهلت می‌خواهد که نقشه‌ی صحیحی ترتیب بدهد. درین بین‌ها هم طبیعت باآن‌ها مساعدت کرده، نقشه‌ی آن‌ها را مرتب می‌کند: یك‌دسته رقاص وبازیگر ازروسیه به‌ایران «سیرك» بازمی‌شد. پس، ازدحام [و] اجتماع غریبی کرده؛ در ظرف یك‌هفته، این دودختر زشت بدگل محاصره شدند از عشاق که تمام اعیان اشراف مملکت بودند. واین‌ها وجود این دخترك را مغتنم شمرده، اورا اسباب تشریفات مقاصد خود قرار می‌دهند. وباهم متحد می‌شوند که شوهر مرا به‌هروسیله‌ای هست، به‌محبت این دختر ترغیب [و] تحریص نموده، اورا به‌او مشغول کنند. اولا، شرحی تعریف [و] تمجید اورا نموده، خودرا عاشق این دختر جلوه می‌دهند. پس‌ازآن، اورا تحریك می‌کنند که به‌همراه خود به‌سیرك برده، [۶۳] دختررا به‌او نشان بدهند.

یك‌روزی، عصر من در حیاط مشغول قدم‌زدن گردش کنان بودم. دیدم قوم من

وارد و خیلی ملایم مهربان بامن گفتگو را شروع نمود. من‌هم با او احوال‌پرسی‌کرده، سؤال کردم: «پس شوهر من کجاست؟»

اظهار کرد: «دربیرون است؛ و مرا در پیشگاه شما شفیع قرار داده است.»

ازین صحبت‌ها چیزی مفهوم من نشد؛ به‌نظر استفهام به‌او نگریسته، پرسیدم: «چه شفاعتی؟ مگر اوچه کرده است؟»

گفت: «هنوز کاری نکرده است که موجب عفو وبخشایش باشد وشفیع لازم باشد. این شفاعت برای یك تفرج درخارج است.»

گفتم: «من نمی‌فهمم. خوبست بی‌پرده بفرمائید مقصود چیست؟»

گفتند: «این سیرك که باز شده است، نقطه‌ی اجتماع تمام محترمین است وجای بیقاعده‌ای نیست. اجازه بدهید امشب را ایشان به‌سیرك آمده، تماشا نمایند.»

من خجالت کشیده، سرخ شدم وگفتم: «اجازه لازم نبود. ایشان مختار هستند؛ درحالتی که شما خود هم همراه اوباشید ومهمان شما باشد.»

اظهار وجد وشعفی کرده، گفت: «شمامنت بزرگی برمن گذاشته، ومن امتنان خودرا به‌هیچ قسم نمی‌توانم عرض کنم؛ مگر اینکه دست شمارا ببوسم.»

وبایك هیجان فوق‌العاده‌ای دست مرا گرفت که ببوسد. من خود را عقب کشیده، گفتم: «لازم بهشکر گزاری نیست. من کاری نکردم که قابل مرحمت شما باشد.»

این‌جوان بی‌اختیار دست‌ها را به‌پهلو انداخته، دوقدمی به‌عقب رفت؛ و مدتی طولانی به‌من نگاه کرد. خون به‌یك سرعت غریبی به‌سروصورتش ریخت، وبا یك لرز عصبانی دوباره دست‌ها را بهم وصل کرده، گفت: «تو قابل پرستشی، تو قابل‌پرستشی! وای به‌حال کسی که جز تو معبود [و] منظوری داشته باشد!»

پس از گفتن این کلمات، افتان [و] خیزان خودرا به‌طرف درکشیده، مثل‌کسی که مجرم یا گناهکار است، روی به‌فرار نهاده؛ ومرا بایك وحشت وجبنی به‌جای خود گذاشت. مدتی سرم گیج، حالم بدبود وهیچ نمی‌فهمیدم کجا هستم، چه می‌کنم. پس‌از آن، یك مرتبه به‌اطراف خود نگاه کردم. ناامیدانه ناله نموده، گفتم: «آه! بدبخت! بدبخت!» پس ازآن، به‌اتاق خود رفتم وخودرا به‌روی خوابگاه انداخته، مثل مریضی‌که مشرف به‌موت است، دست وپا می‌زدم. ازین ساعت وازین کلمات، یك بدبختی عظیمی درخود احساس می‌نمودم. گاهی به‌مادرم در عالم خیال لعنت ونفرین می‌کردم که چرا زندگانی آسوده مرا مشوش نموده؛ وچرا با اینهمه های وهوی [و] تحمیلات، مرا به‌بدبختی عرضه کرد. یك‌ماه هست شوهر کرده‌ام؛ وتمام این یك‌ماه در اضطراب و انقلاب بوده‌ام. آه! خدایا! آیا تمام مردم همین قسم زندگانی می‌کنند، یا زندگانی من با سایرین فرق دارد؟ هر شوهری همین است، یا شوهرمن اینست؟

من حق داشتم مضطرب باشم؛ زیرا که درمنزل پدرم وتحت تربیت مادرم، تمام زندگانیم ساده ومحترمانه بوده است. همیشه، مطاع بوده‌ام وهمه قسم ازمن رعایت احترام می‌شده است واز هر حیث محظوظ بوده‌ام. بااین زندگانی جدید غیرآشنابودم. درمیان جزر ومد زندگانی عاجز مانده، مستأصل شده بودم. علی‌الخصوص که پدرشوهر

من هم به‌کلی مرا مطلق العنان گذاشته بود وراهی که ازمنزل من بهمنزل او بود،مسدود کرده بود. واین زندگانی آزاد خودسرانه، در عوض اینکه مرا مسرور بدارد، محزون کرده بود. چون، تنها وفقط به‌راهنمایی افعال، دربن دریای خطرناك پرطوفان باید بحرپیمایی نمایم. ومن هم طفل خردسال؛ طفلی که هنوز قابل توجه است؛ طفلی‌که به‌کلی ازسبك زندگی عاری ومتواری است؛ طفلی که قابل فریب است.

با این خیالات درهم برهم، خوابم برد. آن بی‌مبالاتی زمان طفولیت برفکروعقل غلبه‌کرده، یك وقت بیدارم‌کردند ودیدم تقریباً صبح است وشوهرم آمده. من از او استفسار کرده، تفصیل را پرسیدم. دیدم چند کلمه درهم برهم به‌من جواب داد؛ خستگی و کسالت‌را بهانه کرده، خوابید. من‌هم دوباره خوابیدم. صبح که بیدار شدم، حسب‌الرسم شوهر خودرا درپیش خود ندیدم. سؤال‌کردم: کجاست؟ گفتند: خیلی صبح زود رفته بیرون. این خلاف رسم وعادات را من خوب ملتفت شده؛ لیکن اهمیتی نداده، به‌روی خود نیاوردم. مشغول نواختن پیانو شدم‌که عشق غریبی داشتم به‌تصنیف تازه[ای] که معمول [۶۴] شده بود.

تقریباً ظهر شوهرم‌آمد؛ لیکن، رنگ خودرا باخته و یك‌آثار اضطراب [و] زحمت فوق‌العاده درو مشهود بود. من سؤال‌کرده، پرسیدم: «شمارا چه می‌شود؟»

گفت: «دلم درد می‌کند. وآمدم به‌شما اطلاع بدهم ناهار میل ندارم؛ وبروم بیرون کارلازمی دارم.»

من یك نگاه پرحسرتی به‌او کرده، گفتم: «بروید. لیکن، درد شما به‌مرض قلبی بیشتر شباهت دارد. خیلی احتیاط‌کنید، خطرناك است!»

نگاه پرتزلزل [و] تفتیش به [من] کرده، ساعتی متردد ماندکه چه جواب‌بدهد. بالاخره سرش را زیر انداخته، رفت. من‌هم چون درتمام ساعات شبانروز با شوهرم مشغول معارضه [و] منازعه بودیم، این غیبت او را مغتنم شمرده، هیچ آثار حزن و تأسفی مشاهده نمی‌کردم؛ بلکه خوشحال بودم‌که [به] میل خود می‌خوابم، سازمی‌زنم، راه می‌روم و کسی نیست با من چون و چرایی نماید. خوب می‌دیدم‌که من آزادی‌را به‌همه چیزها، حتی به‌زندگانی ترجیح می‌دهم؛ و اطاعت [و] انقیاد خسته‌ام کرده است. کارگاه قشنگ کوچکی داشتم؛ نشسته، مشغول گلدوزی شدم. و این گل را خیالی می‌دوختم، بدون نقشه. و خوب ازعهده برآمده، مطبوع‌ترین، عزیزترین، صنعت‌های خود او را محسوب می‌داشتم.

ناگاه، در بازشد و آن جوان وارد شد. با یك نگاه پرحسرتی به‌من تماشاکرده، گفت: «تنها هستید؟»

گفتم: «آری!»

گفت: «چه می‌کنی؟»

گفتم: «گلدوزی!»

اجازه‌ی تماشا خواست. من‌هم قبول کردم. دروقتی‌که او به‌طرف من متمایل شد وبه‌کارهای من تماشا می‌کرد، احساس‌کردم می‌لرزد. برگشته، یك نگاه عجیبی به‌او

کردم. بی‌اختیار خودرا به‌پای من افکند، گفت: «العفو! العفو!»

من مبهوت نگاه می‌کردم. گفتم: «چه می‌گویی بدبخت؟ چه‌کرده‌ای‌که عفو می‌طلبی؟» جواب نداده؛ در عوض جواب، دست در بغل کرده، کاغذ خیلی قشنگی درآورده به‌من تقدیم نمود. ومثل اینکه طاقت بیش ازین تحمل را ندارد، سر پیش افکنده، دور شد و برای [من] گذاشت یك حیرت و وحشت غیرقابل ذکری.

کاغذ را بایك سرعت غریبی بازکرده، چندین مرتبه ازسر تاته مرور نمودم. این کاغذ تقریباً ده صفحه بود؛ وتمام شرح این مدت‌راکه به‌اغوای چه‌کسی به‌خانه‌ی من آمده، و مقصود طرف مقابل چه بود، وچه‌قسم این بیچاره فقط اسباب کار بوده وبعد چه‌قسم خودش گرفتار و مجذوب شده و حالا به‌سرحد جنون به من عشق پیدا کرده، تمام درو درج بود. پس از مطالعه و ملاحظه، چشم‌ها را روی‌هم گذاشته و یك مروری به‌دوره‌ی شناسایی این جوان نموده؛ دیدم تمام آنچه نوشته صحت دارد، و تمام حرکاتی‌که درین مدت کرده است و من به‌نظر بی‌اعتنایی تماشا کرده‌ام وساده تصور می‌نمودم، برخلاف بوده است. آن وقت، مثل اینکه از یك خواب پروحشتی بیدارشده، برخود لرزیدم. خواستم فریاد بزنم، نفسم یارایی نکرد. رفتم برخیزم، بی‌اختیار روی صندلی افتادم و خودرا مشرف به‌مرگ می‌دیدم. ولی، درمیان تمام این انقلابات، باز خودرا نباخته، با یك عزم ثابتی برخاسته، کاغذرا پاره پاره، مفقود نمودم؛ ومشغول فکر شده، می‌خواستم خودرا تسلی بدهم ازین زحماتی که متوالیاً درین‌مدت، مثل‌باران برمن بار[ید]ه است، به‌کلی تمام قوای مرا مضمون ساخته است.

امشب هم شوهرم برخلاف معمول به‌خانه نیامد، وتقریباً نزدیك صبح بودکه‌آمد. مرا بیدار کرد؛ دیدم چشم‌ها ازگریه ورم‌کرده، ولی بی‌اندازه حالش منقلب است. از آن ساده لوحی و ضمیر پاکی که داشتم، نفهمیدم اورا چه می‌شود؛ تصور نمی‌کردم این قسم به‌سرعت برق عاشق بشود.

پرسیدم: «چرا گریه کردی؟»

گفت: «دلم درد می‌کند.»

گفتم: «اگر دل‌درد داری، تا این وقت شب کجا بودی؟»

گفت: «همراه شوهر خواهرم به‌تماشا رفته بودم.»

سؤال را قطع‌کرده و یك خلجان خاطری در خود احساس نمودم؛ و با همین افکار پریشان درهم [و] برهم‌که به‌هیچ‌کجا منتهی نمی‌شد، خوابیدم. باز صبح که بیدار شدم، اورا ندیدم. هرچه تفتیش کردم، چیزی مفهوم نشده و نفهمیدم او درچه خطی مشغول سیر است. این تنهایی‌که اول مرا مسرور کرده بود، حال کم‌کم مرا مضطرب می‌سازد؛ واین دوری بیجهت در من تولید یك اندوه و حزن بی‌پایانی نموده است. هرقدر امروز را تفحص‌کردم، کلیتاً شوهرم را نیافتم. نه دربیرون بود، [۶۵] نه درمنزل پدرش بود، نه درمنزل خواهرش بود. بالاخره، پس از تفتیشات زیاد

به‌من گفتند: «صبح زود با ماژور، پسرکنت[۵۵]، سوار شده و خارج رفته‌اند. من کم‌کم بیحوصله شده، خون در سرم به‌جوش آمده بود. تقریباً غروب بودکه شوهرم آمد؛ ولی، خیلی بدحال‌تر از روزهای پیش. من بنای مؤاخذه، داد و فریاد گذاشتم که: کجا بودی؟

به‌من جواب نداد. زیاد که اصرار کردم، فریاد زدم؛ گفت: «هرکجامیل‌دارم بودم. شما حق تعرض به‌من ندارید.»

این کلمه که هیچ منتظر نبودم، در من اثر رعد وبرق را نموده، به‌جای خود خشك شدم. پس از لحظه[ای]، راه منزل پدرشوهر را پیش‌گرفته، رفتم شکایت شوهر را به‌او نمودم. خیلی بامهربانی و خوشرویی مرا پذیرفته، وعده دادکه او را غدغن کند از منزل خارج نشود. به‌محض برگشتن به‌منزل، بازدیدم شوهرم نیست و مفقود شده است.

درهمین اوقات تلخی و انقلاب خیال، کاغذی به‌توسط پست به‌من رسید؛ خیلی محترمانه و باکمال خیرخواهی شرح ذیل درو درج بود:

«حضور حضرت علیه‌ی عالیه‌ی محترمه! یك دوست مجهولی عرض و تصدیع می‌دهد. اولا، تأسفات صمیمانه‌ی غمناکانه‌ی خودرا ازین پیش‌آمد تقدیم نموده؛ بعد، عرض می‌کند: ای ملك سیرت، فرشته صورت! حیف توکه در بدو جوانی و عمر، دچار خانواده‌ی نمك‌بحرام قدرندانی شده‌ای. این خانواده که از دولت پدر تو به‌این مقام بلند ارجمند و اریکه‌ی سعادت و نیکبختی نزول نموده‌اند، هیچ رعایت خاطر تو را نکرده، بلکه به‌تو تحقیر می‌نمایند. آیا سبب غیبت ناگهانی شوهر پست فطرت را می‌خواهی بدانی؟ سبب این است‌که: او عاشق شده است به «کتی» نام، یکی ازین دخترهای رقاصه که در سیرك بازی می‌کنند. وبه‌او معاونت و کمك می‌نماید: ماژور، پسر کنت، که گرگ براق گیتی است. وبه‌او می‌برد کاغذ و هدیه: حسین فراش خلوت که غرق نعمت و احسان توست. اگر صحت این مطلب‌را میل داری، تفتیش کن در جعبه‌ای‌که به‌نمره‌ی ۲۴ بسته شده است در اتاق خلوت زاویه‌ی تالار مسکونی او؛ و تفنگ گنجشك‌زنی نمره‌ی ۲۵ انگلیسی را بخواه. امضاء: دوست مجهول.»

سرم دوران پیدا کرد. یك ورطه‌ی عمیقی در زیر پای خود مشاهده نمودم. بی‌اختیار اشك از چشم‌هایم سرازیر شده، قوه‌ی ایستادن از من سلب؛ چرخی به‌دور خود خورده، در روی زمین بی‌حال افتادم. پس از ساعتی‌ک قدری تخفیف پیداکردم، برخاسته دست‌ها را به‌جلو داده، مثل اینکه چیز موحشی را می‌روم از خود دورنمایم؛ وبیخودانه فریاد زدم: ای‌خدا! ای‌خدا! آیا در تمام این‌عالم، من دوست و صدیقی ندارم که به‌من کمك وهمراهی کند؟»

صدای مضطربی از پشت سرمن گفت: «چرا! دوستان نو، تورا با یك‌نظر احترام

۵۵ــ مقصود: «کنت دومونت فرت» نظم‌الملك است. وی ایطالیائی و مامور تشکیل نظمیه درایران بود.

و پرستش همیشه مواظب و مراقبند. این تویی‌که به‌دوستان صمیمی اعتنا نکرده، و آن‌ها را به‌یك‌نظر تحقیر تماشا می‌نمایی.»

برگشته، دیدم همان جوان بیچاره را؛ خجل شده، سربه‌زمین افکنده. گفتم: «شما درین ساعت کجا بودید؟»

گفت: «من وعده داشتم و مهمان شوهرت بودم‌که امشب، به‌اتفاق به‌سیرك‌برویم؛ حال‌که آمدم، او رفته بود. آمدم ترا دیده، بروم. اینست که می‌بینید درینجا ایستاده‌ام؛ و خوب به‌موقع رسیدم، اگر قبول کنی مرا و دوستی مرا.»

من با یك ضعف و بیچارگی، سرم را حرکت داده، گفتم: «افسوس که من بدبختم و درین تنگنای بدبختی، کسی را نمی‌بینم که شریك و سهیم با من باشد. نه! نه! من نمی‌توانم دوستی درین عالم برای خود بشناسم، جز قبر؛ و پناهی داشته، جز مرگ.»

یك نالهٔ وحشتناکی کرده و گفت: «آه! آه! تو می‌روی بمیری؟ تو می‌خواهی بمیری؟ نه! نه! تو نباید بمیری؛ تو باید سعادتمند باشی؛ تو باید زنده باشی؛ تو باید آزاد باشی!»

یك نگاه مأیوسانه به‌او کرده و گفتم: «به‌چه حق شما [من] را از حق، [۶۶] از مرگ منع می‌کنید؟ من که پدر ندارم. من که مادرم دوستم ندارد. من‌که شوهرم از دستم رفته. من که تنها وبی‌کس درین عالم باید زندگانی‌کنم. من‌که هیچکس دوستم ندارد. من‌که تمام عالم با من ضد، معاند، دشمن هستند. آیا حق ندارم بمیرم و ترك‌کنم این زندگانی پرزحمتی که شروع‌کرده‌ام؟»

گفت: «من بچه حق تورا منع می‌کنم؟ سؤال غریبی است! به‌من درست نگاه‌کن و ببین چشم‌های من از شدت گریه، سرخ ومتورم شده. عمر و زندگانیم از عشق و ناامیدی، تلخ شده. من‌که می‌روم بدهم عمر خودم را در راه تو لحظه به‌لحظه، و خون خودم را قطره به‌قطره، آیا من حق ندارم تو را برای سعادت و نیکبختی خودم از مرگ منع‌کنم؟ چرا بمیری؟ تو جوانی؛ تو خوشگلی؛ تو متمولی. نه! نه! زنده بمان و تلافی کن تمام ناملایمی‌که با تو می‌کنند.»

من دست خودرا به‌طرف پیشانی خود برده و گفتم: «آه! آه! مرگ! مرگ بیا! بیا و مرا از مجادلهٔ ضمیرم مستخلص‌کن!»

قدمی به‌طرف [من] برداشته، دست سوزان مرا در دست یخ‌کردهٔ خود نگاهداری نمود وگفت: «یك کلمه بگو و جان مرا خلاص کن. بگو که تو عشق‌مرا رد می‌کنی. بگوکه تو مرگ مرا می‌خواهی. بگوکه درین تنگنای زندگانی، به‌محبت من احتیاج نداری.»

با یك حرارتی این کلمات را بیان نمود که من سراپای مرتعش شده، عاجز از جواب شدم. می‌بینم که درمن دوچیز صورت وقوع پیداکرده: یکی انتقام و یکی محبت. دست خود را آهسته پس کشیده و گفتم: «من به‌شما حال نمی‌توانم جواب بدهم؛ صبر کنید.»

گفت: «پس قسم بخور به‌خون پاك پدرت، که قصد کشتن و تلف‌کردن خودت‌را

نکنی.»
من قسم یاد نموده و مثل اشخاص مست به‌روی صندلی افتادم. ایستاده، نگاه‌های پرمحبتی به‌من نموده؛ بعد زانو زد و به‌طور تقدیس و احترام، پای مرا بوسید. مرخصی گرفته، رفت.
پس از رفتن او، من به یك انقلاب عظیمی دچار و مبتلا شدم: ازطرفی، از این کاغذ و کشف اسرار شوهرم بی‌اندازه محزون بودم؛ از یك‌طرف دیگر، این جوان و عشق او را آلت انتقام قرارداده، می‌خواستم تلافی کنم. ولی، جرأت [و] قدرت اقدام نداشتم. فکر می‌کردم اگر من عشق این شخص‌را قبول کنم، پس از فهم و درك این مسئله، من جواب مادر شوهر، پدر شوهر را چه‌بدهم. بالاخره، مصمم شـدم کنجکاوی و تفتیش نموده، اصل مسئـله [را] بفهمم؛ پس از فهم، به‌مادر و پدرشوهر شکایت کنم. اگر جلوگیری شد وبه‌کلی این مطلب ازمیان رفت، من‌هم تمام وقایع این جوان را به‌شوهرم گفته، اورا از منزل خود طرد و خارج کنم. اگرچه برحسب اتفاق، هیچکس با من مساعدت نکرد وبه‌همین وتیره شوهر من حقوق مرا دزدید؛ من هم خودرا مجبور کنم که این جوان را دوست بدارم و تلافی بشوهرم نکنم. و پس از کشف‌هم اگر کسی از من ایراد کرد، من تمام تظلمات و عدم اعتنا و رفتار شوهر خودرا گفته و برائت ذمه نمایم.
به‌این خیال طفلانه مصمم و در صدد کنجکاوی برآمدم. اتفاق یا بـدبختی، نمی‌دانم کدام، مساعدت کرد و فردا شوهرم از صبح با محبوب عزیزش به‌تفرج رفتند. من‌هم به‌رسم گردش درباغ بیرون رفته، به‌همان نشانی کاغذ، به‌اتاق رفته؛ جعبه را باز کرده، یك عکس [و] چند دانه کاغذ به‌زبان فرانسه پیداکردم. کاغذهارا نتوانستم بخوانم؛ لیکن، عکس‌را برداشته، آمدم به‌منزل. بلافاصله، پیش پدرشوهرم رفته، شکایت‌را شروع نمودم و عکس را هم به‌او دادم. خیلی خندید وبه‌من گفت: «این‌ها به‌واسطه‌ی غرض مغرضین است. شما گوش نکنید! فرضاً عکس در جعبه‌ی او بود؛ چه ربطی به‌استقلال شخص شما دارد؟»
گریه را شروع‌کرده، گفتم: «شب‌ها [و] روزها، هیچ در منزل [۶۷] ننشسته وتمام را با پسر مازور[۵۱] به‌تئاتر [و] گردش هستند.»
باز خندید و گفت: «به‌این حرارتی‌که شما قصه می‌کنید، گمان نمی‌کنم پسر من تقصیر بزرگی کرده است. در حالی‌که گردش [و] تفرج برای جوان‌ها عیب‌نیست، ومرد نباید درخانه مانند زنان نشسته.»
من با یك غرور فوق‌العاده برخاسته، در قـلب و دل خود صدهزار نفرین باخود کردم که چرا شکایت خودرا به‌کسی می‌کنم که هیچ نمی‌فهمد درد من چه، زحمت من کدام است. به‌منزل آمده، درکمال دلتنگی به‌روی زمین افتاده، شروع به‌بیقراری [و] ناله نمودم. شکایت را به‌مادرم‌کردم؛ اوهم جواب‌های پرت خارج از موضوع

۵۱ــ کذا (= مازور، پسر کنت).

به‌من داد. من‌هم مجبور بسکوت شده، نفس نمی‌کشیدم؛ و تمام شبانروز و ساعات عمر را، تنها و در زحمت بودم. منتها در بیست و چهار ساعت، شوهر من دوساعت به‌خانه می‌آمد؛ و آن دوساعت‌هم، دل‌درد داشت. یك نفرت فوق تصوری نسبت به‌او در من تولید شد، وتمام این زندگانی‌را سراسر غیرقابل و خسته کننده می‌دیدم. بعد خواستم خودرا مشغول کنم: روزها وشب‌ها که تنها بودم، لباس‌های فاخر اعلاء، ارسی‌های قشنگ، بعضی جواهرات کوچك‌که به‌نظر خودم حقیر می‌آمد آورده و «لاتار» می‌گذاشتم. به‌اسم هرکنیزی که بیرون می‌آمد، به‌او می‌دادم.

تنها درین خانه، دلخوشی من به‌دایه‌ی خودم بود که مرا مشغول می‌کرد. گاهی قصه می‌گفت، گاهی حکایت می‌کرد. و از سوء بدبختی، مادرم با این دایه میل چندانی نداشت وعدم مهر مرا به‌خودش، از تحریکات دایه تصور می‌کرد؛ در حالتی‌که از بچگی و نافهمی طفولیت بود. بالاخره، به‌هزار تحریکات خارجی، ما را مجبور کردند که اورا از منزل خارج کنم. این تنها دلخوشی هم از من سلب شد وراه نفسم بریده، در یك بحر ناامیدی و حیرانی دچار و غرق بودم، که از مرگ چیزی بهتر و شیرین‌تر نمی‌شناختم.

بالاخره، غرور جوانی ونافهمی طفولیت واین تحقیری‌که از طرف شوهرم می‌دیدم، مرا متمایل به‌طرف این جوان نمود؛ و مرور زمان‌هم براین‌کار کمك و همراهی‌کرد. بالاخره، من به‌او گفتم که: تورا دوست می‌دارم. و کم‌کم، محبت او درمن روبه ازدیاد گذاشته، وتمام دردها و اندوه‌های مرا برطرف نمود. دل‌شکسته‌ی پژمرده‌ی من، به‌بهار عشق و جوانی و طراوت تازه یافته وبه‌کلی غم و غصه روی تافته. به‌همین دیدن او وشنیدن کلمه‌ی محبت آمیزی، چنان غرق سعادت و مسرت بودم که دنیا و هرچه درو بود فراموش کرده بودم. صبح‌ها که از خواب برمی‌خاستم، به‌امید دیدار عصر، روزم باکمال آزادی و خوشی می‌گذشت. عصرها که حسب‌الرسم به‌قدر ده دقیقه او مرا ملاقات می‌کرد، خوشبخت‌ترین مردم بودم. و تنها هم به‌خیال اینکه او آمد و بمن داد دستمال خودش را یاکاغذی یاعکس یا...[۵۲] را مغرور بودم. واشیایی که ازوداشتم، از خود جدا نمی‌کردم؛ و همیشه آن‌ها را با شیئی جاندار تصور کرده، مخاطب قرارمی‌دادم.

دیگر شکایتی از شوهر نداشتم وابداً دلتنگ ازنبودنش نبودم؛ بلکه برعکس، اگر برحسب اتفاق ساعتی می‌آمد، خیلی مایل بودم زودتر برود. زیراکه احتیاج‌داشتم تنها باشم وبه‌کسی که عشق دارم فکر کنم. دیدم از تمام عالم، هیچ نمی‌خواهم جزاو؛ وبه‌هیچ چیز تسلی پیدا نمی‌کنم جز به‌دیدار او. این مرحمی‌که موسوم به عشق‌است، مثل برفی می‌ماند که قطعه‌ی کوچکی از قله‌ی کوه جدا بشود. هرچه روبه‌سقوط بگذارد، زیادتر می‌شود؛ تا اینکه، این ذره[۵۳] وقتی که به‌زمین رسید، به‌همین بزرگی

۵۲ــ یك‌کلمه خوانده نشد.

۵۳ــ اصل: زره.

شده وقابل فیض جماعتی می‌شود. در اول، این مرض به‌فاصله‌های کم و دور انسان را می‌گیرد؛ ولی در اواسط، خیلی به‌سرعت وپشت سرهمدیگر.

دوسه‌ماهی به‌همین قسم گذشت. چیزی‌راکه اسباب سعادت می‌دانستم و دراول مسرورانه استقبال می‌کردم، بدبختی عظیمی‌دیده؛ وبه‌قدری خودرا درسرپنجه‌ی عشق مقهور وذلیل دیدم، که مرگ‌را سهل‌تر ازنفس‌کشیدن و زندگانی‌کردن می‌دیدم. تمام سراپای وجودم آتش گرفته، می‌سوخت. تمام بدنم، اتصالا در یك لرز عصبانی محصور؛ به‌کلی از خواب [۶۸] بازمانده، جز گریه علاجی نداشتم. بالاخره جرأت‌کرده، پس‌از سه‌ماه کاغذی بداو نوشتم. شرح‌حال وروزگار خودرا درودرج‌کرده، فرداکه به‌ملاقات آمد، کاغذ را به‌او دادم. واغلب این ملاقات‌ها در حضور شوهرم بود و هیچ وقت درین دوسه‌ماه، دقیقه[ای] ما تنها یکدیگر را ملاقات نکرده؛ بلکه خود هم طالب ملاقات بدون ثالث نبودیم. برحسب اتفاق، آن‌روز فرصت دادن این کاغذرا کردم. باب بدبختی را به‌روی خود گشودیم. این بدبخت، به‌واسطه‌ی اعتماد و یگانگی که با دوست خودش داشت و درواقع این عشق را ازو مخفی می‌پنداشت، کاغذرا بلافاصله و مستقیم به‌او ارائه داده؛ آتش حسرت و غیرتی در کانون سینه‌ی او مشتعل می‌سازد. واین بیچاره‌هم، تمام را بدون کم و زیاد، به‌طور راپرت به‌پدرشوهرمن گفته، اورا به‌شکلی منقلب می‌سازد. از طرف پدر شوهرمن تأکید شدیدی شد که این قوم عزیز من مرا ملاقات نکند؛ وبه‌کلی از من دور وجدایش ساختند.

دوسه روزی گذشت؛ من اورا ندیدم و هیچ وسیله[ای]هم برای فهم این کار نداشتم. بالاخره، یك روزی در منزل یکی از همشیره‌های خود، او را ملاقات کرده؛ شرح حال بمن گفت و قراردادی گذاشتیم که نوشتجات ما به‌یکدیگر برسد و ازحال هم مطلع مسبوق باشیم.

درین انقلابات، شوهر عزیزم هم به‌حال خودم دچار شد: محبوب عزیزش به‌صرف روسیه مسافرت کرد. ماهم به‌شمیران رفتیم، و مجبوراً هردو بایك دلی غرق خون، اتصال باهم بودیم. نه او و نه من، ابداً اظهار درد والمی نکرده، خودی به‌آن راه‌ها نمی‌زدیم. من خیلی زود عادت کردم‌که صبور باشم و ابداً کاری نکنم که این حرف‌را اثبات کنم؛ بلکه اگر ملاقاتی‌هم دست می‌داد و اتفاق ما را در یك‌جا جمع می‌کرد، من کناره کرده، عشق خودم‌را هم در پهلوی دردهای علاج ناپذیر گذاشته، در قلب مخفی [و] مستور می‌نمودم. لیکن، هیچ دقیقه[ای] نمی‌گذشت که هزارها آه پی‌درپی نکشیده، چندین‌بار قلب خودرا لرزان ندیده باشم. وبالمره، از اجتماع و مردم‌گریزان بوده، گوشه‌ی تنهایی را به‌تمام تفرجات ترجیح می‌دادم. وبه‌درد عشق مأنوس شده، از زحمت لذت می‌بردم و هیچ درصدد تخفیف‌هم برنمی‌آمدم؛ چون اشتغال خوبی بود ومرا قانع‌کرده بود از بسا چیزهای بزرگ.

در مذهب ما خوش نبود عقل پرستی — مجنون شدن [و] جامه دریدن مزه‌دارد
برمسند عزت همه‌کس تکیه توان کرد — قانع شدن [و] رنج کشیدن مزه دارد

«مشتاق»! ازین‌بیش‌چه‌درسوز[و]گدازی؟   از حوزه‌ی[۵۴] این‌خلق بریدن مزه دارد

به‌تدریج، در هیجان و جنون جوانی خود تخفیف کلی دیده، و تعبدی می‌رفتم که اورا فراموش کنم. روزها می‌گذشت، ومن بدون هیچ تازه[ای]، به‌یك «پروگرام» زندگانی می‌کردم. تا اینکه پس از یك‌سال، دخترك ملوس قشنگی طبیعت و خدا در مقابل نا امیدی‌هایم به‌من داد. ازساعت تولدش، من فوق‌العاده او را دوست می‌داشتم؛ بلکه، تمام ساعات شبانه، به‌او مشغول بودم. عشق پاك حقیقی ضمیر این طفل، به‌کلی اندوه مرا زایل نموده، خوش [و] مسرورم ساخته بود. جز طفلم هیچکس را، حتی خودم را دوست نمی‌داشتم. شوهر بیچاره‌ام هم پس از مأیوسی از «کتی» یك بز قرمز خریده، کالسکه‌ی کوچکی ابتیاع‌کرده؛ صبح تا شام، بزبدبخت را به‌کالسکه‌بسته، شلاق می‌زد و در گرما [و] سرما دور حیاط می‌دوید. من‌هم اورا به‌حال خودش گذاشته، به‌طفل عزیزم مشغول بودم.

درین ایام، صحبت مسافرت برادرم به‌فرنگستان بود و مشغول مذاکره‌ی استقراض بودند[۵۵]. [۶۹] خیلی بسرعت، تمام پول مملکت و ذخیره‌های پدر را، از پول [و] جواهر، برادرم به‌مصرف رسانید. در مدت یك‌سال، تمام نوکرها و اجزاء «لات» او دارای پارك و عمارت و پول‌های گزاف شده بودند؛ واین بدبخت مال ملت بیچاره‌را درمیان ده دوازده نفری تقسیم کرده بود. بالاخره، به‌اقدامات مجدانه، بی‌غرضانه، خالقانه [و] صمیمانه‌ی اتابك اعظم یك وجه گزافی ازخارجه قرض، و مسافرت‌فرنگ تهیه شد. و درینجا، این اتابك اعظم و شخص اول مملکت، ایران پرستی و صداقت خودرا به‌درجه‌ی اکمل به‌مورد بروز و ظهور گذاشت: یك مبلغ گزافی خود ازین استقراض فایده برده، مابقی راهم سایرین نوش‌جان کردند.

ازین مسافرت، قصه‌های عجیب نقل می‌کنند. ازآن‌جمله: خرید درخت‌های قوی هیکل است‌که به‌مبالغ زیاد ابتیاع‌کرده، وبا زحمت فوق‌العاده [و] کرایه‌ی‌زیاد می‌فرستند؛ وتمام به‌سرحدنرسیده، خشك می‌شوند. وباز لوله‌های آهنی است‌که به‌وفور، مجسمه‌های بزرگ، اسباب‌های بی‌ربط که تمام در فرح‌آباد امروز عاطل [و] باطل افتاده است. مخارج گزافی برای یاری و عمل‌کردن حسام‌السلطنه [و] صدیق‌الدوله وهرزگی‌ها [و] مخارج گزاف «سویت». بالاخره، پس از اینکه میلیون‌ها به‌مصرف رسید، خیلی به‌طور احمقانه مراجعت کردند. واز تمام این مسافرت، حاصل و نتیجه[ای] که برای ایرانیان به‌دست آمد، مبالغ گزافی قرض؛ بدون اینکه در عوض، یك قبضه تفنگ یا یك دانه فشنگ برای استقلال و نگاهداری این بیچاره ملت آورده باشد، یا یك کارخانه یا یك اسباب مفیدی برای ترقی و برای تسهیل زراعت یا فلاحت یا سایر چیزهای دیگر.

۵۴ــ اصل: حوضه.

۵۵ــ منصود سفر اول مظفرالدین شاه است به‌فرنگ در ذیقعده ۱۳۱۷، ومبلغ ۲۴ کرور استقراض از روسیه.

پس‌از این مسافرت، اتابك معزول وامین‌الدوله صدراعظم شد. بعد از چند ماه، یکی از دخترهای برادرم‌راهم برای یگانه پسرش عروسی‌کرد. لیکن، چندی نگذشت که مطرود و معزول وبه «لشت‌نشا» تبعید شد؛ عین‌الدوله صدراعظم‌شد.[۵۶]

«صدراعظمی» و «وزارت» در دوره‌ی سلطنت برادر عزیز من، خیلی شبیه تعزیه شده بود: که دقیقه به‌دقیقه، تعزیه‌خوان رفته، لباس عوض کرده، برمی‌گردد. هیچ مطمئن نبود کسی از صدارت یا وزارت یا حکومت. این برادر عزیز من، به‌حرف یك بچه‌ی دوساله، یك صدراعظمی را فوری معزول؛ وبه‌حرف یك مقلدی، یك وزیری را سرنگون می‌کرد. از جمله: قوام‌الدوله‌ی بدبخت را سوار الاغ وارونه کرده، از شهر بشمیران بردند؛ برای اینکه اتابك با او بد بود ومیل داشت اورا معزول کند واز وزارت مالیه. وزیر مالیه که سوار خر وارونه بشود و از شهر به‌شمیران برود، خوب مقیاسی است برای وضع امورات وبـرای فهم ترتیبات دربار هـرج [و] مرج، بی‌قانونی.

هرکس مسخره بود، بیشتر طرف توجه بود؛ هرکس رذل‌تر بود، بیشتر مورد التفات بود. تمام امور مملکتی، در دست یك‌مشت اراذل اوباش هرزه‌ی رذل. مال‌مردم، جان مردم، ناموس مردم تمام در معرض خطر و تلف. تمام اشخاص بزرگ عالی عاقل، خانه‌نشین؛ تمام مردم مفسد بیسواد نانجیب، مصدر کارهای عمده‌ی بزرگ.

از آنجایی‌که جزء همیشه تابع کل است، این اثرات شوم در مردم‌هم اثرکرده، تمام ساعات شبانروز به‌فسق [و] فجور، قمار، حرکات ناشایست عمر می‌گذراندند؛ کلاه‌برداری، دزدی، مال مردم خوری رواج داشت. تمام مردمان با حس وطن‌دوست مآل‌بین، درخانه‌های خود نشسته، شبانروزی را به‌حسرت می‌گذرانیدند. تمام پسرهای خودرا حاکم ولایات نموده، خون مال مردم را به‌دست این مستبدین خونخوارداده بود. درحقیقت، برای این ملت بیچاره، این سلطان چاه عمیقی بودکه انتها نداشت و تمام پول ایران، سهل است طلاهای روی‌کره را اگر درو می‌ریختند، پر نمی‌شد.

ما درینجا یك خانواده کوچکی را قیاس‌گرفته ازاین رو، به مملکتی می‌رسیم. اگر رئیس یك خانه، هرچه دارد تلف کند وبه‌اولاد [و] اتباع خودهم اجازه‌ی اخذ بدهد، وتمام ساعات عمرش را صرف لهو [و] لعب کند، کم کم این بی‌قیدی به‌گوش همسایه رسیده، اوهم فرصت‌کرده، به‌این لاابالی به‌طور خصوصیت قرض [۷۵] می‌دهد. وکم‌کم، سم مهلك استقراضی را به‌حلق او می‌چکاند. بالاخره، خانه‌ی اورا گـرو می‌گیرد. پس از آن، دخالت به‌داخله‌ی آن خانه می‌کند. پس از آن، چنان مسلط می‌شود که این لاابالی، هیچ حرکتی بدون میل ورضای همسایه نمی‌تواند بکند. بالاخره، خودش معدوم و خانواده‌اش دچار مسکنت وبدبختی ابدی می‌شود.

۵۶ــ پس ازعزل امین‌الدوله، باردیگر امین‌السلطان که به‌قم تبعید بود به‌صدارت رسید وتا ۱۳۲۱ دراین مقام بود. عین‌الدوله سلطان مجید میرزا، دراین تاریخ وپس از عزل مجدد امین‌السلطان به‌صدارت منصوب شد.

همین قسم، این برادر عزیز من، چون تهیه برای ایران و ایرانیان دید وبه‌یك سرعت فوق تصوری خرابی ایران را کمربست، هرروز با تیشه ریشه‌ی این ملت‌بیچاره را درآورده، وبه‌انواع اقسام بدبختی‌را از مجراهای غلط به‌داخل مملکت نفوذمی‌داد. دوباره، قصه استقراض پیش آمد و برای مسافرت دوم فرنگ تهیه دیده می‌شد۵۷. این استقراض هم تمام شد ومجدداً مسافرت‌کرد. ازین سفر فقط چیزی که مفید بود: چند قسم اسلحه بود که به‌پیشنهاد ممتازالسلطنه، سفیر مقیم در پاریس، ابتیاع شد؛ و یك سفرنامه، که از قلم معظم خود این برادر عزیز بود. یکی از جمله‌های او این است:ــ

«امروز که روز پنجشنبه بود، صبح رفتیم آب خوردیم. پس ازآن، آمده قدری گردش کردیم. چون یك قدری از آب ما باقی بود، دوباره رفتــه خوردیم. پس، رازان آمده؛ دریك قهوه‌خانه نشسته، چایی خوردیم. بعد از آن، پیاده به‌منزل‌آمدیم. فخرالملك [و] وزیر دربار آنجا بودند. قدری گوش فخرالملك کشیده، سربه‌سر وزیر دربار گذاشتیم. پس از آن، وزیر دربار تلگرافی بما دادکه درو، تفصیل عمل‌کردن بواسیر آقای صدیق‌الدوله بود. خیلی خوشحال شدیم. ناهار کرده، استراحت کردیم. چون شب جمعه بود، آسیدحسین روضه‌خواند؛ گریه کردیم. نماز اذازلزله خوانده، خوابیدیم.»

ما می‌توانیم ازین‌شخص مآل‌بین دوراندیش به‌واسطه‌ی پیشنهاد اسلحه تشکر کنیم؛ زیراکه امروز تمام استقلال و آسایش راه و طرق واداره‌ی معظم ژاندارمری، به‌واسطه‌ی داشتن این اسلحه است. لیکن، ازین کتاب تشکری نداریم؛ زیرا که یادگار ملامت‌خیز ملت‌را منتقل می‌کند، که سیزده سال اسیر چنین شخصی بودیم که مدرك و قوه‌ی‌مغزی عقل او این بوده است.

اقوام من به‌آزادی قلم من ایراد خواهند کرد. ولی، من صرف‌نظر ازینکه ازین سلسله و نژاد هستم‌کرده، وآن ایرانیت خود و وجدان خودرا هادی [و] راهنمای خود قرار داده، وبی‌پروا تمام تاریخ خانواده‌ی خودرا می‌نویسم. ای وطن! ای‌وطن! آیا می‌شود به‌واسطه‌ی فرق شخصی صرف‌نظر از حقوق توکرد؟ نه! نه! عشق تو در دل من چنان نقش است، که معایب مغرضین ومخربین تو درین صفحه.

آنکه می‌پرسد زمن: آن ماه را منزل کجاست

منزل او در دل است، اما ندانم۵۸ دل کجاست۵۹

قبل ازین مسافرت فرنگ، پدر شوهر مرا به‌پیشکاری آذربایجان و ولیعهد فرستادند۶۰. مراهم همراه خود بردند. لیکن، اتفاق مضحکی قبل از مسافرت افتــاد؛

۵۷ــ مقصود سفر دوم شاه به‌فرنگ است در ۱۳۲۰.

۵۸ــ اصل: نمی‌دانم.

۵۹ــ اصلــ کجا است.

۶۰ــ محمدباقرخان سردار اکرم، درمراجعت مظفرالدین شاه ازاروپا در۱۳۱۷، وپس ازعزل حسین‌قلی خان نظام‌السلطنه ازپیشکاری آن ایالت بهاین شغل منصوب شد.

و آن این بود: دوماه پس از عروسی من، پدرشوهر من اظهار کردکه: فلانی! حقوق خودت‌را به‌من واگذارکن؛ من برای تو نگاه داشته، هروقت بخواهی به‌تو رد خواهم کرد. من‌هم قبول کرده، به‌خیال خود خواستم اندوخته داشته باشم. دوسه سال حقوق من به‌او واگذار بود. روزی‌که می‌خواهم به‌طرف آذربایجان حرکت کنم، سیدابراهیم تاجر حریرفروش که درین دوسه سال لباس به‌ما داده است، آمده اظهار کرد که: دوهزار و هشت‌صد تومان پول به‌من باید بدهید؛ والا، نمی‌گذارم حرکت کنید. من برای‌پدر شوهرم پیغام فرستادم‌که: «این سید چه می‌گوید؟ مگر مخارج من باخود من است؟»

پیغام فرستاده بود: «من دختر سلطان گرفته‌ام که مخارجش باخودش باشد.»

جواب فرستادم: «حق است؛ در صورتی‌که حقوق‌مراکه نه‌هزار تومان است و در پیش شما است، به‌من ردکنید. من‌هم پول سید را می‌دهم.»

پیغام فرستاده بود: «پولی در پیش من نیست.»

من به‌مادرم شکایت‌کرده، گفتم قصه ازین قرار است. ایشان‌هم پس از مذاکره مأیوس شدند، و معلوم شد پول ما را میل دارند نگاه دارند. و قرض سید را مادرم قبول، و من‌هم حقوق خودرا به‌او واگذار نمودم.

نظر به‌همین مسئله و هزار زحمت‌های خانوادگی، من راضی به‌این مسافرت نبودم. [۷۱] لیکن، مادرم مجبور کرد بروم. و پدربزرگ مراهم به‌حکومت ارومی به‌همراه بردند. در راه خیلی بد و سخت گذشت؛ تمام بایکدیگر ضد [و] معاند. و بیچاره، غریب، دلتنگ درمیان یك جماعتی افتاده، راه نفسم به‌کلی مقطوع شده بود. یك پسرم مرده، دو دختر داشتم. تمام دلخوشی و مسرت من این دوطفل بودند. پس‌از یك‌ماه، به‌آذربایجان رسیده، از زحمت راه و دیدن چهره‌ها[ی] مزور خلاص شدیم.

منزل من جدا و خیلی دور از منزل پدر شوهرم بود، که امیرنظام شده بود. از طرف ولیعهد و «ملکه جهان» خیلی احترام و مهربانی به‌من؛ لیکن، انقلابات داخل مرا از تفریحات خارجی دورکرده، خیلی محزون دلتنگ بودم و اغلب را تنها زندگی می‌کردم. شوهرم رئیس قشون آذربایجان شده بود وخیلی باید ازین شغل جدید استفاده می‌کرد. لیکن، عشق غریبی به‌جمع‌آوری اسب و قاطر داشت؛ در ظرف یك مدت کمی، ده قطار قاطر برای خود از دخل حکومتی درست کرده بود. و هرچه مداخل داشت، پول کاه [و] جو قاطرها می‌شد. ودیگر اینکه: از کتك‌کاری بی‌اندازه خوشش می‌آمد؛ هرروزه، جماعتی را کتك می‌زد و پس از آن خلعت‌های فاخر به‌ایشان می‌داد. واین کار همه روزه مکرر می‌شد. گاهی این رئیس قشون با شأن [و] شوکت، لباسش منحصر به‌یك سرداری می‌شد؛ آن را هم می‌بخشید ومجبوراً یکی دوروز در خانه منزل می‌کرد تا لباس جدیدی تهیه کند.

این شوهر عزیز من، به‌ولی نعمت از عیاشی‌تأسی‌کرده بود: از جوان‌های ساده بی‌اندازه محظوظ می‌شد. رقاصی بود تقریباً بیست‌ساله، موسوم به «طیهو»؛ عاشق، شیفته، [و] سرگردان این رقاص بود و مبالغ گزافی برای او خرج کرد. من‌هم

به‌واسطه‌ی پست‌نظرتی و لئامت پدر شوهرم، هیچ‌وقت ازو خواهش نمی‌کردم. شوهرم‌هم مشغول عیاشی و جمع‌آوری قاطرهای خود بود. پس، مجبور بودم جواهرات خودرا فروخته و مخارج خودرا مرتب کنم. وتمام را زرگرباشی به‌قیمت‌های نازل می‌خرید؛ ومن‌هم ساکت، آرام مشغول خرج بودم. یك دختر ارمنی «آنا» نام، درین ولایت‌غریب، دوست وصدیق من بود. وآن‌هم شرحش ازین قرار است:

این یك دختر هیجده ساله، خیلی خوشگل، چشم‌های قشنگ مشکی، خیاط بود. پس از یك ماه، من خواستم‌لباس بدوزم؛ این دختر را برای لباس دوختن من آوردند. کم‌کم، با او انس گرفتم واوهم واقعاً صمیمانه مرا دوست می‌داشت واغلب را منزل من بود. همیشه، درگوشه‌های چشم سیاه درشت او، قطرات اشك مانند بلریانت بسرق می‌زد. وبایك آهنگ مطبوعی به‌من می‌گفت: «من تورا دوست می‌دارم!» این صدا تا قعر قلب من نفوذ داشت، وخیلی میل داشتم همیشه بشنوم.

در بدو امر، هروقت به‌اندرون ولیعهد می‌رفتم، خیلی مورد لطف و مرحمت واقع می‌شدیم. لیکن، کم‌کم خوشگلی من اسباب وحشت شد، و آن لطف صمیمی‌ملکه مبدل به‌یك‌نوع اضطراب مخصوصی؛ لیکن بدون جهت. زیراکه، من به‌قدری درچنگ یأس وناامیدی دچار، وبه‌قدری در فشار زحمت و غربت مبتلا بودم‌که دنیا، بلکه هرچه درو بود فراموش‌کرده بودم. وبه‌تدریج، زن پدرشوهر من عزیز کرده [و] طرف مرحمت واقع شد. در حالتی‌که، هیچ فرقی به‌حال و خیال من نکرد. دقیقه[ای] هم برای این مطلب فکر نکردم. ولی، پس از چندی‌که مردم این انس و الفت را به نوکرهای دیگر ترجمه و تفسیر می‌کردند، موجب خنده‌ی فراوانی برای من می‌شد. وازین اخبارات مسرور شده، فوق‌العاده می‌خندیدم. زیراکه به‌قدری این زن غیرقابل عشق و محبت بود، که اسباب تعجب و تفریح بود قصه معاشقه‌ی او.

در همین ایام، خبر از تهران رسید که برادرم به‌فرنگستان رفته و مادرم بـه صندوقدار برادرم (شاه) شوهر کرده است. در اول قدری دلتنگ، وبعد بی‌کسی مادرم را به‌خاطر آورده، رفع دلتنگی را از خود نمودم. لیکن، یك خلجان خاطری و یك زحمت عمیقی در قلب و دل من باقی‌ماند.

در ظرف همین ایام، کاغذی از مادرم رسید که درو سفارش کرده از دایی خودش احمدمیرزا. ومن‌هم نظر به‌سفارش مادرم، تفتیش‌کرده، فهمیدم که دایی‌جان در اردبیل تشریف دارند. مخارج فرستاده [۷۲] رئیس تفنگدارهای خـــودمان را مأمور کردم که برود به‌اردبیل، و شاهزاده را باکمال احترام به‌تبریز بیاورد کــه دراینجا، یك شغل محترمی از ولیعهد برای او بگیرم. اسعدالسلطان، رئیس تفنگدارها، به‌اردبیل رفت. شاهزاده خودش به‌واسطه‌ی کارهای شخصی نیامد، که بعد بیاید؛ پسرش ومادرش‌را روانه کرد. پس از ورود، منزلی تهیه کرده، با کمال احترام از ایشان پذیرایی‌کردیم؛ وپسر اورا به‌شوهرم سپردم.

از قضا، پسر این شاهزاده یکی از آن خوشگل‌های نمره اول است؛ نه در تبریز، بلکه در تهران‌هم چنین صورت مطبوع دلکشی من ندیده‌ام. پس از چندی، شوهر

عزیز دلباز من مقتول و مجنون این جوان شده و هرچه داشت وبه‌جبر و تعدی از مردم می‌گرفت، صرف هوس‌های بیجا وخیالات مهمل این جوان می‌شد. ومن به‌کلی ازین قضیه بیخبر بودم؛ تا اینکه پس از یکی دوماه، این خبر شایع و من بیچاره را مسبوق‌کردند. آن‌قدر توانستم [که] از منزل خودم خارجش کردم، لیکن نتوانستم از دل او خارجش کنم. در تمام این شانزده ماهی‌که درتبریز متوقف بودم، ماهی مبالغ‌گزافی به‌مصرف این جوان می‌رسید؛ وباکمال شدت [و] حدت به‌او عشق داشت. من یقیناً خیلی در فشار زحمت بودم اگر شوهرم‌را به‌طور عشق دوست می‌داشتم؛ لیکن، چون اورا فقط به‌طور احترام و شوهری دوست می‌داشتم، چندان پاپی افعال و اعمال او نبوده، کاری به‌او نداشتم. درین مدت‌هم‌که درتبریز بودم، تمام را کسل وگرفتار. یك پسری‌هم خدا درینجا عنایت فرمود و مرا غرق مسرت نمود. خیلی این اطفال‌را دوست می‌داشتم؛ درتمام ساعات عمرم، جز این‌ها به‌چیزی مشغول نبودم.

مدتی گذشت وخبر مراجعت شاه از فرنگستان رسید. قرارشد امیرنظام به‌استقبال برود و ماراهم روانه‌ی تهران نماید. من ازین مژده بی‌اندازه مسرور شدم‌که از دست غربت وبی‌کسی خلاص شده، به‌وطن خود می‌روم. ما را به‌طرف تهران حرکت دادند. شوهر من با پدرش نزاع‌کرده و همراه من به‌تهران آمد. در راه خیلی سخت‌گذشت؛ زیراکه مصاحب عزیز و هم‌سفر مطبوع‌من، خبر مرگ کسی را در راه شنید کـه فوق‌العاده اورا دوست می‌داشت. واین مصاحب من، زن امیرنظام بود؛ واین دوست عزیزش، یکی از نوکرهای خودش بود که لله‌ی پسرهایش بود. محبت‌این‌زن‌راشوهرش نسبت به‌این نوکر حس‌کرده بوده است واورا به‌مأموریت فرستاده، مأمور دیگری‌هم برای اعدام او فرستاد. نتیجه این شد که بیچاره جوان پس از حرکت ما مرد. دخترش در راه رسید و زندگانی صحرایی ما را غرق ملامت نمود.

از ورود به‌تهران و دیدن کسان خود، بی‌اندازه خوشوقت بودم؛ لیکن، ایـن خوشحالی موقتی شد. زیرا که شوهرم ازقزوین به‌استقبال رفت و من در تهران تنها ماندم. این مسافرت، شش‌ماه طول پیداکرد. زیرا که پس از رفتن او از راه رشت به‌استقبال، پدرش اورا دوباره باخود به‌آذربایجان برد؛ پس از چندی فرستادکـه دوباره ما برویم. من قبول نکردم. لیکن، خانواده‌ی خودش‌را برد و پس از رفتن خانواده‌اش، شوهر مرا فرستاد به‌تهران.

من تازه شروع‌کردم به‌یك زندگانی تقریباً آزادی‌که در تحت تابعیت نباشم. وبه‌من خیلی این آزادی گران تمام شد؛ برای اینکه این عدم اطاعت من، پدر شوهـرم‌را متغیر کرد و یك سال تمام مخارج به‌من نداد. ومن بقیه‌ی جواهرات خودرا فروخته، اسب و کالسکه خریدم و زندگانی را سروصورتی دادم. شوهرم مشغول کارهای خودش بود: اسب‌بخرد؛ قاطر نگاه دارد؛ گاو [و] گوسفند رمه درست کند؛ خروس اخته کرده؛ بوقلمون تربیت‌کند. ومن‌هم مشغول پرستاری اطفال و زندگانی بودم.

درین ایام، میل‌کردم «تار» مشق کنم. میرزاعبدالله‌که پیرمرد و تقریباً جزو اموات بود، برای معلمی انتخاب شد. خیلی زود، بهتر از معلم خودم ساز می‌زدم؛ واین

یك اشتغال مفرحی بود.

دربار تقریباً عوض شده بود؛ خیلی تغییر [و] تبدیل پیدا کرده بود. پس از مراجعت شاه از فرنگستان، [۷۳] امورات خیلی درهم [و] برهم وبی‌پولی فوق‌العاده اسباب زحمت شده بود. یك‌دسته از اهالی دربارهم برضد اتابك «آنتریك» می‌کردند که اورا معزول نمایند. مملکت ایران درین موقع، صفحه‌ی شطرنج شده بود؛ واین حرفا، با کمال جدیت مشغول مبارزه بودند و هرکدام هرچه می‌توانستند می‌کردند. جیب‌ها [و] بغل‌های خودرا مملو از طلا نموده، ورعایا را درکمال سختی فشرده و مملکت را دچار یك نوع خرابی غیرقابل آبادی می‌نمودند.

درین وقتی که هرکس به‌فکر خود بود وبه هرقسمی بود قطعه قطعه مملکت را ویران می‌نمودند، برادر تاجدار من‌هم مشغول‌کار خودش بود وشبانروز خودش‌راصرف حرکات بیهوده می‌نمود. دریك خواب غفلت عمیقی غرق بود. ازجمله: یك گـردی از فرنگستان با خود آورده بودکه به‌قدر بال مگسی اگر دربدن کسی یا رختخواب کسی می‌ریختند، تا صبح نمی‌خوابید و مجبور بود [به‌طور] اتصال بدن خودش را بخاراند. دومن ازین گرد را آورده، اتصال در رختخواب عمله‌ی خلوت می‌ریخت. آن‌ها به‌حرکت آمده، حرکات مضحك می‌کردند واو می‌خندید.

خیلی این مسافرت اروپای برادر من شبیه مسافرت پطرکبیر است ؛ وهمان نتایجی‌که او برد، این برعکس برد. مثلا : ازین مسافرت چیزهایی که سوغات‌آورده بود، درخت‌های عظیم‌الجثه‌ی بزرگ و لوله‌های آهن فراوان. مبالغ‌های گزاف پول آن‌ها داده شد. لکن، درخت‌ها پس از چندین هزارتومان [مخارج] خشك شد؛ و لوله‌های آهن در فرح‌آباد یك‌کنار ریخته وبه‌درد نمی‌خورد. چیزی‌که نتیجه‌ی این مسئله شد، مبلغی برآلودگی ایران [افزود]. ازین قبیل خریدها خیلی شده بود؛ و البته اگر به‌تاریخ مخصوص زمان این سلطان رجوع شود، درآنجا مفصل درج است.

نظیر همین حرکت برادرم، یك قصه از شوهرم به‌خاطرم آمدکه برای شما معلم من بنویسم؛ وببینید من چه انسان بدبخت بوده‌ام، وباچه اشخاصی هم‌عصر ومعاصر واقع. رقت‌کنید و دلتان برای من بسوزد؛ بلکه خواهش می‌کنم بدبختی مرا تصدیق کنید.- شوهرمن عشق غریبی به‌نگاهداری اسب‌های خوب داشت و همیشه چندین کمند، که هرکمندی هفت اسب است، در طویله موجود داشت. یك روزی، باکمال پریشانی‌خیال وارد منزل شد و گفت: «خانم! این قسم نخواهد ماند. باید من این اسب‌را داشته باشم.»

من چون از موضوع مسبوق نبودم، سؤال کردم: «چه گفتید واز کدام اسب حرف زدید؟»

گفت: «علاءالدوله یك اسب کهر پیشانی سفیدی داردکه در زمان ناصرالدین‌شاه، دراسب دوانی هزار وسیصد وهشت[۶۱]، بیرق اول را برده است. واین ممکن نیست

۶۱ــ مقصود سنه ۱۳۰۸ هجری‌قمری است.

چنین اسبی درتهران باشد و درطویله‌ی من نباشد.»
سؤال کردم: «هیچ از قیمت تفتیش کرده‌اید؟»
گفت: «آری! من به‌پانصد تومان راضی شده‌ام که یك‌ساعت [و] زنجیر ساعت طلاهم به‌امیرآخورش بدهم. راضی نمی‌شود، می‌گوید: هفت‌صدتومان کمتر نمی‌دهم.»
من اورا ملامت کرده، نصیحت نمودم‌که: «این اسب ده‌سال دارد؛ پیر است. دیگر اینکه: حالیه‌که اسب‌دوانی موجود نیست؛ می‌خواهید چه‌کنید؟» ومخصوصاً ازو خواهش کردم نخرد.
دوسه روزی، محض خواهش من اطاعت‌کرد؛ ولی، پس از آن ابتیاع نمود. یکی دومرتبه سوار شد، اسب ناخوش شد. یك‌ماه پس از خرید، من بشمیران رفته بودم. عصری که برای تفرج به‌صحرا رفتم، در وسط تخته یونجه‌ی سبز خرمی، اسب مفلوك کثیفی را دیدم بسته‌اند. سؤال کردم: «این یابوی بدبخت مال کیست؟» ناظر من‌گفت: «این کهر علاءالدوله‌یی است.» فردا درویشی را خواسته و پنج تومان دستی به‌درویش دادند؛ درویش اسبرا برد.[۷۴]
از این مسافرت شاه، قصه‌های قشنگی شیوع پیداکرد. ازجمله: امیربهادر که رئیس کشیك‌خانه و جزو «سوئیت شاه» بوده، در «کنترکسویل» یك روزی در لگن در زیر تخت، رنگ [و] حنا درست کرده، به‌ریش [و] سبیل خود می‌بندد. و همین قسم شب‌را بارنگ و حنا می‌خوابد، وتمام ملافه‌ی رختخواب را آلوده می‌کند. صبح برخاسته، می‌رود دریکی از حوض‌های بزرگ بنای شستشو را می‌گذارد. به‌محض اینکه از عمل فارغ می‌شود، فوراً مستحفظین آنجا جمع شده، حوض‌را خالی کرده، دوباره آب می‌اندازند. قهوه‌چی شخصی داشته است. قلیان می‌کشیده است. ترشی سیر همراه خودش برده بوده است، درسر میزهای رسمی می‌خورده است. ودرمهمانخانه که می‌رفته است، ناچار تمام آن اتاق‌های جنب اتاق شخصی اورا دود داده، «انیش‌سیلت»[۶۲] می‌گفته‌اند. سایر «سوئیت» هم همین قسم‌ها مفتضح؛ لیکن قدری کمتر. درهرحال، ایرانی‌ها نه‌دارای یك اخلاق خوبی، همیشه وبه‌کلی در تحت بربریت و وحشیگری زندگانی می‌کنند. آن‌هاهم ده‌برابر درنظر اروپایی‌ها جلوه کردند و یك یادگار عمیق تاریك درقلب‌ها گذاشتند. سعدی می‌گوید:

سه‌کس را شنیدم که غیبت رواست — چه‌زان درگذشتی، چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند — کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر — که تا خلق باشند ازو برحذر
دوم پرده بربیحیایی متن — که او می‌درد پرده‌ی خویشتن
سوم کج ترازوی ناراست خو — زفعل بدش هرچه خواهی بگو

درین انقلابات واختلافات خارجی، زندگانی من در تحت یك سکوتی می‌گذشت.

۶۲ــ کذا.

تابستان رسید وبه‌ییلاق[۶۳] رفتیم. قبل از ییلاق، یك وحشت کوچکی درمیان مردم‌ازفوت امام جمعه، شوهر خواهرمن، بود و می‌گفتند: به‌مرض وبا فوت کرده است. لیکن، یکی‌از صدنفر، این حرف‌را قبول نمی‌کرد وبه‌خود تسلی و دلخوشی داده، باور نمی‌کردند. یکی دوهم به‌همین قسم‌ها مردند؛ لیکن، باز کسی درست ازین مرض مظنون نبود. تااینکه، درتابستان فوق‌العاده شدت کرد وواضح‌شد. روزی متجاوز از هشتادنفر، صدنفر تلف می‌شدند. تایکی دوماه از تابستان گذشته، من‌هم نمی‌دانستم؛ زیرا که به‌کلی غدغن‌کرده بودند: در اطراف صاحبقرانیه این مذاکره نشود، برای اینکه شاه نترسد. پس ازینکه خیلی شدت‌کرد، مسبوق شدیم. من‌خیلی بی‌تابی می‌کردم؛ اما نه‌برای خودم‬ چون‌من از بدو طفولیت تا حال، هیچ وقت ازمرگ نترسیدم‬، بلکه برای کسانم واولادهایم درتشویش بودم. طبیب فامیل خودرا خواستم وازاو سؤال کردیم: «کجا برویم که این مرض درآنجا نباشد؟»

او گفت: «هیچ ازمنزل خارج نشوید ودرهمین مکان باشید؛ وخیلی حفظ‌الصحه کرده، درآب وغذا دقت کنید.»

پس ازینکه، طبیب رفت، ما زن وشوهر ازشدت وحشت نتوانستیم درمنزل بمانیم؛ قرار دادیم به‌پشت‌کوه برویم. غفلت ازینکه، گرما وحرکت، خودش بیشتر تولیدمرض می‌کند. یك قافله‌ی عظیمی تشکیل داده، از شمیران حرکت کردیم. عده‌ی همراهان‌زن ومرد وبچه، هشتاد وشش‌نفر بود. منزل اول [و] دویم خیلی خوش‌گذشت؛ ولی، پس‌از آن، اتصال در راه مریض می‌دیدیم، مرده می‌دیدیم. اغلب مریض‌ها را زنده‌زنده ازده بیرون انداخته بودند؛ و این بیچاره‌ها، در آفتاب سوزان با این مرض مشغول جان دادن بودند.

معلم من که در طفولیت مرا درس داده بود، حالیه معلم اطفال من بود وهمراه بود. هرچه این بدبخت اصرار کرد ما مراجعت کنیم، قبول نکردیم. وبه‌هرمنزلی کـه می‌رفتیم، این‌مرض مانند شعله‌ی آتش دراینجا احاطه داشت. تا اینکه، یك‌روز صبح که من ازخواب بیدار شدم، دیدم تمام همراهان من فرار کرده‌اند؛ خودم وشوهرم وزن‌ها وبچه‌ها مانده‌اند. زن‌ها هم سربه‌بیابان گذاشته، می‌دوند. پس از تفتیش، معلوم شد: درهمین کنار رودخانه که ما منزل کرده‌ایم، مرده‌ها را آورده می‌شویند ودفن می‌کنند. تقریباً ازیك ده‌محقر خیلی کوچك، دریك شب یازده نفر مرده آورده‌اند. و این‌ها تمام را دیده، ترسیده، فرار کرده‌اند.

[۷۵] به‌یك زحمت فوق‌العاده‌ای تمام اجزاء را جمع‌کرده، قراردادیم مراجعت کنیم. فوری حرکت کردیم. در منزلی که امشب باید بمانیم، یکی از نوکرهای مامبتلا به‌این مرض شد وخیلی بسرعت مرد. به‌قدری سریع‌جان داد که دکتری که همراه ما بود، فرصت دادن دوا به‌این بیچاره‌ی جوان نکرد. صبح که بیدار شدیم، صحرا را غرق درسکوت دیدیم؛ وابداً صدایی مسموع نبود، جز یك ناله‌ی خیلی مؤثر محزونی که‌مادر

۶۳ــ اصل: یك لاق.

بدبخت این‌جوان می‌نمود. رنگ به‌صورت یك‌نفر نمانده، تمام غرق وحشت ویك‌ناامیدی مطلقی. واین جوان بدبخت را هم در کنار یك‌نهر بزرگی، در چادر خوابانده‌اند. من خیلی وحشت کردم؛ لیکن، دیدم اگر ذره[ای] اظهار تألم کنم، تمام همراهان من‌فرار کرده، در صحرا سرگردان خواهم ماند. فوری، شروع به‌صحبت نموده، اغلب را بـه سختی، سایرین را به‌نرمی آرام کرده، حرکت کردیم.

معلم خودرا با دونفر نوکر برای دفن این‌جوان بیچاره گذاشتیم. درتمام این‌ده واطراف، سفید[۶۴] برای کفن این بدبخت نبود. دونفر سوار فرستاده بودیم و هرچـه تفتیش می‌کردند، پیدا نمی‌کردند. من هیچ فکر نکرده بودم همراه خود سفید بردارم. چون، مرگ‌را هیچ تشناختم؛ برای اینکه خیلی بچه وجوان بودم. سایرین هم تصور کرده بودند مبادا من بترسم، این پیشنهاد را نکرده بودند. در هرصورت، به‌یك زحمتی این بیچاره را دفن کرده، مراجعت کردند.

خیلی به‌سرعت مراجعت کردیم ودوباره به‌باغ مسکونی خود رسیدیم. در آنجا هم، دونفر از بازماندگان مرده بود[ند]: یکی یك‌جوان خیلی رشید قشنگ قفقازی‌که کالسکچی شوهرم بود، ودیگری یك‌نفر سرباز ترك بیچاره‌ی غریب. تمام مردم در یك وارستگی مطلقی، منتظر مرگ زندگانی می‌کردند. شاه در عمارت صاحبقرانیه، بایك تزلزل خاطری زیست می‌نمود. عبور [و] مرور به‌کلی دراطراف عمارت، حتی خود ده ممنوع بود. هیچکس اجازه‌ی رفتن حضور را نداشت، جز نفر[۶۵] پیشخدمت وسید بحرینی که از صبح تا شام، به‌تلاوت کتب مقدس ودعاهای حفظ مشغول بود. امـور مملکتی به‌کلی تعطیل؛ ایران همیشه قبرستان است ومردمش جزو اموات. و [در]این اتفاق، زیادتر ازسابق در سکوت وترس زندگانی می‌کردند. تمام مردم، از کوچك‌و بزرگ، تائب شده؛ از هر افعال [و] اعمالی که خودشان می‌دانستند بد است، موقتی کناره گرفته، صبح تا شام، شب تا صبح به‌عبادت مشغول بودند.

معلم من! خوب به‌اخلاق ایرانی عادت‌داری، ومی‌دانی در یك موقعی که عرصه برآن‌ها تنگ می‌شود، چه‌اندازه مهربان، درستکار، درست‌قول، [و] متملق می‌شوند؛ ودر موقع رفاه، چه‌اندازه موذی، بدجنس، [و] کثیف.

یك‌روزی، در نوشتجات امیرنظام مرحوم کاغذی به‌خط عباس‌میرزا، جد ما، بود که به‌فتحعلی‌خان نوشته بود: «ما شاهزادگان درموقع لزوم واحتیاج، به‌قدری مهربان ومتملق می‌شویم که ازما بهتر تصور نمی‌شود کرد. لیکن، پس ازرفع احتیاج، طـرف مقابل را نشناخته، بلکه هیچ به‌خاطر نمی‌آوریم.» من خیلی ازین اعتراف خندیدم؛چون دیدم جد بزرگوار ما دراین اعتراف صادق بوده است. لیکن، پس ازین قضیه، دیدم جنس ایرانی، عموماً به‌همین درد مبتلا هستند واین امتیاز، مخصوص خانواده‌ی‌سلطنتی نیست. منتها، آن‌ها چون طرف توجه عموم هستند، عادات واخلاقشان زودتر شناخته

۶۴ـ مقصود چلوار سفید است.
۶۵ـ کذا، تعداد را مذکور ننموده است.

می‌شود تا سایر مردم.

درهرحال، این تابستان آتش‌فشان تمام شد وچندین هزارتلفات وشهید در عقب گذاشت. یکی دوماه ازین قضیه گذشته، دوباره هرکس به‌حال اولیه‌ی خود عود نموده، مشغول کارهای ماقبل خود شدند. یك‌نکته‌ی بزرگی در اخلاق ایرانی هست وآن این است: خیلی زود یك مطلبی را پی کرده، به‌منتها درجه تا یك‌چندی دنبال می‌کنند در هر بابت. ولی، به‌همین قسمی که خیلی زود مشتعل می‌شوند، به‌همین قسم هم زود خاموش می‌شوند وفراموش می‌کنند. همه چیزشان سطحی، وبدون نقشه ویك اساس حقیقی است. [۷۶] من می‌توانم بشما قسم بخورم: یك‌نفر ایرانی از صبح تا موقع خواب، در عالم خیال چه‌خدمت‌های نمایان به‌وطن می‌کند، چه مجاهدت‌ها در رفاه نوع تصور می‌کند، چه تجارت‌های سودمند می‌نماید، چه زمین‌های بایر ویران راآباد می‌کند، چه‌قنات‌های جاری قشنگی دایر می‌کند؛ لیکن، همان خیال است، اساس نیست.

فرنگی‌ها می‌گویند: «دونفر می‌توانند هیچ وقت کارنکنند: یکی آنکه فکرزیاد می‌کند، دیگری آنکه هیچ فکر نمی‌کند.» پس ازاینکه فکرها بی‌نتیجه ماند، خودرا به این دلخوش می‌کنیم که خدا بزرگ است؛ صاحب ولایت خودش کمك می‌کند.

پس ازاینکه ازتمام شدن این مرض مطمئن شدیم، به‌شهر آمده؛ ولی، شهرراویران ومردم را به‌کلی عوض شده دیدیم. اگرچه این قضیه یك تهدید وسیاست آسمانی بود؛ لیکن، ما باز می‌توانیم بگوئیم: ازنداشتن حفظ‌الصحه وکثافت آب‌ها است. هردولتی اول وظیفه‌اش تنظیف کوچه‌ها، آب‌ها وآسایش مردم است. از بلدیه اسمی هست، لیکن مانند سایر ادارات دولتی، رسمی نیست؛ فقط مستحق حقوق بلاحق هستند. همیشه، در تمام سال، در ایران، خصوصاً تهران، امراض مسری تلف کننده بسیار است؛ وبه‌واسطه‌ی عدم نظافت است. کوچه‌ها تمام کثیف. در زمستان، گل وکثافت؛ در تابستان، گردوخاك. آب‌ها تمام روی باز؛ و هرچه کثافت درخانه‌ها هست، در آن‌ها شسته شده؛ واین‌آب در شهر گردش کرده، مردم مـی‌خورند و به انواع اقسام امراض همیشه مبتـلا می‌شوند.

ای‌آه ازآن تألمات عمیق قلبی من! معلم من! باور کنید که در نوشتن هرکـلمه، غرق اندوه وتأسف گشته، اشك بی‌اختیار از چشمم جاری می‌شود. چگونه ممکن است انسان یك بدبختی اختیاری هم بربدبختی اجباری خود بیفزاید؟ آیا ما اگر بخواهیم خودمان را از ذلت خلاص کنیم، نمی‌توانیم؟ چرا! اما نمی‌کنیم.

تمام اشخاصی که درتهران متوطن هستند، هرکدامی فقط جلوی خانه‌ی خودرا تمیز نگاه دارد وکوچه‌ی خود را پاك نماید، یقیناً درسال نصف تلفات کمتر است. یا اینکه قنات‌ها را روی پوشیده، لوله بکشند. وهرنفری مقدار خیلی کمی بدهند؛ تمام سال آسوده هستند. اگرچه اشخاصی که «کمپانی» می‌شوند وبرای کارهای خیریه از مردم پول می‌گیرند، مانند حاجی ملك وسایر کمپانی‌های دیگر، جز حرمان وپشیمانی چیزی برای مردم باقی نمی‌گذارند؛ ولی، ما نباید به‌یك تقلب ازمیدان دربرویم. منتها،

باید گردش کرد، شخص امینی پیدا کرد وشرکت کند وخودرا از کثافت بدبختی خلاص کرد. اما، مردم ایران همه، نه‌یك، نه‌صد، هزارها هزارها چیزخوب را میــل داریم داشته باشیم و ارتجاعی بودن در خون‌ها دوران دارد؛ لیکن، راه مشروع اورا نمی‌دانیم، تمام ازراه غیر مشروع می‌خواهیم ترقی کنیم وهمه‌چیز داشته باشیم. این‌است که موفق نمی‌شویم وبه‌مقصود اصلی خود نمی‌رسیم.

معلم من! اگر زن‌ها درین مملکت، مانند سایر ممالك آزاد بودند وحقوق خودرا مقابل داشته ومی‌توانستند درامور مملکتی وسیاسی داخل بشوند وترقی کنند، یقیناً من راه ترقی خودرا در وزیر شدن وپایمال کردن حقوق مردم وخوردن مال مسلمانان وفروختن وطن‌عزیز خود نمی‌دانستم؛ ویك راه صحیحی با یك نقشه‌ی محکمی برای ترقی خود انتخاب می‌کردم. هیچ‌وقت با مال مردم، خانه وپارك، اثاثیه، کالسکه،[و] اتومبیل نمی‌خریدم؛ بلکه با زحمت وخدمت تحصیل می‌کردم.

یقیناً، درین ساعت چهره‌ات متبسم شد وبه‌این اظهار عقیده‌ی من خندیدی‌وگفتی: مردهای مملکت ما جز این‌راه، راه دیگری برای ترقی پیدا نکردند؛ شما که یك‌نفرزن بی‌اطلاعی هستید، چگونه راه‌ترقی مشروع پیدا کرده‌اید؟

آیا معلم عزیز من! عقیده آزاد نیست؟

ــ چرا؟

پس، به‌دقت این کلمات و عباراتی که می‌روم بنویسم مطالعه نمائید؛ وآن‌وقت، اگر ایرادی دارید بگوئید. من مسلکم را [نه] ارتجاعی قرار می‌دادم، نه شخصی. بلکه، نوعی منتهای سعی‌را [۷۷] در توسعه‌ی تجارت داخل ایران می‌کردم: کارخانه دائر می‌کردم؛ نه‌مانند «کارخانه‌ی صابون‌پزی ربیع‌اف»؛ کارخانجاتی که رفع احتیاج داخل مملکت‌را از خارجه بکند. معادن خدادادی که به‌وفور درایران است، کارکرده. معدن نفت بختیاری که سالی مبالغ گزاف نفع می‌دهد، امتیاز گرفته؛ واگذار بــه انگلیس‌ها نکرده. اسباب تسهیل زراعت را فراهم کرده، چیزهای لازم اورا تهیــه کرده، راه مازندران را درست کرده، اسباب حمل ارزاق را مرتب کرده. زمین‌های بایر را، مانند «کالیفرنیا» به‌مردم داده وآبادی اورا خواسته. قنات‌های زیاد حفرکرده؛ جنگل‌های دستی احداث نموده. رودخانه‌ی کرج را به‌شهر آورده، مردم را از ذلت وکثافت آب‌ها نجات می‌دادم. هم خود فایده عمده برده، بدون دزدی ووطن‌فروشی زندگانی آلوده می‌کردم؛ وهم مردم ازین خدمت ومجاهدت من فایده برده، راحت می‌شدند.

افسوس که زن‌های ایرانی از نوع انسان مجزا شده وجزو بهایم ووحوش‌هستند؛ وصبح تا شام، دریك محبس ناامیدانه زندگانی می‌کنند ودچار یك فشارهای سخت وبدبختی‌های ناگواری عمر می‌گذرانند. در حالتی‌که، ازدور تماشا می‌کنند ومی‌شنوند، [و] در روزنامه‌ها می‌خوانند که: زن‌های حقوق طلب، در اروپا چه‌قسم ازخود دفاع کرده وحقوق خودرا باچه جدیتی می‌طلبند: حق انتخاب می‌خواهند؛ حق رأی در مجلس می‌خواهند؛ دخالت درامور سیاسی ومملکتی می‌خواهند. وبه‌همین قسم موفق‌شده؛

در «آمریك»، به‌کلی حق آن‌ها اثبات شده ومجدانه مشغول کار هستند. در لندن وپاریس به‌همین قسم.

معلم من! خیلی میل دارم یك مسافرتی در اروپا بکنم واین خانم‌های حقوق‌طلب‌را ببینم، وبه‌آن‌ها بگویم: دروقتی که شما غرق سعادت وشرافت، ازحقوق خود دفاع می‌کنید وفاتحانه به‌مقصود موفق شده‌اید، یك‌نظری به‌قطعه‌ی آسیا افکنده و تفحص‌کنید در خانه‌هایی که دیوارهایش سه‌ذرع یا پنج ذرع ارتفاع دارد وتمام منفذ[۶۶] این‌خانه منحصر به‌یك درب است، وآن هم به‌توسط دربان محفوظ است. در زیر یك زنجیر اسارت ویك فشار غیر قابل محکومیت، اغلبی سرودست شکسته، بعضی‌ها رنگ‌های زرد پریده، برخی‌گرسنه [و] برهنه، قسمی درتمام شبانروز منتظر وگریه‌کننده. وباز می‌گفتم: این‌ها هن زن هستند؛ این‌ها هم انسان هستند؛ این‌ها هم قابل همه‌نوع‌احترام وستایش هستند. ببینید که زندگانی این‌ها چه قسم می‌گذرد.

وباز می‌گفتم: زندگانی زن‌های ایران از دوچیز ترکیب شده: یکی سیاه ودیگری سفید. درموقع بیرون آمدن وگردش‌کردن، هیاکل موحش سیاه عزا؛ و درموقع مرگ، کفن‌های سفید. ومن که یکی ازهمین زن‌های بدبخت هستم، آن کفن سفیدرا ترجیح به‌آن هیکل موحش عزا داده، وهمیشه پوشش آن ملبوس‌را انکار[۶۷]دارم؛ زیرا که در مقابل این زندگانی تاریك، روز سفید ماست. وهمیشه، درگوشه‌ی بیت‌الاحزان خود، خود را به‌همان روز تسلی داده؛ مانند یك معشوقه‌ی عزیزی، بایك سعادت خیلی گرانبهایی اورا تمنا وآرزو می‌نمائیم.

در استبداد صغیر، «باغه‌آنوف» که یکی از ارامنه‌ی قفقاز بود وجزو مجاهدین وآزادیخواهان ایران بود، ازچند نفر خانم‌های ایرانی ویکی دوسه نفر از خانواده‌ی سلطنتی به‌توسط کاغذ سؤال کرده بود؛ یکی هم به‌من نوشته بود، که سواد اورا دراینجا به‌شما می‌نویسم:

«از پرنسس محترمه ایرانی خواهشمندم، سؤالات ذیل‌را جواب بدهند:

۱ــ معنی مشروطه چیست؟

۲ــ استبداد بهتر است یا مشروطه؟

۳ــ راه ترقی ایران چیست؟

۴ــ تکلیف زن‌های ایرانی کدام است؟»

من به‌او جواب نوشتم: «معنی مشروطه عمل کردن به‌شرایط آزادی وترقی یك ملتی، بدون غرض وخیانت.

«تکلیف هرملت ترقیخواهی، استرداد حقوق اوست. حقوق خود را بچه قسم‌می‌توانند مسترد دارند؟ در موقعی که مملکت مشروطه ودرتحت یك «رگلمان»صحیحی باشد. ترقی از چه تولید می‌شود؟ از قانون. قانون درچه موقعی اجرا می‌شود؟ درموقعی

۶۶ــ اصل: منفز.

۶۷ــ اصل: اینکار.

که این استبداد برچیده [۷۸] شود. پس، ازین روی مشروطه بهتر ازاستبداد است.

«۳ــ صرف نظر ازغرض‌های شخصی وآنتریك‌های خانه خراب‌کن وجلب نفع، دائر کردن کارخانجات، ساختن راه‌ها، تسهیل عمل زراعت وفلاحت، حفر معادن، تصحیح بودجه‌ی مملکتی، مرتب کردن امور مالیه، قطع حقوق مردمان بیکار بدون استحقاق، اجازه‌ی بازکردن روی زن‌ها وکمك ومعاونت آن‌ها بالشراکه با مردها.

«۴ــ تکلیف زن‌های ایرانی: استراد حقوق خود مانند زن‌های اروپایی؛ تربیت اطفال؛ کمك کردن بامردها مانند زن‌های اروپایی؛ پاکی و عفت؛ وطن‌دوستی؛ خدمت به‌نوع؛ طردکردن تنبلی وخانه‌نشینی؛ برداشتن نقاب.»

ازمن توضیح خواسته بود: «بازکردن روی زن‌ها چه‌ارتباطی با ترقی مملکت دارد؟»

به‌او جواب نوشتم: «یك‌نفر مزدور ایرانی، روزی دوقران مزد می‌گیرد؛مادرش، خواهرش، خواهرزاده‌اش، عیالش، [و] دخترش را باید خرج بدهد. دوقران راکه ما پنج قسمت بکنیم، نفری هفت‌شاهی در بیست وچهارساعت می‌شود. بااین هفت‌شاهی، یك‌نفر انسان چه قسم هم بپوشد، هم بنوشد، هم اندوخته کند؟ این می‌شود که احتیاج، اخلاق آن‌ها را خراب می‌کند وبرای تحصیل آسایش ورفاه خود، به‌هر شناعتی تن داده، هرکار زشتی را اقدام می‌کند. حال، اگرروی زن‌ها باز بود، البته این پنج‌نفر زن [و] بچه ناچار تحصیل کرده بودند؛ وپس ازتحصیل، هرپنج نفر پنج خدمت‌قبول می‌کردند: در مغازه‌ها، در کافه‌ها، در دکان‌ها، در مدرسه‌ها، درادارات. وآن‌وقت، هرنفری روزی دوقران عایدی داشته؛ شش‌نفر با روزی دوازده قران عایدی، هم‌خوب می‌پوشید وهم خوب می‌نوشید وهم اخلاق [و] عادات خود را عوض نمی‌کرد، وهم وجدان وشرافت وعفت وناموس فامیل [و] وطن خودرا محفوظ می‌داشت؛ وهم،یك اتحاد معنوی روحانی در میان این‌جمع بود، که از اتحاد بسی فایده‌های بزرگ‌می‌شود برد. وهمین قسم، درجه‌ی اعیان؛ این آقا، این امیر یا این وزیر، حقوقش منتها درجه گزاف باشد، ماهی سیصد تومان است. درآمد املاك ومداخل شخصیش هم‌که خیلی عالی باشد، دربن مملکت فقیر، ناچار بیشتر ازماهی هفت‌صد تومان نیست. این می‌شود: ماهی هزارتومان.

«این آقا عیال گرفته است یك‌نفر زن اجنبی نشناسی را. آن‌زن هم به‌یك آقا یا یك وزیر شوهر کرده است. این‌آقا حرمخانه می‌خواهد؛ آقاباشی می‌خواهد؛ قاپوچی می‌خواهد؛ آبدارخانه می‌خواهد؛ قهوه‌خانه می‌خواهد؛ صندوقخانه می‌خواهد؛ کالسکه‌خانه [و] طویله می‌خواهد؛ فراش، نوکر، کالسکچی می‌خواهد.

«این خانم، کلفت می‌خواهد؛ خانه شاگرد می‌خواهد؛ آوازخوان می‌خواهد؛ ساززن می‌خواهد؛ پیشخدمت می‌خواهد؛ لباس اطلس دوخت فرنگ می‌خواهد؛ سرو همسر همه‌چیز دارد؛ مهمانی می‌کند؛ شب بخیر می‌گیرد؛ حمام ده می‌گیرد؛ دایه می‌خواهد.

«باز این آقای بیچاره که با زنش از روز اول بی‌محبت ومغایر بوده است، چون

یك‌عشق یا محبتی صمیمانه به‌او نداشته، فقط دختر فلان سردار یا شاه را برای پنجاه‌هزار تومان ارث یا ده‌هزار تومان جهیز گرفته است، برای فرار ازین زندگانی مکروه، باغ بیرون می‌خواهد؛ مترس می‌خواهد؛ محرم می‌خواهد؛ نوکر مخصوص می‌خواهد؛ صندوق صندوق مشروبات، باربارمأکولات در آن باغ موجود می‌خواهد.

«ازآن‌طرف، خانم بیچاره هم که شوهرش البته دوست ندارد، پنج‌شش‌نفر زن مشدی، حاجی، فاطمه سلطان می‌خواهد که صحبت کند، تنها نماند. گاهی هم‌به‌صوابدید همان خانم باجی‌ها، یك مقداری گزاف پول برای پیشرفت، مصرف سفیدبختی وزبان‌بندی آقا برای محله‌ی جهودها می‌خواهد.

درمواقعی که آقا دیر به‌منزل بیاید، خانم بیحوصله شده، ظرف‌ها [و] اثاثیه‌ی منزل را هم می‌شکند. [۷۹] هم دق‌دلی درآورده، هم درزندان خودش شنیده بجز صدای خانم‌باجی یا شاه باجی. با این‌همه ترتیبات واین لازمات، آیا ماهی هزارتومان کفاف این آقا یا سلطنه یا دوله یا ملك را می‌کند؟ نه! ناچار است دزدی کند؛ مردم‌را ذلیل کند؛ مملکت را بفروشد؛ وطن‌را خراب کند؛ نصفشب، بسته‌های اسکناس را از فلان محل قبول کند. عاقبت هم، این زندگانی منتج نتیجه نشده، بایك رسوایی‌ظاهری ویك لکه‌های باطنی ممزوج شده، دربین راه می‌ماند.

«حال، اگر زن‌ها روی بازکرده باشند ومانند تمام مردمان متمدن کره، زن‌و شوهر همدیگر را دیده بخواهند وبه‌طور عشق آن اتحاد ابدی‌را در حضور معبود خود ببندند، وتا آخر عمر در یك استراحت معنوی روحانی زندگانی کنند، بهتر نیست؟یا مثل تمام اعیان واشراف زاده [های] اروپا، بدون حرمسرای وکلفت ونوکر زیادی وخرج‌ها زائد تعبدی زندگانی کنند، با افتخارتر نیست؟ این زن وشوهری که عشق انتخاب کرده، این دومونس که قلب ضامن پاکی وعفت وشرکت آن‌ها شده، آیا سزاوار تحسین وتمجید نیست؟ چرا!

«خرابی مملکت وبداخلاقی وبی‌عصمتی وعدم پیشرفت تمام کارها، حجاب زن است. درایران، همیشه عده‌ی مرد به‌واسطه‌ی تلفات کمتر از زن است. در مملکتی‌که دوثلث او بیکار در خانه بمانند، البته یك ثلث دیگرش تا می‌توانند باید اسباب آسایش وخورد [و] خوراك [و] پوشاك دوثلث دیگر را فراهم کنند. ناچار، به‌امورات‌مملکتی وترقی وطن نمی‌توانند پرداخت. حال، اگر این دوثلث معناً با یکدیگر مشغول کار بودند، البته دوبرابر بهتر مملکت ترقی کرده، صاحب ثروت می‌شدند.»

در مسافرت تبریز، درتمام عرض‌راه ودهات، زن ومرد را بایکدیگر بدون حجاب مشغول کار می‌دیدم. درتمام یك‌ده، یك‌نفر یا یك بیکار دیده نمی‌شد. یك‌نفر مستخدم من خواستم در راه برای خود بگیرم؛ هیچ‌یك ازین دهاقین راضی نشدند و زندگانی آزاد صحرایی خودرا نفروخته. تمام این دهاقین وزارعین، مردمان باشرف وافتخاری هستند. یك نفرزن فاحشه درتمام دهات وجود ندارد؛ زیرا که زن وشوهر تا مقابل یکدیگر ثروت نداشته باشند، همدیگر را نمی‌گیرند. وپس ازآن هم چون روی‌ایشان باز است، همدیگر را خودشان انتخاب می‌کنند. وبعد ازعروسی هم، بالمشارکه، درتمام

روز شب باهم مشغول زراعت ورعیتی هستند.

پاسبان ونگاهبان زن، شوهرش است. مصاحب ومونس شوهر، زن است. هیچ‌وقت این دو روح شریف ازیکدیگر غفلت نکرده، جز خود نمی‌بینند. تمام آن محبت‌ها و صمیمیت‌ها وسادگی زندگانی را در باره‌ی یکدیگر مصرف می‌کنند، وهمیشه خوشبخت وشادکام زندگانی می‌کنند، و اولاد [و] اعقاب باشرف وافتخار از خود به‌یادگار می‌گذارند. صدهزار برابر، اخلاق دهاقین وصحرانشینان بهتر ازاخلاق‌مردمان‌شهریست. واین نیست مگر، از عدم احتیاج وبی‌آلایشی ویك‌اتحاد روحانی صمیمی، که به‌واسطه‌ی اجتماع و عدم خیالات فاسد غیر مشروع است. هزارها مفاسد اخلاقیه از همین روی بستن زن‌ها درین مملکت نشر داده شده است.

آه معلم من! چرا شما که مرد و تحصیل کرده هستید وخوب معایب [و] مفاسد حجاب را می‌فهمید، دست زن‌ها واقوام [و] عشایر خودرا نمی‌گیرید وباخود بیرون نمی‌آورید؟ تاکی شما باید حمال ونوکر، یا به‌عبارت عالی‌تر: آقا ومالك این بیچاره‌ها باشید؟ آنچه البته به‌جایی نرسد، فریاد است! یقیناً، باهزار دلیل عقلی که من ضرر حجاب را برشما ثابت کردم، بازچون ایرانی وبداخلاق هستید، وهمیشه من شما متوجه چیزهای سطحی بوده وعمیق فکر نکرده‌اید، [۸۵] خواهیدگفت: چون فلانی خوشگل است یا از خانه‌نشینی متأذی است یا میل دارد آزاد گردش کند، این‌ها را برخلاف عقاید عامه نوشته. شاید درقلب لعن ونفرین هم بکنید وبگوئید: چه پیشنهادهای غیر مشروع به‌زن‌ها می‌کند.

اما، معلم عزیز من! به‌شما قول می‌دهم: در یك‌چنین روزی که نوع خودرا آزاد ووطن عزیزم را روبه‌ترقی دیدم، خودرا درآن میدان آزادی قربانی کنم وخون‌خود را در زیر اقدام همجنسان حقوق طلب آزادیخواه خود نثار نمایم.

عجالتاً، دوباره برگردیم به‌تاریخ خودمان؛ وبیش ازین شمارا منتظر نگذاشته، با داد فریادهای بی‌اثر خسته بکنم.

تو که از صورت حال دل من بیخبری — غم دل با تو نگویم، که ندانی‌دردم

دوسه ماهی پس ازمراجعت از شمیران، شاه عازم تشرف به‌حضرت معصومه(ع) شدند. ماهم به‌شکرانه‌ی سلامت ونجات ازچنین سال وحشتناکی، عازم حرکت شدیم. یك «امی‌توس»[۶۸] دوازده نفره گرفته، یك کاروان کوچکی تشکیل داده، رفتم. یك کالسکه همراه داشتیم. شوهرم، یك‌نفر دکتر ویك‌نفر ساززن معروف با کالسکه مسافرت می‌کردند. یك دلیجان نوکرها [و] اجزاء. یك‌گاری برای اثاثیه. ودر «امی‌توس» هم خودمان. اگرچه مسافرت داخلی ایران خالی از زحمت ووحشت نیست، لیکن در عرض راه، خیلی خوش‌گذشت. در خود حضرت معصومه(ع)، ده‌روز توقف نمودیم و بعد مراجعت کردیم. چیز تازه دراین سفر نداشتم که به‌شما بنویسم، جز زیارت [و] گردش. لیکن، من برای زیارت وگردش کمتر بیرون می‌آمدم؛ زیرا که باید ازقبرستان

۶۸ـ کذا (= امنی‌بوس).

عبور کنم. و هرروزی که بیرون می‌آمدم، ناچار مقدار زیادی از اموات را که دفن می‌کردند، می‌دیدم: بایك صورت‌های مهیب موحش ویك ترکیب‌های ترسناکی.

ازین مسافرت، من خیلی افتاده شدم. دیدن این اموات وعقبت انسانی، خیلی مرا تأدیب کرد وازآن غرور جوانی وشرارت [و] خودپسندی ذاتی، مقداری مرا بازداشت. اگرچه من هم مثل سایر نوع انسان فراموشکار بودم، واین اگر چندی درمن باقی بود، لکن باز نتایج عمده‌ای داشت: هنوز که چندین سال است ازآن مسافرت می‌گذرد، من درنوشتن یك‌نکته به‌خود لرزیدم ومعاینه عاقبت انسانی را دیدم. بگذارید یك قدری هم از آنچه دیدم واسباب وحشتم شده، بهشما هم بنویسم.

این مرده‌ها را در تابوت گذاشته، در نمدی پیچیده واز راه‌های دور وولایات به‌قاطر بارکرده، می‌آوردند. درهرمنزلی که می‌خواهند قاطر استراحت کرده، جو بدهند؛ طناب قاطر را بازکرده، واین دوتابوت یك مرتبه ازروی قاطر به‌زمین می‌افتد واین مرده‌ها بدبخت خرد می‌شوند. وقتی که به‌حضرت معصومه(ع) می‌رسند، تمام این تابوت خرد شده؛ کفن مرده‌ی بدبخت پاره شده، سرودستش شکسته. بعد، می‌برند درحرم طواف داده، می‌آورند به‌قبرستان. به‌اندازه[ای] درقبرها مرده روی هم گذاشته‌اند، که جای مرده‌ی تازه نیست؛ مجبوراً، ازهمان قبرها بازکرده، این مرده‌ی جدید را هم روی مرده‌های دیگر گذاشته، مقدار کمی خاك می‌ریزند. در موقع نبش قبرها، انواع اقسام مرده‌ها بیرون می‌آیند: بعضی‌ها گوشت متلاشی وسیاه شده؛ بعضی‌ها نصف‌گوشت جدا شده، نصف نزدیك به‌جدا شدن بوده است. یك هیکل‌های عجیب، یك‌صورت‌های مهیبی که خدا هرانسانی‌را از دیدن آن‌ها محفوظ بدارد. دست‌های قطع شده، پاهای جدا شده، موهای پریشان ریخته، کفن‌های پوسیده.

آه! معلم من! باوجود این عاقبت واین نتیجه، چه آرزوه‌ی بلند داریم؟ چه زحمت‌های غیر قابل تحمل به‌نوع خود وارد می‌کنیم؟ چه فسادها [و] آنتریك‌ها در برچیدن سعادت یك‌نفر انسانی که فکر می‌کنیم خوشبخت است می‌کنیم؟ درشبانروز، ازدست حرص آرزو چه زحمت‌ها می‌بینیم؟ آه! افسوس که غفلت بزرگترین دشمن‌نوع انسان است؛ واین دشمن، ازتمام دوستان به‌شخص نزدیکتر است. سعدی می‌گوید:

«بس بگردید و بگردد روزگار — دل به دنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت می‌رسد کاری بکن — پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند — رستم و روئینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملك — کز بسی خلق است دنیا یادگار
آنهمه رفتند مای شوخ چشم — هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی در شکم — وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
[۸۱] مدتی بالا گرفتی تا بلوغ — سروبالایی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی — فارس میدان و مرد کار زار
آنچه دیدی برقرار خود نماند — وینچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شخص هیکل نازنین — خاك خواهد گشتن و خاکش غبار»

گل بخواهد چید بی‌شك باغبان ورنچیند خود فرو ریزد ز بار
اینهمه هیچ است چون می‌بگذرد بخت و تخت و امر و نهی و گیر‌دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را چه می‌داند حیات یا کجا شد آنکه با ما بود یار
خفتگان بیچاره در خاك لحد خفته اندر کله سر مور و مار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ می‌دانی خرد به یاروان من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن ورنه جان در کالبد دارد حمار
بیش از آن گر دست را بیرون برد گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر خرمن ار می‌بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد حکم خورده از خوردن مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشید آسمان زیر دستان را همیشه نیك دار
عذر خواهان را خطا کاری ببخش زینهاری را به جان ده زینهار
شکر نعمت را نکویی کن که حق دوست دارد بندگان حق گزار
لطف او لطفیت بیرون از حساب فضل او فضل است بیرون از شمار
گر به هر مویی زبانی باشدت شکر یك نعمت نگویی از هزار
کام درویشان مسکینان بده تا همه کامت برآرد روزگار
نام نیك رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت برقرار
ملك پایان را نشاید روز شب گاهی از خمر و گاهی در خمار
با غریبان لطف بی‌اندازه کن تا رود نامت به نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان به صبح سخت‌گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش با نیکان نکو پیش گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس بل بترس از مردمان دیوسار
هرکه بد با مردم بد پرورد دیر و زود از جان برآرندش دمار
بابدان چندانکه نیکویی کنی قتل مار افسا نباشد جز به مار
ای که داری چشم و عقل و گوش‌هوش پند من در گوش کن چون گوشوار

هرقدر درموقع رفتن، در راه خوش گذشت؛ در موقع مراجعت، از خیالات و ناامیدی به من بدگذشت. روزی و شبی نمی‌گذشت که پنجاه مرتبه آه نکشم وچشم‌های خود را پر از اشك نسازم، و به‌عاقبت وبیچارگی نوع انسان فکر نکنم. از آن زمان، دیگر قید ابهت وهنرفروشی را زده، ودر غرور سلطنتی خود تخفیف داده بودم. با وجودی که از مرگ بی‌اندازه هراسان وخائف بودم؛ معذلك، روزی نمی‌گذشت که آرزو نمی‌کردم. برای اینکه ازخیالات گوناگون خسته‌کننده‌ی پرزحمت خلاص بشوم، اغلب را سرافکنده مشغول فکر بودم. تاآنکه، حال مزاجم مغشوش شد وبه‌یك بیخوابی

مکدری مبتلا شدم. هرشب با خوردن مقدار زیادی «برومور»، باز تا صبح بیدار بودم.

درهمین اوقات، شوهرم ناخوش شد وبه‌مرض مزمن سوزاك مبتلا. و علت این مطلب به‌کلی مجهول بود ازمن. طبیب پنهان کرده بود وبه‌من می‌گفتند: تب دارد. پرستاری ناخوش وخیالات خودم، خیلی به‌من زحمت داد. سه‌ماهه حامله بودم؛ خبرفوت برادرزاده‌ام را به‌من دادند. احترام‌السلطنه، دختر مظفرالدین شاه، درموقع‌تولدطفلش مرده بود. خیلی اسباب خیال من شد وازتولد طفلم بی‌نهایت ترسیدم. به‌یکی‌ازدکترهای بزرگ که درینجا اسم نمی‌برم، متوسل شده ویك حلقه‌انگشتری برلیانت درشت به‌او دادم. دوایی به‌من داد که طفلم را سقط کنم.

دوا را محرمانه از اهل‌بیت خانه خوردم. و پس از شش ساعت، یك عصبانیت[۶۹] پروحشتی مرا گرفت! وبه‌قدر دو ذرع بلند شده، به‌زمین خوردم. این‌حال تشنج‌اش به‌واسطه‌ی سم دوا بوده است ومن ملتفت نبودم. وبه‌هیچکس هم نگفتم من دوا خوردم. اطباء را جمع کردند؛ به‌هیچ قسمی نتوانستند این حال تشنج‌را تخفیف بدهند. اتصال، درتمام ساعات شبانروز، من در اضطراب والتهاب بودم. تمام روی قلب من لکه‌های سیاه می‌سوخت. اطباء از تشخیص مرض بیچاره شده ونمی‌فهمیدند علت چیست. تـا اینکه، من قضیه‌را به‌ایشان گفتم. لیکن، هرچه اسم طبیب را سؤال کردند، [۸۲] نگفتم. بعد، دواهای ضد سم دادند. با هزار زحمت بچه سقط شد؛ لیکن این‌حال عصبانی درمن باقی ماند.

سه‌سال تمام، به‌همین قسم ناخوش بودم وعصبانی. این مرض به‌کلی مرا عوض کرد. تمام اخلاق وآداب من تغییر پیدا کرد. به‌کلی متلون، خیلی زود متغیر، [و] بداخلاق شدم. دیگر تحمل هیچ قسم ناملایمی را نداشتم؛ فوراً، حال عصبانی من‌بروز می‌کرد ومرا دربستر بیماری وفلاکت می‌انداخت. اطباء گردش را تجویز کردند. وهر عصری، کالسکه درست کرده، مجبوراً مرا گردش می‌بردند ودرمغازه‌ها پیاده کرده، مشغولم می‌نمودند. عجالتاً، از دولت مرض «هیستری»، ما از خانه‌نشینی وحبسی‌یك اندازه آزاد شده بودیم. لیکن، مفتشین زیادی با ما همراه بودند که تمام راپسرت سواری و گردش را باید به‌شوهرم بدهند.

شوهر من حالا دیگر یك بچه‌ی بیسوادی نبود؛ یك مردی بود هیجده، نوزده‌ساله وخوب گنجینه‌ی سعادت خود را حفظ می‌کرد. خوشگلی وطراوت من، اسباب رشك وزحمت اوشده بود؛ اغلب می‌گفت: «ای کاش یك اتفاق غیر منتظره، ازقبیل آبله یا سالك، ترا بدصورت کند ومرا از زحمت پاسبانی خلاص.»

درتمام زن‌های ایران، زنی به‌خوش صورتی وقشنگی من نبود. اغلب که در مجالس بزرگ می‌رفتم، ازقبیل عروسی‌ها، اعیاد، به‌حضور شاه، [و] درمواقع رسمی که تقریباً هزارنفر از شاهزاده خانم‌ها [و] خانم‌های فامیل بزرگ بودند؛ درمیان تمام

۶۹ـ اصل: عصبانی.

آن‌ها، هیچکس به‌قشنگی من نبود. تمام مجلس بمن تماشا می‌کردند. اغلب خانم‌ها ازمن می‌پرسیدند: «لباس شمارا کدام خیاط دوخته؟» درحالتی‌که، لباس من خیلی ساده بود. من‌هم بی‌ریا وکتمان می‌گفتم: «فلان خیاط!» این بیچاره بایك زحمتی، عین لباس مرا تهیه می‌کرد. لیکن، وقتی که می‌پوشید، قشنگ نمی‌شد. آن‌وقت، بامن‌عداوت پیدا می‌کرد، مرا لعنت [و] نفرین می‌کرد.

یا می‌پرسیدند: «این پودری که به‌صورت زده‌اید، ازکدام مغازه ابتیاع کرده‌اید؟» می‌گفتم: «ازفلان مغازه!» می‌رفت وتهیه می‌کرد؛ لیکن قشنگ نمی‌شد، بازمدعی می‌شد.

تمام زن‌های ایرانی، ازبزرگ [و] کوچك، چه از اقوام، چه‌ازخارج، بامن در موضوع خوشگلی چهره‌ام عداوت داشته؛ وبیشتر عداوت آن‌ها شدید می‌شد وقتی‌که می‌دیدند این خوشگلی، توأم شده است بایك حسن معاشرتی ویك مهربانی [و] اخلاق وعادات خوبی. من خیلی میل داشتم به‌تحصیل؛ ودرتمام شبانروز، هروقت فرصتی‌داشتم تحصیل می‌کردم. ازین‌روی هم در حرف، در صحبت، در اخلاق، [و] در اطلاعات بر زن‌ها [و] خانم‌ها سبقت داشتم. واین بیشتر اسباب عداوت شده بود. مرا از هرجهت آراسته می‌دیدند. من درتمام مدت عمر، درتحت یك عداوت عمومی زندگانی کرده‌ام. وبه‌قدری این مردم به‌من زحمت وارد آورده، صدمه زده‌اند، که هیچ‌انسانی این‌اندازه زحمت ندیده است. لیکن، هیچ‌وقت خود را نباخته‌ام، وهمیشه خداوند بامن همراه بوده است ومرا از شر تمام زهرهای مهلك عداوت محفوظ داشته است.

اما، معلم عزیزم! باورکن هرگز، به‌آزردن موری وکشتن یك‌پشه راضی‌نشدم. در صورتی‌که به‌نام عداوت‌ها ودشمنی‌ها، تلافی‌های عظیم می‌توانستم کرد. ولی، درتحت یك سلوك وسلامت نفس، ازتمام بدی‌ها صرف‌نظر نمودم. نه ازضعف نفس؛ بلکه ازعلو همت ودانستن ناقابلی دنیا، جز نیکی نکردم وجز بدی ندیدم. اما هیچ‌وقت ترك‌سلیقه نکردم وشکایتی نداشتم..

اما، معلم من! این‌را هم بدانید: گذشتن ایام واندوه آلام، در ظاهر جسم اثری می‌نماید؛ ولی، برنقش مخلد آدمی اثری ندارد. در طبیعت، انسان به‌هرحالی که‌بوده‌باقی می‌ماند؛ اگرچه، روزگار به‌یك حال باقی نمی‌ماند. پس، گویی مارا به‌کالسکه‌ی دهر بازبسته‌اند که مارا همی برد، وطعم تغییرات و اختلافات را به‌ما همی چشاند. گاهی پای دریك سلطنت وبزرگی گذاریم، وگاهی بنده‌وار، ذلیل، خوار، بی‌مقدار، راهی وادی فراموشی وفراموشکاری و بی‌وفایی شویم. گاهی [۸۳] با لذت، خوشی وثروت ودوستی‌ها تمتع یابیم؛ گاهی از کدورت، دشمنی و دشمنان‌رو[ی] تابیم. گاهی غریق نعمت ولذت‌های روحانی وجدی؛ گاهی قرین عذاب وهلاکت ابدی. و در جمع این احوال وانقلابات، برجایی که بوده‌ایم باقی می‌مانیم؛ ودرحال، انقلاب وتغییر رخ نمی‌دهد. واین خود از بوالعجبی‌های خدای یگانه است.

درین تاریخ، من ستایشگر متملق زیاد داشتم. زیرا که جوان وصاحب ثروت‌بودیم هردو؛ هم‌زن، هم شوهر. تمام اداره‌ی قراول خاصه درین تاریخ، با شوهرم بود وسالی

تقریباً سی‌هزار تومان ازین ده فوج فایده وعایدی داشت. وبه‌اضافه، درتمام‌تجارتخانه‌ها وبانك‌ها آبرومند؛ اگر در یك ثانیه مبلغ‌های گزاف پول می‌خواست، فوری فراهم بود.

منزل ما برای پذیرایی دوستان واقوام وخانم‌ها مهیا وحاضر؛ از هیچ‌قسم‌خرجی مضایقه نداشتیم، تمام اسباب خوشی درمنزل ما موجود، ومعنی سعادت و سعادتمندی به‌وضوح آشکار. هرکس به‌منزل ما وارد می‌شد، امکان نداشت بیرون برود مگر، بایك هدیه یا یك تعارفی. ما دونفر جوان هرچه داشتیم تلف می‌کردیم؛ وتصور می‌کردیم همیشه روزگار به‌همین منوال باقی وبرقرار خواهد بود. ابداً، طعم تنگدستی وعـدم ثروت را نچشیده بودیم؛ همیشه خودرا غرق در پول وبرلیانت واحترام دیده بودیم. تصور می‌کردیم سرچشمه‌ی ثروت وعزت ما هیچ وقت ازجریان نخواهد افتاد، واین رودخانه‌ی طلا وسعادت ابدی درجریان خواهد بود. غافل ازینکه: شاید یك سنگی که به‌غلط افتاد، یا یك بیشه که از عدم توجه خراب شد، جلوی اورا بسته کرده ومارا به‌تشنگی هلاك کننده دچار خواهد ساخت.

مداهنه گویان ومتملقین هم شبانروز، براین جنون وسودای ما دامن زده، وسم مهلك غفلترا ذره ذره درکام ما می‌ریختند. وبایك سرعت غیرقابل فکری، روی‌به‌تمامی وخرابی می‌رفتیم؛ وابداً عمق این گرداب تهیه شده‌ی بدبختی ونیستی‌را نمی‌دیدیم. زیرا که پرده‌ی جهل در جلوی ما وحقیقت حائل شده؛ ومتملقین بی‌انصاف روزبه‌روز، با وصله‌های سرخ وزرد برقعر او افزوده، ومارا به‌رنگ‌های مختلف او بازی می‌دادند. ماهم به‌واسطه‌ی بچگی ونفهمی، تمام این مردم‌را ملك ومحب ومهربان، وتمام را بی‌غرض وپاك مانند قلب صاف خود می‌دیدیم. قلب مادوجوان، مانند سطح دریاچـه صاف وبدون لکه بود؛ وهیچ قسم از اقسام حقه‌بازی‌های نوع بشری‌را ندیده بود. در واقع، هنوز در مملکت زندگانی و...۷۵ تقلبات انسانی غریب و ناشناس بود. و در مقابل، این متملقین بی‌انصاف آب دهانشان سمیت افعی داشت وزخم دندانشان التیام ناپذیر بود؛ و راهی که باکمال محبت پیشنهاد می‌کردند، منتهی به‌اسفل‌السافلین وقعر یك دریای پرشور [و]شررخطرناکی‌بود.

درتمام این دشمنان دوست‌نما واین اشخاص‌جو فروش‌گندم نما، یك نفر شخص باوجدان عاقل نبودکه مارا ازین ورطه خارج‌کرده؛ ومحض عالم انسانیت، ازین راه خطرناك برگرداند. تمام مشغول خالی‌کردن کیسه‌ی ما و پرکردن جیب خود بودند.

درین ایام، خیالات آتش‌زننده‌ی سوزان این محبان صدیق، ازین‌حدهم تجاوز کرد؛ خواستند در منفعت و راه افادی خود توسعه بدهند. نه‌تنها ما را تمام و باخاك یکسان کنند، بلکه به‌خارج‌هم دست درازی نمایند. شروع به‌تفتین بین من و شوهرم نمودند. هرروزه، انواع و اقسام حرفهای زشت رکیك ازو به‌من، وازمن به‌اومی‌زدند. زندگانی سعادتمند آزاد مارا دچار یك نوع اضطراب وانقلاب جدیدی نمودند. این

۷۵ـ یك‌کلمه خوانده نشد.

دریای بی‌پایان‌که من تنها به‌روشنایی ستاره‌ی اقبال خود باید درو قدم بگذارم، یعنی: زندگانی متحد، پربود از تخته‌سنگ‌های عظیم بزرگی‌که اجتناب ازآن‌ها محال بود. من اگرچه خیلی پرمتانت و سکوت بودم، لیکن بازگاهی قبول‌کرده، اسباب ناراحتی خود و شوهرم را فراهم می‌کردم.

[به‌جهت] معاشرت اتصالی، اخلاق من [۸۴] و شوهرم را این معاشرین درک کرده بودند؛ ومی‌دانستند ما از هیچ چیز متأثر نمی‌شویم، نه‌از فقدان مال، نه از گم‌شدن جواهر، نه از آنتریك‌های فامیل، نوکری، کلفتی. آن‌هاهم هیچ‌وقت ازین راه‌ها داخل نشده، آن نقشه‌ی آسایش را پیداکرده بودند. وآن نقشه‌ی آسایش این بودکه: «فلانی! توبه‌این قشنگی، خوشگلی، دختر پادشاه، خانم مطلق، اول زن نجیب محترم ایران، شوهرت رفته است خاطرخواه شده است.ـ

«آخر به‌کی؟ بگوئید!»

می‌گفتند: «خیر! ما نمی‌گوئیم. شما به‌ایشان خواهید گفت و باما عداوت پیدا می‌کنند.»

پس ازینکه من قسم می‌خوردم، قول می‌دادم که نگویم، می‌گفتند مثلا: فلان ضعیفه‌ی فرنگی که رختشوی سفارت فرانسه است.

همین راپرت، برای غصه و کدورت وبدسری واندوه یك ماه من کافی بود. وپس ازینکه مدت‌ها روزگار و سعادت را برخود تلخ می‌کردم، تازه می‌گفتم به‌او اصل مسئله چیست وراپرتچی کدام است. بعد از تفتیش، معلوم می‌شد دروغ است یا راست است، اما نه به‌این قسمی‌که می‌گویند.

همین متملقین‌که از طفولیت مرااحاطه‌کرده بودند و درهر بحرانی‌که درزندگانی من می‌شد، صورتاً تغییرکرده و سیرتاً باز ازهمین جنس ندیم بودند، دو اخلاق‌کثیف رذلی به‌من آموخته بودند: یکی غرور و یک یی‌خودنمایی. وازین دو تولید شده بود یك حسد خیلی پرشدتی نسبت [به] شوهرم. واوهم‌همین قسم پرغرور، بلکه یك‌قدری‌هم دیوانه بود. نه دیوانه‌ی جسمی، بلکه دیوانه‌ی روحی. برای اینکه، به‌قدری در نعمت و بزرگی و استراحت بزرگ شده بود، که هیچ فکر نمی‌کرد در عالم زحمتی‌هم موجود است.

یك روزی، صحبت می‌کردیم. به‌اوگفتم: «من اگر فلان گوشواره‌ی برلیانت‌که قیمتش سه‌هزار تومان است نداشته باشم، غصه می‌خورم.»

خندید و گفت: «مرگ من، راست بگو غصه چه مزه دارد و از چه ترکیب می‌شود؟»

معلم من! تصور نکنید شوخی می‌کنم. خدا می‌داند باکمال بی‌خیالی گفت؛ وبعد از خنده‌های زیاد و تشریح غصه، گوشواره را به‌من داد. اگر این متملقین و مفتنین هوس‌های انسانی نبود، یقیناً از ما دونفری درتمام عالم خوشبخت‌تر یافت نمی‌شد. ولی، افسوس‌که نتیجه‌ی معاشرت واجتماع بشری، ما دورا بدبخت و اولاد ما را بدبخت‌تر نمود. ای‌آه و افسوس! چرا درهمان‌ایام نمردم‌که طعم اختلافات وانقلابات‌را

نچشم، واین قدر چیزهای غیرمنتظره وناملایم را در دوره‌ی این زندگانی‌کم ببینم؟
معلم من! باوجودی‌که من سه‌مرتبه خودرا مسموم‌کرده‌ام، هنوز زنده‌ام وبه‌شما شرح حال خودرا می‌نویسم. پس، علاقه‌ی طبیعت واراده‌ی خدا براین قرار گرفته بوده است؛ و من در مقابل قدرت او ضعیف شده، نتوانستم خودرا ازمیدان مجاهدت زندگانی برکناری بکشم.
شوهرم را درباره‌ی من به‌کلی ظنین کرده بودند. این بیچاره خواب و خوراك [و] راحت نداشت؛ لیکن بی‌مأخذ. ومن ابداً مقصر نبودم و در تحت یك [بی] خیالی و بی‌اعتنایی... وخداترسی زندگانی می‌کردم. از جهنم و عذاب خیلی‌می‌ترسیدم. از مرگ خیلی وحشت داشتم. همیشه، در نمازها و دعاها، به‌درگاه خداوندی می‌نالیدم و خیر و عافیت و تسهیل مرگم‌را درخواست می‌نمودم. و جداً براین بودم‌که: همیشه با یك عزم اراده‌ی قوی خودرا محفوظ داشته، به‌عذاب و عقاب آخرت دچار نکنم.
این متملقین، مذهب و جدیت من در اوامر آسمانی راهم مخالف با خیالات فاسد خود دیدند؛ خواسته پاك مرا از قید [۸۵] مذهب خلاص‌کرده، بعد باکمال آسانی ازشوهرم‌هم جداکنند. یك‌نفر از اقوام نزدیك من‌که خیلی عالم فاضل بود، ولی بی‌اندازه مرا دوست می‌داشت، بلکه یك عشق پرشدت و حرارت به‌من داشت، خودرابرای این‌کار حاضر کرد. بمن تکلیف‌کرد: «فلانی بیائید تحصیل کنید؛ فرانسه بخوانید. شخص بیسواد انسان نیست.» من‌هم به‌واسطه‌ی اینکه فوق‌العاده راغب بودم، قبول کردم.
این جوان نجیب، هفته[ی] سه روز به‌من درس می‌داد. در تنفس و موقع استراحت، صحبت مذهبی می‌کرد و از «طبیعیون» قصه می‌کرد. من در اوایل خیلی متغیر شده؛ با او مجادله می‌کردم. بعد، کم‌کم گوش می‌کردم. پس از مدتی، باور کردم. اول کاری‌که کردم، تغیر لباس دادم: لباس فرنگی، سربرهنه. در حالتی‌که هنوز درایران، زن‌ها لباس فرم قدیم را داشته. پس از لباس، ترك نماز و طاعت‌راهم کردم؛ زیراکه با «کرست» و آستین‌های تنگ لباس‌های چسبیده، وضوساختن [و] نمازکردن مشکل بود. پس ازینکه نماز ترك شد، تمام مذاهب و اعتقادات را باطل شمرده، می‌گفتم: «رعد، رعد است؛ برق، برق. درخت فلان است؛ انسان فلان.»
مثلا: من تا سن هیجده‌سالگی، به‌حرف دده‌جان معتقد بودم که: زنجیر آسمان‌را ملك می‌کشد وخداوند غضب می‌کند، صدای رعد می‌آید. ولی، این معلم عزیز من به‌من گفت: «این‌ها لاطایل است. رعد [و] برق از تصادفات بخار تولید می‌شود؛ و به‌من علمی ثابت‌کرد. یا اینکه: «تو می‌گویی: زمین در روی شاخ گاو زرد ایستاده. دروغ است؛ زمین کرویست وبه‌چیزی تکیه ندارد.»
وهرچه روز به‌روز در تحصیل پیش می‌رفتم، برلامذهبی دامن زدم؛ تا اینکه، به‌کلی طبیعی شدم. واین حرفها چون برای من تازگی داشت، میل داشتم به‌مادرم، کسانم، [و] بچه‌هایم تعلیم کنم. درموقعی‌که من شروع به‌صحبت می‌کردم، مادرم‌مرا لعنت و نفرین می‌کرد؛ می‌گفت: «بابی شدی!» کسانم استغفار می‌فرستادند، دورمی‌شدند، گوش نمی‌کردند. فقط، متملقین و مفسدین و مغرضین خوشحال بودند، وبه‌من تحریك

می‌کردندکه: «آری! راه ترقی این است.»

انسان کامل چون هرکس از علم بهره می‌برد؛ ولی، من از علم ضرر بردم. چون، فهم اساسی دنیا و کره و زندگانی و خلقت، باعث این شدکه من معتقد به‌یك عقیده نباشم و هیچ اتکایی وترس از کسی نداشته باشم. پس، وقتی که از هیچ چیز نترسیدم وبه‌هیچ معتقد نبودم، هیچ‌کاری‌راهم در دوره‌ی زندگانی بد نمی‌دانستم و می‌گفتم: «آن اشخاصی که به‌امورات زندگانی شخصی ایراد می‌کنند، خودشان قابل درك‌زندگانی لذیذ نیستند؛ حسودی می‌کنند، یا اینکه عوام احمق هستند، نمی‌فهمند.»

غافل ازینکه: من احمق وعوام شدم؛ وبااتحاد یك جماعتی. برای چه؟ برای جلب نفع وفایده؛ که هرکس از یك راهی منتظر بود: یکی از حیث ترقی، یکی از حیث ثروت، یکی از حیث لذت. و همین قسم، خوب مستعد شدم برای هرکاری که ضرر من در او بود.

به‌کلی غرق خیالات جدیدی، و آن عقاید کهنه به‌کلی خارج شده بود. درآن زمان تصور می‌کردم: اگر اطاعت شوهرم را نکنم، یا به‌حرف مادرم مطیع نباشم، ناچار در آتش جهنم می‌سوزم. پس، تعبدی واز ترس، قبول داشتم. اما، حالا خیر؛ می‌گفتم: «انسان مختار وآزاد خلق شده. انسان خلق شده برای خورد، خواب، عیش، عشرت، آزادی. و به‌همین قسم، کم کم خیال آزادی در من قوت پیدا می‌کرد. ازبس که تاریخ و رمان‌های فرنگی را این معلم من خوانده بود، و تعریف شهرهای قشنگ روی دنیا کرده بود و به‌من حالی‌کرده بود فقط دنیا [۸۶] همین تهران نیست، من دیوانه‌وار میل رفتن اروپا را داشتم. و همین میل، در من قوت گرفت و باعث‌متارکه‌ی من با شوهرم شد.

***

بقیه‌ی این کتاب، هنوز به‌دست نیامده است. تا اینجاکه به‌دست آمده است، از روی اصل نسخه‌ی تحریری خود مصنف این‌کتاب، خانم تاج‌السلطنه، صبیه‌ی مرحوم مغفور ناصرالدین‌شاه، که بنا به‌خواهش و حسب‌فرمایش حضرت مستطاب اجل عالی آقای آقا میرمحمدعلی‌خان آزاد کابلی، معاون محترم سفارت جلیله‌ی دولت عالیه‌ی افغانستان در تهران، به‌قلم این حقیر «رحمت‌الله داعی طالقانی» ملازم سفارتخانه‌ی جلیله، نقل وتحریر یافت. تهران؛ به‌تاریخ دهم جمادی‌الثانی، مطابق ۱۶ جدی ۱۳۵۳ تمام شد.

«مستخدم سفارتخانه.»

فهرست عمومی اعلام

فهرست لغات و مدنیات فرنگی